



بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب: دیوان خاقانی شادرو	
موضوع: تاریخ	مؤلف:
شماره دفتر: ۱۵۹۰	تاریخ: ۱۳۸۱/۴/۲۹

بازرسی شد
۲۷

بازدید شد
۱۳۸۱

۵۲۰۳

یا تو شب تاب در کت او کشته آفتاب
از صحرای شمس جوان دل خاک پر خفا
یکف مناده طعلی که شیا ل او
که کجکند و پری شب اندر شعاع او
ساقی ز کس نوش کو سیب با تو
شکست و طعلی شمس بی برین کار بود
خوبی ز غم و در کین ترا در صفت
جانی چه بجز دلت کرد و کج کرد
شاه ایمنان می رخسار کج کرد
دوران خود سپرد و بزبان آفتاب
با علم از زمین کران چون هواکب
ای صوری که نام ترا بندگی کنند
از پای صفت تو همی تا با آفتاب
انوقت خای تو چو آفتاب برده
هر آن کان بری تو قصه هم بران ده
ناله پاید ارمانه سپاسه که در جگر
درنگ بندد چو زخم سپاس تو
روزی که آتش خیزد ز زخم سپاس
سختی کن با دلازل ز کج زخمه
بینای سپهر بر سر راه سپاس بان
وزن تو در دهن سرخوش سپاس
اندیشه لاله زار شود چه به سپاس
از چشم می تو اندیشه سپاس بان
آتش باه ساست از بهر اسنان
شوری بیک سپاس بان
روشن تر از بهر سپاس بان
قصه زخم سپاس بان
از دست سپاس بان
اشغال خویش داده چو قیام
باطل او هوای یک چو زمین کران
در حد درم صبر و در خاک ترک جان
وز دست صفت تو همی که در آسمان
در دست تو سپاس بان
کوی رنگ سپاس بان
از کس سپاس بان
بکاشت شمع سپاس بان
این لاله سپاس بان
چاد و زرد از سر سپاس بان



در با و زخم زنده تیغ مستعد
 از صیت استخوان مبار جهان
 و نیز با و روح در عالمی گشته
 و من جوهر آتش پند جان ز تو
 ملک گشتن گشتن سوی دوش بود
 پیران بخشد نیزه خطی بخت
 سید شود زهره و من بخندیل
 بیکان قبضه در گشت از بهر جنگ تو
 ای اختر سخا که ز سپهر نوال خویش
 آتش خورده پستان عدوی تو
 کر طبع شکل چو دکان کبیری از تو
 برکان ز زردت تو کسور گشته
 بر سکه کرک کتی لشکر دست خویش
 از حصن گنج تو آتش خشی بخت
 هر کس که بزبان نیاز تو باز خواست
 خواهی که دشمنان تو کوشان شوند
 جو تو بیکان که گشتار تو فکند
 روح ترا یقین غلبت روز جنگ
 که گوهری در چشم تیغ تو بر کشند

بر دوش لاله کار و بر چوشتان
 که خورده اش های گشت قصه ز غم
 و دامن پستاره پراغی واقفان
 در موج او نینک لیران جان
 آنرا که زخم تیغ تو باز آنگند پستان
 و اندر کشیده که چتلی بزرگان
 در گوهر طارک تو کج شایگان
 در سوی نه خندک برود پروازگان
 هر روز در سپهر نفا خونی قسرها
 هر کس که یافت ضربت از دست جادو
 جو تو ترا هزار فلک با بیی بکان
 ز نقش مهر کرد و برودن جبهه بکان
 بر زود تم شود که جبهه را بیکان
 خواهی که موی برین سایل شود زبان
 او را ز جاده و جو تو بودت ترجان
 تا پیشتر خلق دی جا و سوزان
 که خلق را با دین روزی گشت ضحان
 که آتش پستان تو نماید بر زبان
 صد جان ز نیک خورده برودن نیازان

فردوسی را بچسب تو سر زشت کند
 ای چسبیدی که ز ناک داد تو ز ابر
 سر خنده از زمانه نژاد زمانه ام
 پیران مکرده خاتم تا عسر من بود
 تا از غوان کنار بود خاک نو بهار
 از دین زرد و زکان خاک شادمان زیاده

انگس که سپیدی تو بوده است میمان
 بر صد هزار کج زهنت قهرمان
 کردم که زبسته خداوند شادمان
 حدت ز جان هیچ زدل خاملا پستان
 تا از غفران فشان گذرد باد مهرگان
 و شکت کردیده و در دولت جوان

که نورش ماه تابان بود و سوشی زبیره
 هزاران بیکر طبع بر آورده آلوده
 بران هر یک زبانه ز لعل ملک و کواختر
 کنون هر یک کجا دارد ز شمع کبریا زور
 نه در چو بخت متعارف و مال و عیش و لذت
 خدایش بیکر شکیبانشان بر یک نیلوفر
 بیل ز شمشیر ماه در گشت باغی از خون
 شبهه فغان در بیکان آتش رنگ بیک
 سمک در دامن فغان فلک کوه کوه
 هوا بیکم پرند ز من پر ز باز یک
 هوا پرانند بر سیمین تو ویند بر و بی
 بر کشوند هر لحظه می بر ز چشم یکدیگر

عروس باغ قزوینی چه کرد آن دانه
 هزاران صورت زمین کناریده رو
 بران هر صورت زشتی ملک و کواختر
 کنون هر صورتی دارد بر نیک ز غم
 شمال ز روشن هر روز طایه پستان
 سپهر سالار در بار ارباب با دران
 شبهه فغان در بیکان که از زهره تر او
 فلک بیکای بخت تو عالم صحن یک
 بروی چشمه خورشید زمان تند بر جو
 بناید و ز ناک ز نیک آلوده مرغ
 جو باغ از زکس مشکین تو ز نیک کار
 تو کوی دره سیمین زیر کسب کرد و

دنان بارولو هر خبر سراسر
 جوهر کعبه از غیر غایب چرخ
 مصفا کمال کعبه خاک را
 سرافراز شهب طوطی ز پیکر
 کل دلالات پنداری ز سراده
 شد نمای او کوی حسیه
 نو کوی پرده نور شد ازین
 وزان هر خبر روشنی ازین
 خجسته شمس دولت را با یون
 حلاوتی که از خود پاک
 تن هدایای اندر نشان
 زانای ای بس که بر
 موی نقش ازوای کعبه
 قدم بر آسمان نیاید
 کز آن بجز دوست او
 الا ای موشاهی که
 جود در پای دست
 خود چون پیکری
 جهان ازین تو
 دینار یکدل و لو
 پنج اندر دوحا
 منش چرخ نورانی
 شکرش دیده
 دنان لاله
 نوا پرده
 ز بهر قدرت
 ز حال رخ
 مبارک گفت
 سانس خا
 جهانک
 اگر خرو
 بنایشش
 ز جرم آ
 از آن دین
 تنها خود
 شاهر باد
 اش ز تنهای
 کز آن مغرود

طبلان که خبر بزم رحمان پستان تو
ز بهر زخم و درد بدن خد نکند دیده دور
چنان که در کشت بودی گهای تو بکشت
و ملوک و مهر آرب غاک سپ اندک بیک
زین اندر خرم که ز تو حسنی خواه که کبریز
مران سرگان به رخ تو زخم شامداد کرد
ز یاد دشت زوری و دشتی دخیل انام
و آن دودی که با خنک غای ماه بکرا
بر آستان آتش پکار دود لعل ابرافروزد
چو آتش فطی چنان زهر کین برود آید
ز آب چشم را اندر خون شکران حوران
بماند ز کشتی با که در خرم غمت بست
چون بدست خود استیغ انداخته اند
توان شمشیر بکشتی را بیدان جوانی
ز چشم خرد و چکان مبارز پیش تو نسیم
نبود آگاه اسپکنده چو شد ده کشته
که خردی زاری تو چو جاش راه او نبود
و کشت پشیمان را می هر صفا و نوا
و آتش طبع کرد و آن جهان در زیران

و کز خضر پیر را میباید که کی گشته تواند بپایان رساند و باقی بگذارد و کز فیض انبیا گشتن می باید چنانچه نباید چنانچه دست تو خیال تو نشاند خداوند ما می خواهم که افاضت بفرستد بما که در دنیا گشته و در آخرت داد تو مرا که پیش ازین با شرف اندر پادشاهی کنون بخت تو امان گویی می طلبی کنده تو که بخت بد کردن نمیدانی زمین و همان جهان خداوند که اندر کشتن ولایت کبر و دشمن کش جهان بجای کش	گذارد کام را بر هیچ در دریای بی که صد درای خون دارد و این از این را که جویم و نشت بکستی می و این پیر ز کشتی بر کند ارکان در کوه و در کوه شود و در کان سران غلام و کرد و در کان یکی غلط خود رفت و دوم طبع سخن بپیر معانی پست و ناز پادشاهی سرور معانیهای چون لولو تو افیهای چون همی با چشم خود شنید سر بر تار دار ترا خبر برده در دیار و در با بر جسد کوه نفت طاف از این شادی که گنج و در تیر و
--	--

بغال هایون و فرخنده دافتر بوفتی که است اندر و قال کجاست بزم نوازند سپهر ای نو آمد نهی شمس دولت کزین گفت روان بزرگی و طبع مردوت بیاعی خواهم ضرر که اورا چشمهای اورا خنجر هست یا حین	بخت موفی و سعد و مشر بروزی که است اندر و سعد اکبر خداوند فرزانه نش و منظر کلب و الفوار سلطان صفدر سپهر معانی و خوشه کوه بهار و بخت مولاد چاکر روشنهای اورا از خوبی شنوید
--	--

بکاه

بکاه بهار اندر و روی لاله ز کشتان تری بر بکاه غفا در خاشاک از عود و برک از در بکشی چنانچه بشود مرد عاشق یکی بر که زرف در صحن بستان نمادش نه دریا نه کوثر و لیکن ترا یکی چو جان و ز تو بی چو دل روان اندر و ماهی بپیم سیم بکستی این باغ فرم سر را کوه که کشتن بخت لیکن بر او از او چنبر حج کرد ان ز بس نشتن کاری چو کانی سلیمان تصاویر او دشت طبع مایه همه سایه و صورت و شکل ایوان تو کفشی که جام کین پیر و سر کشیده کرد و دیوار خاشاک کوزان مالیده شاخ اندک نبرد و مکر صحن اورا بپای مزمین درو صفت می مرغ	بوقت خزان اندر و چشم بهر ز راه از میل در و زخم ز سر نباش زمین و خاشاک بر چنبر بجای چو خار و دلبهر چو جان فرستد و طبع بخور ز زرفی چو دریا بیک چو کوثر ز صفت هوا از لطافت چو آذر چو ماه نواز در سپهر منور پراز صند کاف و ایوان و بشیت اندر سرای کدر سر پاسبان را بسایه چنبر ز بس استوار می چو سده چنبر تاشیل و حیرت جان آذر در آن بر که لاجوردی صورت نقش درو شکل مرموز کشور بسیار می سپر اندر دو پیکر بر او نخت زخم را یک پیکر مهندس بادیش عفا بشهر نقش درو و شبهای ده
---	--

بصفه درون پیکر پل جنبه	بشپ درون صورت چشبه
خداوند کج و بزرگی و دولت	خداوند شمشیر و دهم و افتر
بشمشیر او باز بسته است	عرض باز بسته است لابد بچهر
باندیش اندر کجده بخش	که دشت تمام است و اندر شایسته
کرار با خبر برکت تیغ منده	رسد موج خون در زمان تا بخاور
بهری مکت درون عین عین	بهرین دولت درون لفظ مصدر
کسی گوید دست نهادن کشت را	در نقش مرکب نه دست هر ضرر
ایا سهر مایی که با هست تو	ز اعراض ایل شساره محو
زلف پستان تو تازه و شمر	چو سیاه بگریز و از تافت باد
کسی که پستان تو جان داده باشد	ز بیم پستان تو نماید بوش
اگر آب تیغ تو در رفتن آید	در هفت دریا بود هفت زعفر
چونام تو قاطب ز سبب بخاند	سخن کوی کردد بفر تو سبب
شعاع درخش تو بر هر که نماید	ز ایدر اولاد آن دوده و غفر
هک را بسوزانی از مکش و من	زمین را بدانی از فعل اشهر
تو آئی که شش زبان روز چا	همی بر پستان تو افر کند سپهر
زمین بکاز یکدگر بکشد	بروز نبرد تو از آفت شکر
ز نجر کی چشمه زند کاشی	اگر نام خود بر کار می خنجر
چنگ از سبب پستان نخواهد	نخواهش کری بال پر از کسب تو
بنام خلایق تو که کشت اند	شان جگر دوز و خنجر دهد بر

زیر

ز زخم سبب تاپای خداوند	بشپت مانده پد یا نین کشر
بیکر سو به پان نیز کجاست	که از تیزی نیا لوش بچون بر
هک چون سرو کل یازان خوشه	نشاط باد با سبب خواست دیگر
تا یک در هوا آواز دادند	ز شادی در شگفت اند اکبر
بفرار از آن رود است	نشاطی بشت این واضح نه مضمر
دو پیکر بود و اسب و مرد چنگ	بسوزانی و تیزی بر می جمر
زخم اندر ده دانه تیر پستان	تفاوت کردن از پیکر به پیکر
در انفس در کتون کی شفا	که افر صفت یا واری ای قبه
بکشی آتش آتش چهره و زیت	دو جان او بار و سلطان چنگر
سیاهش را و سپهر را نیاز د	چو منس از روی دید آب آذر
تموگر نه بودی ز شامان	نه چشمن داردی در کین نه منفر
بهر بایه معشر از آهن مرا ترا	که مردان داده باشد معشر از
ایا شای که شخصت را بار آ	بعض جسم بزدان بی کز و کر
زود شد روز نش تا با کشتی	ز جنگ سکران و بدو منتظر
توان بردن سوز از چاک کشت	دریده ز هر غا سپهری بر نهر
از اکون تا پسین روزی کشتی	بر آن خاک ارفد و آید کبوتر
ز بس غلا خون کرد و چسبند	طرح خون رویش از خلق و از عذر
جنان کردی که برای او ان شای	بجای جنگهای رستم زر
ازین پس مرزا در زمین کارند	نی شما دریده هب لشکر

<p> چون رخسار زلال و بزم بهر تو نشاء با سپهرهای کجوشی چنان نشان باز کو اسیر کازیم ترا بسج و تیرکز شبیه زردی و جگر گداشت با سینه شجاعت بدیه باشد خد آ کسی را در جهان دامن نخیزد بر پیش شیر لعل پل بر و بکن کاه کوشش پروراند الایا تا مورثای کیست ز ستم افندی کاری باز نشی ز حرص کین برون ماکر ده خشن ز خون خوردن دلت ناپسند ز خفتان محضرت به کشاید بجای جوشن اندر پیش قائم قهر برکت نه غنیمت می بود اگر پستان نور و زنی بفرمود در شان زاکسون نه پل بر برین کردن دریا جبهه اریغ </p>	<p> ز یک تن کرد بر بستم پاک کشور چو قوم طاد بر بالای ععر بسجی چو چهره برادر در نه رخسار دود ز آل فتو کمر مصور بر تو ای زیبا مصور بلا زار در داغ و دل نیست شخص منبر و بالایی شکر چنان باشد که کسی پیش یک دوال از پیل ز بر شیر لعل ز نشان در هر انواع غنیمت گمان نادیده کس نیست باور ز خون و شمن نماند نه خمر ز خون در خجرت میراب کوه ز ساقی با ده پستان مصغه بجای نیزه برکت کیر پاعز بر آفرود آوری چشم مهر ز آذر پستان کین در آذر یکایک زود کرد زود چادر بی چونند سمارهای غنیمت </p>
--	---

سارهای

<p> سارهای غنیمت چون کران و بر آن بایردن کوه به نسیان ای شاهی که از نظم حکمت مرا از نظم در خاطر عرویت بقای ذکر مردم نظم عالیت بسا کاشحارین در مدحت ن الایا هر غنیمت نیست طریقه چو کوه غنیمت باد شیرین </p>	<p> زود بارد ز غنیمت کوه بخند و باغ و بر بالوسنوبر نکرد سپهر طبع نظم کپتر که از نام تو خواهر سب زویر که دارد پای برار کاران بخواد کشتن از دقت به فقر الایا هر غنیمت نیست کوش چو طریقه شایسته باد پر بر </p>
---	--

<p> آسمان کون قوط پوشید آن جمله خواب چشم کرکیش در بحر کازیم زلف چشم آه می آشفست کردی دل چون لب دندان و بویه اش چشم زود تا نمود او ناروان و ناروان از روی تا کمان اندیشه او کرده بودم نیکدل چون مراد لکشت آن دلتان خندیده مهر کمان کجش پوشیده آن بودم کنار بگری بر کران زبان بگردون بر یک نرم یکایک و پس زارای و در روی بر </p>	<p> مهر چهره آمد بنزد منده روز هر کمان تاب دلت غنیمت زین بر کین شایان گمان کجی کاشوب دل بود این و کاشوب جان ناروان بر روی لولو لواند ناروان چشم زود ناروان جان من چو در دا گمان کمان از برم شک اندر آید کمان دل چو داری شک چون پیش باشد با کج زو شایب جین ملک پوشیده و در چنین روزی یک تریده باید کران زلف سوکند سپیدش را بمان لوجان </p>
---	--

کوهی گرفتاده در زلف دریا تا حد برک او بر خاک ریختن و بویین پایی از بویین پایش خاک پیمین بر بویستاش را میانه کرد و دوش ماه بویستاش را که از خود ارغوان رود چون نموده از ارغوان از خود بر سر چهره سلیقه چو انگلیس و سینه جام مروارید کون چون کون یونست نیت ماه و مهر و شاک بان از دای ماه را مهر را و شاک را مهر را و شاک در رخ کین باغ خورش و زرت اندر تا به پشته آن زمره های نو فری کون ز غزلان کشته است و گاه پوش کون گردانی پرینا را جهت کردن کون شکل پروینت یا ناکر کسیده بر جای جابر سپید اندر و این نموده راست نهادی لغایم به شاک و در چون بویین پایش چو باز چو شاک نیاکان کوی کون که در شاک خفته	سرخ چون مرجان کند و پیداند زلف شاخ او بر باد نازان چون شاک در شاک خفته خیز را نش با و بر سر ارغوان تازه نو نو شاک ناله هر زمان ارغوان از خود در و به لایه اندر باده باید بوی عود و در کون راست پنداری بری دیش در کون در اصل او زمره کون برون آید ز کون رنگ ماه و مهر و شاک و طبع شاک نک و خمر و ساغر او را شاک و ناک در شاک شاک نقش چو پشته اندر کشته هر کین شاک ز عیار از وی برک ز چون کاندی کازار کون چون رنگ شاک چو بار پان بر پان رنگ کرد و دشت یا آب روان در کون سرخ چو چکان حواصل بر سر در کون پشته پیمین نهادت از بر سر شاک بر نهاده لب لب پر کرده از لولویان خود پیک کانهای رنگ ز و چو سیران
--	--

طوطیان

طوطیان ارد زمره کون زبان بر شاک یا بران شاک هر یک شاک آن تمام دولت علی جانین حق شاه میران شاه و طبع در و چو شاک شهریاری کون شاک عدل و در شاک کونان و سر چو شاک و در شاک نقشه بازندان از شاک کونندی زنده پیش و به شاک ای خداوندی که از شاک پیمان باضمان آسمان در چاه جابیدی بان طبع شاک طبع ارد زمره کون صد هزاران آفتاب خرد و شاک صورت خود در چاهان بکر خد و شاک آسمان خواهر که با طبع ای چو شاک کونندی مهری خداوند اگر کسید چان فرزند با اندیش تو پیش از شاک کون خراج حرم کشتی امیر از شاک در کون تو نه خدای عجب هر کون چون و دریا در بان و دشت نصیران	کرده از شاک برودن هر یک کون نهایت کون خرد و را بر شاک آن تمام دولت علی جانین حق نقطه دولت را معانی شاک چون شاک بر بند بر شاک از شاک شاک تر باید و زمره کون نیاکون عین حال شاک سپین اسفند یار و شاک توت اندیش و در شاک کاسان کون شاک جایت راجی دیدی برده منزل یک پله شاک صد هزاران آسمانی صفا و شاک کونندی مهری خداوند اگر کسید چان فرزند با اندیش تو پیش از شاک کون خراج حرم کشتی امیر از شاک در کون تو نه خدای عجب هر کون چون و دریا در بان و دشت نصیران
---	---

کلیک از قدرت قدرش است از تیر قضا ای بسا چنان که در دشمن نشاند تیر تو	ای قدر در زیر پست و بی خفا در زیر را کوی از آن سیم بر روی بریدگی تو
مهرگان ز جنبه های خوار است ای ملک آن بیک شمشیر را که گذرین چنین بزرگ	خبر ای باد به باد به جبین خسروان اسب دی را بسیدان طریقه عیان
تا زار بر قهر و انقباض ز من کردد جرم ملک با دست به یاس مال با دست پند	تا بر آید نوحه ابر قهر کن از قهر و ان جاه با دست پشمار و عمر با دست جاودان

از هر کسوی ز بخت نشوی ای باد شمال کوی آن شهر بجا بود دل بست بدو	باز کوی ز هر پیش ملک صورت حال شادمان محمود مرد سخی وقت نوال
بی تو امروز می نوید کند بخت بدو چو کاشانه آن شهر طاعت امروز	هم در آن کعبه که عرب نوید کند بر طلال چند کاشانه فرد برده بر اوراق طلال
منم آن باد شمالی که زمزم روح آید آتش بخت تو تا زهری دور شده	بی تو کس روح چرخ برود و زمین باد شمال بخت کان تو جانند که بر آتش طلال
خون بقفال درازیم سپرد و سیل نه طبع اندر شادی به جنت اندر شو	بزدایم در مژگان یکایک بقفال نه شخص اندر کسوت ز بخت اندر مال
کیونک ای باد چو این ملک بری بازگو نه تو ز دانی و از مال تو موسوی خست	کای ملک فز و سیم ملک اعدا مال همچو ز دانی تقدیر سپیدست اموال
در جرم تو آتش شود صورت شیر بند بود لا شود جنبه اورا و بنال	

بخدا ای

نجدای شمالی ملک روی زمین در ملک و دولت خود به خست خلق	که سازد همه کار تو خدای تعالی نیکی بکند کرده ای باد به خست خصال
اگر از باخشن و تافتن کوی و گیت آب بسیل بر پیکر قوت و با سیم بود	روز کی خدشده ای بستر آسایش مال تا نیاید صبا بخت نشود آب زلال
در کام خود از ملک خود در شکست شاخ گل بین که جسد اکا ز درختی نشو	ملکت و کام تو آبی رسد ای شهر بکمال تا بر خدش و جایی نشد نشد نه مال
بدو ای که عانت نیاید دست و کرا حال تو غصه پذیرفت شما	دشمنیت از آن برنج تو زان بر نه مال مرد تا پیش معلوم نمود ز خست و مال
مشتی را که عصفه جهان جلا زد کاه سود بود ذات وی از سود و شست	اندین عالم تفسیر پذیرت احوال هم تیر رسد از جرم سپهر و شال
در قوای رشد از ملک و دولت تو ماه بر جله رخ اختر سپار هست	کاه بخوبی و جرم وی از خست و مال هم بایام قوای سپهر و بکمال
کاه در وسط سنا باشد که تخت زمین سپهر طالع جو برود شود بخت سهر	بخت رای حکما را بخیر این روی مال که بود در دشتان و کوی غصه به مال
اثرش راست چو خست کف مال شد مرد عوان چمن این کل بی تحیت را	هم از آن سپیکه اورا بخت به مال که ز جهر هر چه چرخ نماید خست ل
زوی کی باره سنا به بنایه که شود ای خاوند که از خست تو خیر و شود	کند از لکد کور و بخت مال شغال چاشنی که بر تو خست و آن باد شغال
	خود آنجا که بریان تو در آبی بکمال

چشم آمل سواد چشپ یکد کرد	که آمل دود چرم که از چشم آمل
آدی که بر زنجار منبر است بستم	هم بزرگید و آموید که آن چشمال
توشه شاه ملوک و شکار از فلک	کارهای بجهت نادر و در قتل
کرده از فرشتا که هر لباس جمد	کرده از ستم شاهانه با قوت کمال
کارهای کشمارانه عجب بود	دل اندیشه بازان بهر اسب عیال
نوجو عید شاهانه توفیق و ظفر	در بهر بایم ز صفا و شفا از اتصال
صوفی مصری و جلالی بجز بندگان	حق نیست مصری بود که بهر جلال
ای شهادت تو کلز سر می باشد	وی اتصال تو غیر سره لوق اتصال
نه زور تو را نه زور خوی تو بستم	نه زور تو را نه زور لفظ تو نصال
اندک آن وقت که قاتل نه فرشته	تیغ بی بازوی قاتل در آید اتصال
با دهری و عارضه کند تو پس	از بی رایت سپهر و زبانی است آمل
انجم از جف در آید و لیران کینه	کرده بر جف فاش شده سیران عیال
کریمه ای خود کند معترف و سر	تیغ الماس منب پاره کند جوش مال
تیغ خون بر زبش خفته و کین	در خون تو از زمین ریخته شود در مال
سلب کرد و دیدان و در و مار	پشته کرد و خفتان و در و شیر مال
اسب گشته شود و حلقه اوقوت موش	دست دریا بود و تیغ در و مار مال
علت صرع بود رایت تو خمر ترا	که جو مصر و ایران خشم تو از مال
گلک از لطف نبرد و جوش و جام	تغیت از روح پاید جو بد چشم مال
با سر خانه تو جسد آملی قرین	با دل حسیر تو جلد آملی مال

ابرد رطل

ابرد رطل خای تو چه چیز است نصیب	چشم بر حسب توان تو چه چیز است عیال
مسمم کجوت از دم تو قوی تر بود	وزن یک لفظ از دم تو گران تر عیال
مژگانان بر تو شاهی بود از پل و کوه	نزد دهان تو موی بود از پشت عیال
ای خداوند من از شدت ده لیسک بوی	بر شام تو آن پشت آید از رمال
منه من خیره با گوشت که در منعت خود	طبع من تیره بدان کوه که در طبع مال
من درین حسرتی مرخصم در بند	مرغ آملی انگشت نه زمانه پروال
خودت بکشت از بخت من زارده	دو تنی با هم گزاف بود روی ز مال
تا چه قدر من توان ساختن از یک لفظ	تا چه غمندان توان ساختن از یک اتصال
با هم تو چه بخت تو ز من در روز بروز	با هم تو چه جنت تو ز من در مال مال
کشته برداشت بر قتی این شمشیر	آخ و آسید اول روز نشو مال
تا دانی زده ام تو چه بکشان کشته	که قضای الی جز و همین آمل مال

هر کس که تو آید پس با کس	قال سواد و در و زرق و خشت چو آن
مجم و بنا که کن پوشید با چشک	زان پس کش تو شمس کسوت حلو و چو آن
بر که چون دینار اندوده شد بر شای	آب چون سوادان سپید اندوده شد بر آن
تا چه صراخ و در دم زده و زان شد	مسحک کون پرانگشت از آن زان
پوستان از دگر بکشت با شمشیر	گر نه پستی خط قوس نفع بر آسمان
کرده با دهر کالی ابر تو روزی نشد	از خط قوس نفع خاکش که در نشان
هر کس که تا دهن دگر کشد و از باغ	کیمیا ساخت کردی بر که زشتی با

زین سبب چون خلق ملک کردست از کجای ری و کجای پستان کز بکر بید بر مثال چشم مردم بر تافت کز نوبی پشت زین سوسمار کانت میزد یایی نماید روی او بر موج نرم راست کوی چون فرو آید ز کوه کوه این خان اسال سالی خوشتر هم زید نشان شربانی باید استون هم با قوت را با جیب عکس او چون توید و غنچه وز هراتی چون بام اندر شود کوی کمر چهره ساقی مردوب اشود کوی کمر طبع از بهر قاف با ما زو پرستری کیبایی جود و دی شد از آن معنی کوه زینت دولت علی بن محمد با حسن آن خداوندی که در کوهها نشاند از قضا و از قدر و انش را کبر آن دل آن دیده کوه جانش سپرد و کرد خانه حاج او کرده بودندی طبع و دست او کرد و داشت عجب کوه	تا از دیر کجاست غناید مهر کمان ز کجای دکان خود داد آبی اندر کوهستان در هر زمان زدی نماید در میان اوزان بر تن زینت کوی آن رنگ های دستان چون از آسب با و جیبش آمد بفرمان کز هوا غنای فرو داد بهی بر آستان خوشتر است خرد باید و خوشتر هم زید کز خوشتر است کوه با غنای و قوت دست چون کرد سپید از کجای زبان در جوی کوی کوه با توین ره مرد و اشود کجاست در بری دارد چشم از بهر و در و طبع مغز از بهر کوه بوی دست هوا به پاره و بر کوهستان آنکه چشمش ملت از بهر و در و طبع خاز او در میان و کجاست او در میان هم قضا و انش و باشت هم قدر هم زینت تو طرقت آن دیده و سنجر کجاست آن کوهستان در جهان سائر کجاست نام کجاست کوهستان سرمه او بی تاجیس و مان ارد کجاست
--	--

مجموعه کوشش از کوشش آن کوهستان ای خداوندی که بر پرسم بزرگان صورت جو دار دین عالم کمان کجاست بر کمان از کجاست اسب چف تیر کجاست کز آنستی کجاست خوار و ادبی کجاست و غنای نیزان کرد ارشد با کجاست هر تنی کور انبیب مبت پدارد و غنای نیزان کجاست آن کجاست کز خوشتر است خرد باید و خوشتر هم زید کز خوشتر است کوه با غنای و قوت دست چون کرد سپید از کجای زبان در جوی کوی کوه با توین ره مرد و اشود کجاست در بری دارد چشم از بهر و در و طبع مغز از بهر کوه بوی دست هوا به پاره و بر کوهستان آنکه چشمش ملت از بهر و در و طبع خاز او در میان و کجاست او در میان هم قضا و انش و باشت هم قدر هم زینت تو طرقت آن دیده و سنجر کجاست آن کوهستان در جهان سائر کجاست نام کجاست کوهستان سرمه او بی تاجیس و مان ارد کجاست	مال او از جود است او سبب نوا مع جوی با بهاد مال نبسته دکان صحن کجاست کجاست نبوده شکی کجاست منجبت عجب شود هر سیرت را در کجاست شفقت زینندی با قوت کوهستان بس نماید با خاک اندر شود چون زین از سام او بجای موسی دود و در کجاست مجموعه کجاست پند اندر طبع استخوان مصدف دارد پاکه الماس کجاست هم کرد کجاست هم نماید جود عالم سفلی به من در عالم علوی کجاست و کجاست نور شید هر کجاست و کجاست چون غلایق یاری پستم ترا با بهمان زا نگه او را و عده با سبب کجاست و کجاست در کجاست و جود است تو حجاب به چنان توت مهر تو در جان بهرست از نوا در لطافت طبع تو مراد را نوا کجاست چون زجود او سخن گویم شود درین نوا مرسخا را دست مسعود تو آمد تر جیا
--	--

نازی اسپان کز غایب و دیده اورد
 سر و سرو پر گشته و برآمد سپهر
 از چپ داشت که گرفتار انداخته
 بر بگزیه در پوست و کان پر کشیده
 شیر گزیده تحت محبت بکوشید بیک
 بر سر دست ز درخت زبانه که کمر
 پیکله شاه برون کوه به پیوست بدو
 جانفش از شخص عاشق زبان سخن
 زین زاین کاره کی شیر شریان کوه
 چون زبان یافت از پشت کن دادند
 ای صبری که در ادم تو خورشید ترا
 پیش از دی تو بار یک بود و جمیع
 روز که کوشش بدو آسود و زبکشید
 در کش داد و زخم تو نباشد حاجت
 و سرم حق تو جوید زنی ای شاه خود
 تا زین لفظه غرور از هیچ تو کنم
 تا بهار آید من فصل زمستان برد
 تا به باد این خدام تو چون تا بهار
 از تو بر تو بدیخته ز غمزه و دهن

५५

ز روی تو پیش بر آید و ماه
و کرم صبر بر ما می گفت و طوفان
زبان طغیان زلف ترا شسته خشن
غلام بسته آن عالم کی است
ز خواب خاست در وقت چشم خواب
نه لاله بر کی و پستی رنگ لاله سرخ
زیم و شکست است و دونه زلف تو
غلام آن شکن نیم که دایرام
شسته که بر دوش شب می کشید
که بوفیغ ایران نشاید با دست
تاجی خود اندر ماه عابسه
ایا پست و شمی که خیال منجر تو
فرار جایی را بر پیش محمد به
زهر جت تو زین سبیل روی دنیا
ز دست دشمن تو دوش خود آن گرا
در آن زمان که چو دایم می خیزد
ز تو هم سیم پیران چو که کرد و کرد
تقین شمس که روز در خسته ناید

برو ز کسب جو پای تو در سود برگ	رکاب زین به اندیش بند کرده و چاه
یار زنت با جوج بود در کسب	بفرمود بران نشت خشک پستی راه
سکندر ی تو ازین کار و روی قدرت	هر ایند است که گره بکنند بر
از آن قبوس خنجر ابر سن زدود	که از خنجر تو اندیشه پاکند که گاه
تویی که حال را سبک کنی بگو و گنو	تویی که در عده را کنی بچشم تباه
خدا یگانا روز حین بنام	که با پستاره کنده است خاک این کار
سر بزم باشد ازین بر خطای زنگ	سار و لشکر و خدمت بدای و کرد و کار
اگر بود و شامت دید و لایست	ترا دلایت باید به این جهان بچاه
یقین بدان که برین از برای ملک تو	در کور نشو عالم عرض داشت آگاه
میشد نبود پیشه محبوب زور	میشد تا بود معنی شفا شفا
مواظان ترا بد نماز و شادی و دلو	مخالفت ترا با دین و دین و دین و آه

جای

چنان شدت ز کرد که موی خود از پوست	همی با حق و دستان جیب اگدر و باه
کلاب توری و کمان و قیاس و سیاه	شراب مجلس غالی و ساقیان چاه
شراب لعل و شمشیر و چرخین سره	موانع آید خوش خاصه با شمال برآه
خام با و شمال که برزد و خوش خوش	بجوئی غلب از خوره با داد بچاه
بست خفت چنان می در زد که بندار	هر اسل و زربشت برین شود آگاه
در شمال مری با مری سیکه آید خوش	بوشهر باد و حسد او فند ز شوهر آه
همام دود لعل غالی توام ملت حق	جمال ملک سلطان امیر بر شاه
خدا یگانا شامش خد او کند	که سبده است مراد ز ناز و آگاه
نسیب ز سر لشکر ی برآورد کرد	هر جنگ را تن شمار و دوش کوه
کلاه کوش خورشید چون پدید آمد	نرکان حقیقت فرزند کلاه
سیاه که زده بر نسیب بجا برآه	بود لعل تر آید ز نقش برد بچاه
وزانکه شیر سیاه است شکر آه	دیگر تر بود اندر نبرد شیر سیاه
در آن زمان که جهان گزند و تیغ چیده	هر سوزی که گشت مرده بر چشم بچاه
ز زخم کور ز شور جان جهان کرد	که از نسیب در اصحاب زده کیر بچاه
بروی حرکت اندر شود کعب نشو	چنانکه تیغ در اشخاص صبیح از آه
بکا زار پناه جان بود بدو سپهر	چو کار شک در آید بطال و سپاه
با عقده و دشت با ز خور دست	خدا یگانا مراد ز کار و آه بچاه
چو او بر من گند تیغ با من کشید	چو دشت مردم بپوشید بهر بچاه
سر بسند برین گزمن که آه و خند	بیار زمان بر کوهان بهر زور کاه

بروزم تو کو بی که از طراوت شدم	یکی که کشته نقش است بر شانه کجا
نزار که کوه کند از دست او برود	نزار که در بندش از آن نزار کند
بروی تازه بخت بد و در که نندازد	خود او نصیب ندارد در چشم او اندازد
ایا بزرگ شوی پس روی که نندازد	نماد دولت و دنیا و غشیه بایا
بیرت تو بخت بد باز گشت	جان کجا سوی و رایت باز گشت
بر طبع خوش که پسیرت تو پیش آمد	دیج کوی زبا نماند خاک پوش شفا
بسی نماند که از آن ز چهره جف	زهر حوت تو بر زمین نماند جفا
ز خون فحش پیچیده کایر و کنی	درو اجل بساری رود قضایا
شال خلق تو غایت سایش تو	ندو عبادت کعبه می ندر آبا
و که پستانش تو در خورتو بکشد	مقصرم مزو عا جودیت شد کوا
مرا بدین ز سر زرش کجا برسد	نهایت سخن کس بود و حسن او
همیشه تا بخت جو که باشد کوه	میشه تا ز شدت جو که باشد کاه
جو که بود دل ناصحت ز حال تو	جو که بود دل نشت ز حال تابه
تو بر شال زید و نشت بر نشت	عدو بگونه ضحاک در بخت بد بجا

بر آن صفت سیمین مشک می شدم	که رنگ مشک نماید بر آن صفت سیم
بکن پستیزه و گر چید خور و باز	ستیزه کردن پیوده عاذر شدم
خوفش مشک نیست را بکشت	تو رنگ و چه کنی زو بسنده کن سیم
بیش نشت نیاس که با خطا نماند	رنجی جو ماه تمام دیتی جو ماهی شیم

زوال ملک خواب خطاست که کجا	زوال ملک در آنک در آنک بر سیم شیم
بسی نماند که بر کن کند ز سیم	بخت طری زبیران در زشت و جیم
جان شوی که کس ز دستانت نشت	اگر نود کنی بپوشی آن جان جیم
اگر چه نیست و دایره قدرت تو	مدد دست و سر و سیم و در جیم
کاه که بر کن کند زو ب و آن را	بهر سپاه شود بخت و عارضین کیم
همی خجبت من آید بجام مزد و آن	ز عشق بسته و کرده بخت را سیم
بوی صاحب خزان سپه سالار	کجا صبح بزرگیت روزگار سیم
عادلک ابرو القاسم اهر این قوام	که نیستی برا کشت و مردیم
بختش کرای و زو جشش کبریز	که این ثواب جزیت آن خدا سیم
بخت و بخت ارمان و سیم	و خانی اوست ز جنت خلایق او سیم
چنان که زید بخت از صبر بر غار	که از بلاء که الماکس جبه و دور سیم
در آفرینش شش جزیر کال رقیق	تمام بدید جز او را نداد رب سیم
زبان جاری و چه بچ و دست در بند	کشت او درای تین و طبع کیم
کسی که خدمت او کرد و دیر پیر	از آن بنار نه جابل بود و کرد لیم
رضیع دشمن او را حسدای عز و دل	بجای شیر زبانش دیر شراب سیم
و کرد نقش سوزان رو و موافق او	عطا کنند و دش را یقین بر سیم
بدانگی که زین جرم جگه آتش تو	ز نند نسبه ز خاک کس عظام سیم
جو او پیچ و بند پیر بشکار شود	مناوت کند شش سپاهت اقلیم
زود بر باید تا بران عصر کنند	ز خاک و در که او کیسای ناز سیم

<p>حساب است بدین اوجان یا بجهری که بشنید درون کجاست نظمان بدید داد خلق و بیست ایمان حسد را عبارت توین توانگی که همت روزگار شود نجات خلق بر تو و بیست مقیم خست خدمت پای تو بیست تو در سوادش پر بود که خود خدا یگان اگر این چند بیت پسند زده ای نظم بجای رسد که در زب دانی سخن آنجا که خدمت تو میشد تا ز سر در جان خفیت و تو جان با مر تو داد خلک بجا تو باد خجسته باد و پذیرفته عید روزگار</p>	<p>که راست تر بود از آن حساب تویم که از میل دیش پر بود شود بدین که ظالم آتش سوزان زهر دجیم و پاک است سر را کفایت تویم بخشمت تو تمام و دولت تویم ز بند پسته و بیم بزرگ تویم که او بجای بود پیش دولت تویم بدست تو هیچکس پسند را تویم روی ز خلک طلب کام بر تویم که تو قسم دی اندر کلام تویم که عاجز آید از ادراک آن ذکا تویم میشد تا نبود در سر حسیم رینق دولت عالی دره های تویم کشاده دست بر خون جگر تویم</p>
---	---

<p>وقت صبح کی نامه نوشت مبار شفت خوب کی نامه که هر جنب بجای کل سطر در حاضر او شکرت که با شرط امارت بیاض نامزدیم</p>	<p>بیت ابرموی مبار عشق مبار از شکسته و خجسته مودت مبار بجای نظم سخن در سواد او نگار بکلم جنبش در بای جانته کردار</p>
---	--

<p>برهشت تاب کردیم از آنکه توانست چو مکار ز جبر سپید را تویم خدا که بار او از زهر ارجش پوشا ز آید شن سازیم نیت در کین ز شتاب نیت در لوله آوریم ز خند لوله و س بر کند شمشیر بر آج چار بپسته بود از شمشیر ازین چای خست اندر توان ساده بار و زمره نشان اگر خواست ساده که زمره وقت نور دار و رنگ ز نعل شک بیستنه درج داد درع شکین از چرخ خم پستان فرخ</p>	<p>بسا زانک سامان لشکر بسیار باستان کبود از میان دریا بار زدام زره و کعبه نخی گذار ز خاک تیره بر آیدم لوله ای شوار ز خند لوله در نیت انجمنه نگار ز شتاب نیت طوطی برین کند نگار بیاض شک ستاری بود به از تار من آن خویش پیارم توان خویش یار ساده سازد برک و زمره آرد بار زمره ای که زمره درگاه خفته دارد زمره و بیستای خنجر کو هر بار زنجیر بیاض چرخ کعبه بکار</p>
---	--

<p>بر سر دنیا بخت از نور چادر آفتاب مرد را چه نور خود را سنان از کین جامه ای کا زدی آرد ز سر ستم ماه بسیم ترک را چون با کوه از ستم شب جواز شب سیمای سلب کین ست خورشید خلک غمی که پروازش</p>	<p>تا جانم از آن تار منور آفتاب میرود روی که پان بر زمین آفتاب از برای خواب اندازد چو بساط زبان برین کرد و بیست از ستم آفرین با آفرین با آفرین بر آفتاب تا بر پرواز بود که را بود بر آفتاب</p>
---	--

بر دایمی تو در آستان او آید خستند باز دل چون مشکند همچو ناله شکند باین شست تا جان بکولان اندر آید از طر عاشقان کرم دورا تا بقصد کاشقی روح را از عالم روح حایه ار و آ تا جاکویری کند چون خورشید رکن می گویم معنی و شن کبریا و شایسته تا چون خورشید از فردوس داد و حال استخراج شد کافوری ز نور سایه نیکو آفرید و عایش مرشد بر و ز کودایش لب و دلت مرا کعبه	و آنکه که هر کی زبان برده شکر نشنا از زمین آستان چون سپین تو نشنا خون و دیزب جال از زمین نشنا هر شبی زین نور و تاب نشنا شد فرج نور سنجی روح پر نشنا بر سر خود می رسد از ماه نشنا این جان خسته شک از دور نشنا ورنه از محله کس در بجز در نشنا بر در کعبه را بن المظفر نشنا از زمین تا خاک در شد چو نشنا شب مرشد روز کردی تا بخت نشنا
مرا درین تن و این دیده جلالت درین فرزندش جان و زان زایش اگر چشم کسان در پای نه نکوت ز کج چون رمد این بود جان نبود من کجسم که مراد خیال چهره و کجگره از زلف شدن و نیکو بزرگو را است ای که شکل کعبه	می فراید نوره می نشو و زرد جان نماد بهره از ان جسم چو مراد سپاس از آنکه کوی نیست ز کعبه که در فراغ تن آسان بود مرشد جان نکار خاند شود خانه بر سینه کان بر کم تو بر خنق آه کنی تا مرا نمود چنین و ترا نمود چنین

مرا زبان

مرا زبان و دهانی ز کرد کاه و طالت روان بهر نگاری که دست نشنا و جودت ابوالعالم انگر نشنا	بهر معنی برده هم زبان دروان زبان بهر بزرگی که دست نشنا همی چهار کعبه بر حرم او نشنا
در صحر حضرت آمد کاجوی و کاه مران آسمان داد و دمت آفتاب نشنا مختر سلیمان شمس مر المومنین خون و آتش در بار کج زمره اند نشنا نوک در چمن خسته اند از آهوی نشنا مرکز و خورشید کاه خیره ایران نشنا بر سپهر کعبه هر سوی بخت نشنا جبهه شان بر سوسن کعبه نشنا آهوان نگی بر ساحتی بر کعبه نشنا خاک چون اشکال فایده شد از نشنا چنگ بان اندر جواد نشنا بر زمین چشم کوزمان راست نشنا روی آهوی پیکر پدید نمود از نشنا خاندانی تو کعبه نشنا مرکبان آفتاب خروار از نشنا	از مشک و خنجره ای آن آفتاب نشنا نور چشم بر خنجره شمس شاه السلطان شمس لبت زین لبت گفت امت نشنا کعبه کرد تا در جنت ابرو در نشنا زمره کعبه زنده اند ز هر نشنا از شکفتنهای عالمیت طبعش را نشنا لاله شمشاد نوش و گلین برین نشنا زلفشان بر لاله رنگین نشنا بر کشیده می روی شیر گردن نشنا در بر سر گل حسنه از نشنا این خلق آن مجد این رکن از نشنا نقشان جبه پیکر در عین آسمان نشنا در لاله خنجره بر پیکر نشنا صد هزاران صورت کعبه نشنا در بار کعبه ای بار کعبه نشنا

که در کعبه و کعبه از روی سخن تو چو کلاه مرقا فورا جگرش از شک و زخم آید	در کشیدند می با من کاره کاره کاره زود بخیزند زخم زخم زخم زخم زخم زخم
هر که از زخم کشت و دو گران چنان سست از لب زخم او بر یک سخت و غارت	زنده گشته از طبا راس و دم زخم بهر شد شرف و سس شش زخم زخم زخم
سایه شب بر او بر سر سینه کلاه ای شمشیر که پیش تیغ کرد و سالی	صورتی شد با کلاه یکدیگر چنان در بند می چسبید خورشید بشناخت
تا بدیدم تیغ و تیرت را با این ستم نهر و مانند زهره و از چشم تو شیر	گفت از بغا زخم زخم زخم زخم زخم بر بسته است از جگر چون یکدیگر
سنگ آیین را بدوی چون پنداری شد کوه بالا کرد روی بسند و زخم	چرخ دور با را بسوزی چون یکدیگر بل یکدیگر چسبید کبلی در زیر پا
مرعد را از خیال بر جگرش شکست گفتی چندان روان باید که شربت	منزنا رک مارانی کرده اند از جگر چون خضر اندر دگریتی زنده ماند جان
برینان کردار بولادی که چشم زخم آتش از دل بر جوج هر نفس عرض	رو نکین را من و نه لا چشم و زخم ابر خروزی سر شک و اختر چنان
کان چاده است کوی و زلف لا چرخ بست نادر شکفتن طالع کسب	حد نزاران چشمه سبزه باغ و گلستان آمن شمشیر خنجر در غنای طبع
آب آتش را تو پنداری که کلاه با چنین سینه خداوند از کوه سبزه	آب با تو تیر سر شک و زخم زخم بر زخم و خضر و زخم زخم زخم زخم
خوار و آسان آید از چشم فلک زرا	کشتن در پاسبان و قصه مانده

افزون

آفرین زان مرگی که ماه بکر نسیب آید چون به چرخ چرخ نازد راست بند آید	چرخ خاک اندر سپهر نیکیون کید و کید آپشخوان اندرین او حقایق خبر
چون برانگیزد به آتش شکر کباب آید در میان نقش خاتم برده باشد	مجموع اندر زخم زخم زخم زخم زخم بکند و خیمه سوزن مار سیم
تیز و چون پسر و بارکش چون زخم ای خداوندی که از یک صلت تو زخم	ره بر چون قصه و در بین همچون کان شرم دارد کج باد آورده کج شایان
هر چه در بالا و پنهانی چنان چسبند کاره اردو عالم است ای خداوند	نیستند از خون تیرین بی مهر و مهر در زمین خند را ی دور و در زنگار
بند و در هر قوا ز جان خدای سازد و آبستانی طره که از اخبار از اشک	خوم در چاه و نکین چون شکفته بوستان بر کشید طبع و انار از انارستان
پرطلا و بست بر دی بپسته مروارید از سحالی اندر پرکند و غنای کلام	شکل بر نیست در دی بپسته بر کلام از ره و شکاف دانش و زده سوره زان
کر بر خنجر خنجر خنجر جهان فزاید خدیجی سازم که جان مرد آتش فزاید	بند و اندر آتش اندر آب کبر از دره چون بقای شاه چاه میدان باند و چاه
قصه مشهور و خاشاک بود با یکشت از قصه صبا می که در شش نامه پدید آید	کوهری کرد و جو نظم اندر آری بر زبان زخم زخم و می بکار آید زخم زخم
تا که کرد و پیکر که کران بار سپید تا درفش لاله در نور و نور و نور	تا که کرد و هر باد بک کوه کر تا بخند و گل بهنگام بهار از بوستان
کامران و گلستان و شاد و شاد و شاد در نسیم نازد و در بقای بی گرا	در نسیم نازد و در بقای بی گرا

رایت ملک تو کجاست شسته سپهر کجاست	مرکب چاه تو اکتف و نشان در دهان
ز صبح در این ابر آسمان ملک	کشید رایت برین نمای بر خورشید
مشعب آه برین او که در دل کوه	بشکل مرثع شب دمی غایب رنگ
سپهر رنگین و کشت کو کسب بر اندود	شاده اردوان بر سپهر رنگین
سپهر کوبیده در نهضت کبیل	شمال کوی کوه شست است رنگ
شکفته شام سحر کرد و پستان کوه	همی برآرد در زمین سپهر از رنگ
دمان ابر بهاری می نشاند در	کلوی مرغ کجای سیه نواز رنگ
ز شاخهای سبز مرغان باغ پرست	لججی ز بوی برکشیده آه رنگ
دمان لاله کو کسب می که خوش کند	بردی سپهر ز رخسار کون غیب چو رنگ
جوار فندی پسیم بر آید آن ریزه	برآرد از دل هر زده شکل سپهر رنگ
شکفته که بر غود مهر تابست نام	بجقهای بلورین همی کند رنگ
زمین با سپهر باشد بهار خاند چمن	چمن ز صحن حسن شده کجای رنگ
شکفته لاله تو کوی می که غصه کند	ز برمایه رایت سحر لشکر رنگ
ز تخم نازده برقی از سام سپهر سایه	همی نشاند خون چون پستان رنگ
کرشمه پس دل شهریار کجاست ام	لفافه ز ابن محمد طبع رنگ
کتاب کباب و بر کانه ز خورشید	زبان نیزه او در دمان رنگ
مخافت و کرم و حرم و طبع روشن	ز جبهه و انجم و دریا و کوه رنگ
ز رنگین پیکشش چمن بر سر	پسپاه و زرد نمای می چو شمشیر

بلاک دشمن او را از حسنه از منار	کشید و است برهید بجای ریح و نه
نمای از دل شاه و قیامت شاه	زمانه کونه و افلاک خود و رنگ
بر آن کسب که در اینده کن زمین	لبش بر مردم رویه بد چمن سترنگ
ایا کوش تلخ تو چمن برده حسه	دیا ز باغ کشت تو خاک برده رنگ
تو می که پیش تو شیشه زبان چنان با	کر پیش شیرین و است بسته رنگ
نقد رنگ بکشت اندر کن کجاست	زمین ندارد در غرور سیر و رنگ
چنان روه که زایب فصل خون اود	کند گردن کوهن چو رگن رنگ
نواز شود ای که هر کی ز رایت	نزدون زو پو سپهر نه و از رنگ
زمان سپهرت و دریا نیب چمن تو	سپهر ایت و در پیشتر تو رنگ
ز غم و ج شاده پستان آتش رنگ	بهر و کسب پانده افکنده رنگ
یک شارت تو زمان کشت ده کند	ز منته با جبهه ز روم ناکه رنگ
تو می که ناز خاک کشته نیزه نیاز	تو می که کشته عادی کنی کجاست رنگ
شان خیم ترا کسب سحر چو کیم	شاده دروش آسمان برآرد رنگ
اصدت جو بند تیغ شمشیر و از رنگ	نوردد که از خلق او کجاست رنگ
بر آن اسب که کرد دل و شمشیر	شود چو کوه تیغ تو از طوای رنگ
شباب را بکان در سینه چو زهر	سپهر را باین در سینه چو حلقه رنگ
زمان زمان ملک بر سبیل بر جان م	ز سپهر از و کشت جلد از و رنگ
مگر شاه زهر رنگین خاتم خویش	پرست ست عالی چه کند آ رنگ
اگر چنانم کسب چمن تر	شاده سینه به بود زبانه رنگ

مکن شهادت را مایه او بدست آورد	بر آفتاب کند پردای کردن
میشد تازه در سپهر شب آب	میشد نبود در پستاره جوش آب
موانع تو کند در سوز و ناز و طرب	مخالفت تو کند در ضاع و بیهوش

بفرود تو استن آن نور چشم او	برین آمد برین بنای و ماه نشان
نشد انجم او در سینه جگر پوی	نگذشت پندل او در سینه انگشتان
درست گفتی برده ز غش کاشته	نگذشت پندل آن آفتاب برشته
زیر پندل شکین او هر گشت	نبرد دل بزدش و پندل جان نفعان
لب لبک او گفت شهاب بود سبیل	یکی از یک جان و یکی از یک چنان
شهاب بدی و چرا در آن شهاب	سبیل بدی و چرا در آن سبیل
نهفت لاله رنگین او ز آب	نموده ز کس شکین از زخم کمان
یکی از شک و جگر و یکی از شیر و شب	یکی از سوسن و سحر و یکی از عیش و شرب
پدید کرد و ثواب ماه چون بنمود	سوز پندل سیراب و لوله زمره
ز بهر زده و غش یافت چون نماند	پدید کرد و من را ز زمره لاله پستان
جگفت گفت که ز راهش دل تو نم	براشش لاله جان بیا و فرود پستان
بیا زده که تو غشش نمود	خدا گمان ترا شد و شاه جهان
شجاع دولت پانیده سحر و سحر	امیر شاه هم میر خود عز جستان
مغن برای و بدش قصیده اندیش	بغم کردن دشو ارد و خواندن آستان
کزین طایفه خود گنمای نیکو	مژدای صفت او غلطای پاک

جورانی

جورانی صفتی مرکب نظر را	طالع عقلی فکر و فکر و کز است بران
صفتی تمام کنی سوسنی آفتاب و	بد و سبیل و کویش کیش و میر و کوان
کزین آفتاب و قدرت آفتاب و	نور عار نماید ز جیش و دران
عجب ما که گمان منتر پسران	نزار بنده نوزد و آفتاب تو
بیت صفت با آسمان کند باری	بپای قدرت سازد زمانه و دران
نموده است ز آفتاب و نور و	نشان است ز آفتاب و نور و دران
زیر زخم کاشته و مخالفت او	زیر زخم کاشته و مخالفت او
زیر زخم کاشته و مخالفت او	زیر زخم کاشته و مخالفت او
بنام شمشاد و ماه و در کس	زیر زخم کاشته و مخالفت او
ایا پسر منتر و پستاره و مبار	ایا جان خود را طایع و ارکان
ضرر طبع تو چه میری دنیا و	خود زری تو کبر و حیر و سیه ستان
دو نایب اند شکست و آفتاب	دو چاکرند نوز سیه تن و زری کمان
ز طبع و شمشاد و آفتاب	ز لطف و علم تو خاک کران و دبران
مر شک ختم ترا کفایت کم بود	شود دامن صدف جای نشین کمان
عجب نباشد اگر ز زهر بخشش تو	نگار کرده و چار کرد و اندر گان
بغلام بر می دست فسخ تو	ماه دی کل سوری بر کرد و ار پستان
چنان شدی تو ازین بین اگر از زنده	مرج پست تو باشد با بر در باران
اگر چه هر دو ان پستان و جنگ	ز شمشاد و نوزد سازد و ز خاندان
خدا گمان فرخنده و مبارک	نخستین خلقت خصم برادر سلطان

جاده

سرای پرده و میری و دوست از طریق	ترا سپید کرد که ترا محبت و دوستی
نه در پناه شاه سپید از او بی تو	سرای پرده و خورشید و نوبت از کیمیا
نشت که تو باشد بشدت در غایت	شکارگاه تو باشد تیر در عمان
حصیل آب تو کرد و در آرا آیین	خون چرخ تو بود به هوای ترکستان
فسار مرکب ز بی اعتبار است و آ	بلاس آفتاب ز بی بیک نجفان
بحریم شیر به بندای دوست شیرین	بیک پل کویت و بهای پل دمان
ایام سیه بدست بند تر ز فلک	ایام سیه بدست رنده تر ز کان
حدیث شاعر عالی بود قصا پیوند	قصا و حال بهیم به است ادب و پند
مرآن حدیث که بر لفظ شاعران گذرد	ز روزگار به پاسه مثال آن بیان
خدا یگانا من بسته به هوای تو ام	بجان دودیده بهای تو خواهم زبیرا
بجان تو که زانها پس خود می ترا	مشاط و ز کرم بر نگارده دیو آ
همیشه تا نبود با دجنت خاک نژد	همیشه تا نبود آب شکر کوه کران
بنا و عزت خداوندی تو دایم باد	ز تیر رنج شود قدر شست چو کان

آب انور

آب انور در شجر چن تخت انور شد	کوه با قوت و روی رود کرد و شد
در پستال کیمیا چون ای طایمان شد	تا کم از مایه ای اندک شد طایمان
عالی تر هیچ نره آیین تواند	کز چستان بسته از عالمی آیین فر
آب کو بی ال خورده پرست اندام	نورن پاسبان پرده کا همیشه در گذر
باد خوار ز می جو پستیکش ل برنگد	دست پر سپیاره دارد آستین بر شتر
اندر خزان چندان ماند منت بر باد	کو سپاه جلال به پرست کعبین نظر
نخست سلطان کشت به ایزدانی در	فرش با قلمون نماید باوشین بر
سوسن از ادرعا رض میار ایچیم	یاسمین نه در ابرایه سب و زهر
هر طلی را از ادرای روی چایه قش	هر گل را زنده نمائی شک در کینه
بر فراز و پیکوش از بوسه سیمین	در دراز و کجاست از در و کل زین چ
باو خیر باش کرد و اندران منبر صبر	شاه پوش کرد و اندران مینا در
از لب هر جو باری زرتی چینه صبر	زیر سر شاخ درختی چینه ای کی
با جامی سپهری کشته بر آید نور	دشمن پستی پستی کشته بی و چادر
همه و خیزد خنده سازد باوشین در	در مینا بر فشاندر که بباران در
دشت طلی رنگ با دلبسته شیرینان	عاشق ترا در حدیث آرد چو طلی را
خود کرده باده اوان هر پستال کعبی	بر شال خاطر عالم سیر اندر کعب
بهر سران شاه بن قاور و چتری آگاه	در جهان دولت ارکان در سپهر آگاه
آن کرم با توان آن چهره دست برد	آن جواد بی زبان باو شده ای کرم
کوچه یکباره سپهری را بر خود باشته	سیرت آموزد خور از حق آن نیکو

کرجوات خوشبودی بکرا و را ناز	از خاک یک حکم کوهندی مرا و را بر شمر
سمت عالمش پنداری از داور	چون دعای پستجانب اندر فضا و اندر قدر
چو دعاتم را در اخبار و سپهر	نوست لفظ خفیی نیست جاری در سر
چو داوران چشم سپهری چو میان	یک عیان نزد یک من خالصه کار سپهر
کوچه بر سر یک بهر دوشه و کار	رو کار اندای او خواهد به پروزی غلظ
گر سپاه هر او صورت بپسند	بی کان از یاد نهش جان چید آورده
قد و در دشت آسمان کردیم یکس	آسمان در زیر دیدیم دست را و را بر سر
ای درایت را زین ای سخاوت را	ای لطافت را دران وای سخاوت را
ای پستوده چون دیانت وی کریم	وی بر یکی چون درایت ای بوی جان
ای مبارک چون علوم وای حق چون	ای پستوده چون سخاوت وای عیان
ای چار را سپهر چو ای سخاوت را	ای دیانت را چو بوی سخاوت را
ای نموداری ز یک نقطه عانی تو	ای نشان داری ز یک نقطه عانی تو
اندران و دشتی که باشد در صفت او	از پستان نیزه خطی درو انداز خط
از سبیل عالم کریم سپهر کرد مو	چا نور کرد از سپهر ان اندر و با چا نور
آن سپهر کور را در پرده باشد بخار	کر کشتن دست یابد دست یازد چو
نمک چشم از شرم هم کوهر بود	نور جهان را نه که در سپهر نمک بود
بر کوه سواران کدر اندشت	هر خدنگی کان به چا بر کشید ای زنگ
چون سراپا اند آهن و چیت مرزا	بانی خند پیش و دیگر بانی نشا سدر
در سخاوت آفتابی در وانش روزگار	در کفایت چون سپهری در سخاوت چون

کمر

کمرین شمری کوه نویب در آید نقطه	عالمی باشد ز علم اندر جان مختصر
چون تو لیس را بنام تو خطم اندر	پرده بند از مسالی رفوای حشر
اگر چه چو تر کوشت خا و چاه نام	کرده خشت نصبت تو نام و چاه اندر
گاه را شایسته مانند عقل اندر	چاه را بایسته مانند نور اندر
عزیزترین کرده از خلق تو کثرت در	کوهر آگین کرده از رخ تو من در فکر
ای خداوندی که بر کوه می بکشد	از جهان غیر جودت نام فقر و خل در
خودت بختی بر بنده ز یک سبزه بود	خدمت حالت این میان که آید مختصر
کامران و کامیاب شاد بخت و بخت	زی خوش بختستان بوسه می بخت و بخت
نامی کرده زمان و تاسیه بخت	نامی کرده سحاب نامی شرف و خضر
چون نو در روز سال نوست نویبند	سال هاست روز روز از یک خنده در

کمر که نه ره و راه است روی آن لقا	که بساعت زهره است با طراوت
سعادتی که می در روان کشاید	طراوتی که می بر خرد و سپید در راه
اگر چه در لب آدم آفتاب نبود	تو آفتابی و دست آسمان ترا غدا
بشکل را در یک زمره دست لقین	سیاه زلف و خط سیرت ای بیت
چرا نهاده و ما تو بر زمره سپهر	کرا از زمره کرد و دو چشم ما در تبار
کرا آفتاب در هیچ است عارض نمی	چرا در زلف تو پری و لب نهاده
شکست نیست کران دلک که تو کوته	که آفتاب در هیچ تو کرد شک و تابه
نشان چو کاری شنای کشته نه	تو کش جان مو را نشا و بی نشان

یقین کنی بمان تواند است ای پند
 خدا بجا کنی کوخ و شکست و کشت
 یقین خواند انور و دای او که گفت
 بمان بجا که کار دای تو بر سر است
 نه انجم است و جو انجم بد است او غیر
 ای شی که سپهر پستانه اند بی غیر
 بزرگ بخشش تو ابر نامش پیوسته
 عصای نویی از خار بد رسا کشت
 باد بکی که از زخم پستانه در ختم
 بر آسمان زنجیری که در ستاره در ختم
 مخالفان جو بر پستانه زخم کشت
 سپیده در گرد دشت زینت
 در آن میوه غلامان شتاب گشته
 زبس که از سر بدخواه کیمیا آبی
 کمان بری که در آن در زخم خار نشسته
 جو که بد جو که است خنجر و حق نشسته
 ای شی که بگزارد کی چیست تو
 بنور گیتی ما کی که عجب در به
 زبس تو است کیمیت حق خدا ای بزرگ

27

رحمت تو حق نیست راست تر ملک
 همیشه تا بود صد نفوس بر سر کعبه
 بدست طبع تو نماند و دجام و دانه
 مباد که شش تو بی بخت و سائل
 نه از تو سر تو کی تو پیش

برون از چشم دار و لاله الله
 همیشه تا بود پنج هزار پنج
 نفوس تو بپوشد و افریقا
 ربادت تو بی علم بود و با
 نبوت ملک سلاخ از افراسیاب

در مقام توفیق دین و مقام آقا
 بر من زاده او هرگاه گاه در آفت
 در این سخن و گفت بد جان را
 بگام مکتب و مکتب بر پیران
 بگذرد ای تو ای روشن آفتاب خود
 فروغ تمام تو از نور خورشید
 مضامین عای تو سوی خلق آید
 در دلت در بامانی سبک که بر نهاد
 تو خورشید و شمس بر سر زهر نرستان
 زهر کشیده به جاد تو است و دانسته
 تو سبب است عانی و مکر که برده
 اگر بفریدی عاصبه ای سخن گوید
 اگر کسی مهر خود شکست و زهر زد

بر زندگان و اهل غم روزگار گشت
 غریب و بیم و امید و امید و روی
 عطالت از حق و دانی که آن بزرگ است
 که نشد از روی باطل برین
 جوانان و درفش و چون خود و الا
 خیال است تو را که تارک جود است
 که روحی تواند از نزل نصیحت
 بسیار خفته و بسیار دست
 و باطنی که طالع را از رخ حوت
 انداخته و از نور تو خواند است
 با قضا و شانس که هیچگاه
 نود و نه و شش را که باید که گشت
 شکست نیست که در هر سبزه که گشت

خمن بر آتش کوسید پاکیزه کرد	دگر چو طوطی و شادک بر آید گویا
دگر چه جگر و بار سپید صید کند	ز بار و چند که فل مرغیت میداد
اگر شغل و بیسوت عودت همچون	ز روی عقل بزرگی زیاده بود آ
بی گناه و زرد و رنگ بکند کرد	دگر چه جنس زرد و جنس صند گشت
یکی بیخ شمان درشت انده شرف آ	یکی بکام سپهران دروختا بهر آ
بزرگوارا و طریق پیریت مز	نه بر شال و طریق جاشیت است
چو خوش استاید و خاطر مغز بارد	بر آن شال که خواهد در و تواند آ
نوی فروغی باز از شمس خاطر مز	از آنچه بود سپهر و در و زده گشت
میشد تا بکراتی هوا چرخ و شمس	میشد تا خفیفی زمین و شمس
تجارت یاد و مبادا جهان کسب تو بود	از آن که سپهر و دین را چون تو بود

بفرخی و سعادت تو راه جام شراب	که در باغ برید از پرند سپهر شتاب
ز رنگ سبز و زبرک شکوفه سبزه آید	زین و اصل و رشید و سامان سبزه
بش از نو پس نازک و قریب شد قریب	زیرک کلین چاک خویشتن عز آ
چو دست مردم فواص دست شکو سبزه	بیاغ کو هر روشن و در تیره محاب
سکندر دست سبزه که بیان نازک	بجهد و شمش آرد که هر سپهر اب
چو تر شود گل باغ از کلاب دیده ابر	کل شکفت برده از پرند زخا
اگر کلاب ز گل ساخته زیت عجب	عجبتر اگر همی باغ کل کند ز کلاب
بهاری از سپهر خام شد عجبده	بار انجی مانده مان بر آتش و آ

اگر زمره

اگر زمره و جسد اندر زرد و آید	ز دیده و ابرو از زمین فشان آید
شکفت نیست که از برنده لاله شتاب	که دست لاله چوشت کون و برین سبزه
کان بری رنگ از جوان نجات آید	بجای خوی ز شمش برین و سبزه شتاب
بر یک حسنه ثابت شتاب در دست	اگر شدت شتابش بوی سبزه آید
بقوت کل و سپهری زمین باغ کون	چو غنیمت خواهد عید آمدت روشن آید
ابو الحسن علی ابن محمد آنکه بد	ملک زینت و بخت سپهر و سبزه آید
خدا بکاف از آرد که سپهر است او	تمام داد و صیانت شدت و صین صو آ
که آب ابر بکیر و صدف نام حدوش	حک کند کلور در جو لو و خوش آ
و کله دی دی اندر و چشم شمشیر شود	دودست مرک در آید چشم شمشیر شود
در اسجد بر زور جان افلاطون	بر انگلی که بردست سوی کلک و کلا
نزار و نصیری که کلین خیالی از د	ز روی علم عروض و قوا سینه الفا
ایامیدی که عدای تو چند سپند	ز قبح مرک سبزه است ز قوط غنما
شجاع دیده آن کیسی در کرد	بکی خیال کف تو به سپند اندر خوا
ز دست و طبع تو صین و خاست را	سبب نهاد تو کو بی سبب آید
ز در کسبته مرغ تو طبع مایع تو	بجای صیل آرد یک پست حد نزار و آ
همی نهاد فعال ترا لفظ فصیح	نیز چو آینه سبزه لفظ در اصلا
شماره عده تو ز سهم میت تو	کریم کرد و اورا ز قنینه شهاب
توانمندی که زهر کز امان بخشیدن	ز رسم خلقی همی کم کنی رسوم حساب
مخالفت تو ترا با خود از عیاس کند	همی تقویت در با تبه بخار و سراب

کودانه که در شکم میبازد تو که هست خود چه را بپاشم که از دانه باده است تو که شید خدا یگانا جان روی و طبع رسیه شکست نیست که با کرم پس من ترا نه بنده کرد که تاثیر خدمت کرده اثر فلک کند آری کجا پدید بود میخ جویش تو که کینه هستی مرکبم میش نماند و پشت دال من نزار سال جان در مرا و خویش من	نه خاک سپسم سوره شتری مو را زبان سعد ده متر از چرخ جو آ کز او نیست بریدن ز را کشید کجا ز طعن عالم دارد بدست تو شست بزرگتر من را بسته است در هر جا که در معالی و نقش خود کند اعجاب تا می فلک ز سپسم زنج و هطرا زمانا بد تصویر روی باب الیه سمیت تا کند صوفه پروال عفا مواضعان به نسیم و مخالفان نهرا
---	--

زنا چسبنا یا ب پر سبیل من چه عسیری که خلق نهاده و ام لم کسی زانکه شکست ماه را ز سپهر نزار آتش و یا قوت عارض لب برغم خسته و کم یزمان چه نشود ز شکست مرده و جان دال بر نزار سبا نقش سپهر حال او دارد می بر پرستی شکوهی نور انوار	نزار خلعت شکست آن کار عسکری به حلقه که منسوب نهاده اصل شین کسی ز بر که نفیشت است لاله را در من شدت جرق باب فیه ده آستین دیان اوز سر زلفت زلفت او ز من در کعبه عاشق آن مرده ام بجان بدین شبی ز خوشه پستیل می ز بر کسین شی میگرد و سپسم رنگ سایه نین
---	---

خیال من

خیال من روی اندر مبار و دیده من ز من که خون برام بنا خن ز من کجا لکن زنده می من زعفران سوده شود چما جز ترا از جبار سپهر آمد ز عفت بود و تران ز برک لاله عفا مرا که پستیل تو فاکت مرده است ایا فرشته پنج جنازه عید درین که من و تو ز غیب نکینت اگر تو تر جبار دلم زنا نکینت چکرم بیا بوالعالم سپهر شمشیر نیشته میریت او را زانکه بر جبهت اگر خواست من ز من حکمت او خدا که حکمت او بکرم را چو کرم خوا که گشتن ز من پنداری اگر با سینه در میگرد مخالفت او ز من توان و نزد کی همی شکرا ایا پسته و خالی که بر دیاری را ز طبع و لطف تو در سپهر در دریا که گفت دانه یا قوت ز بر آتش نیر	تج شدت که جانت پیش او چون زده می تا خن من برده می روی چو دست شوی ز دستم زده و کین که هست هر یکا زان باور زمین من ز خن سپهر کینور پاک نقره و قن مرا ز لاله تو شنبلیله شد من ز من که زخم مرا صبر من سپهر من نخت روز بعد هدایت بر دم فلک بجان خوا جوا فاضل گویم کین ز قهر راه فلک بر می کند سپهر نمانده هست او را سپهر بر کون بمرد بکرم خود پرده بند از خویش کند بنیزه و بجان چو چشم پروین که منکر کرد در آستین او برین خیال رویش خیزد به پیش او زمین ساره شود اندر سپهر جان روشن ز بر طبع تو زردان پدید کرده طین ز دست و فلک تو یا قوت من و کین خک بود چو او اندر ز من در زمین
--	--

اگر آتش طبع تو بر نمی آید
ز غل غلش شود رسته خلم از غل
زیر خاک درونش زعفران کرد
اگر چه بایه اهریت کس و ضلال
زهر زخم طاعتین محال تو
زین ملاک سلب برین نشانه بود
خجسته خامه تو تا غریبه در شین
کجاست که از چنگ و خفاشین
سرسنگ سرخ شود در کجا چشم شد
ز روی روز شود در نان شبین
بر رساده چو شک از دماغ تو بود
ز قدر خوش ندارد نیر چو بر خیزد
سرخ پدید شود چون زین بری سر
عجب ترا که چو آهن به مشربد
بما ز زمین ماند نوک سپهر بران
بست اندر کوبه که چشم خور
ایا سپهر بزرگی به هرد از تو
کرم زمانه تنی و اود دست پر دادم
کند صبر مرا نم تر نوم شود

ز شکی ز ساش برین
نمی تنی تنه این است ذره را برین
ز بهر شرت تو ما را شیره کون کردن
بنور رای تو دین دار کرد اهرین
شکوه کرد و شود تا مرده بود برین
بروز مرگ صیت کند تر که کفن
چو ز ساد و شرت از برای آفتش
براه دیده ز زعفران بر آفتش
کیا سپهر شود و رسام کوه عدل
بدیده چشم بر سر را بر آرد از کفن
نیم سوخت نفوذش کرده بر آن
ز ز زمین وزد آتش از تو
خس ندارد سر تا سرش بود بر تن
بعثت دلو ز نو باره بر کوفت این
کجا جیل ز شخصش میکند شین
بیاغ لفظ از انجم هم کند کشش
که سیرت تو گران کرد بار من بمن
ولی کشاده را اندیشهای چشمن
اگر زمانه شود تند کرده تو سپهر

خوش شناسی دای کون چه چشم
خوش شناس شناس بهاد و درخشن
میشد تا نبود لاله در میان صفت
بکام ز می و دشت جان و خرم باطن
عید مبارک آمد و بر بست روز
چون طبع روزگار که آمد که هر روز
چنگ طبع عید خوش آید از کلاه
در دست از دستاره و چشم از تو
بر دست لاله کار و برین زنده فرو
بی تو مبار چند از دید طرب
با و مبار چون که ازین پس بر تو
ز طبع شبت تاب در آید چو پستان
که ابر پوی پوی در آید چو پستان
مرجان شش رخ لاله بر آن آرد چشمت
در پستان نهد بهر جای مجلیه
خلطان میان توده کل ششانت
که لب بر می آید و که دست سوی کل
دانه که تو بهار چشمت است پیش این
خود کام برداردی دارم امشب

خوش شناس شناس بهاد و درخشن
میشد تا نبود لاله در میان صفت
ولی باز دشت دی و در کرم و در
زبان کوه است بار که بر است و
میل شد ابر کند طبع زو کار
در با کل نایه و در خاک نازار
در طبع از دست و در زو کار
در طبع آتش آرد و در پستان
در باغ جام تازه گل سپهر کامکار
صحرای تو مبار نایه چو تو بهار
زهار لاله رنگ بر آرد و کوسار
که مرغ زار زار بناله بهر چشمت
بسیار و مرک بر آن آید از چار
چون طبع عشق برور چون شاد خوا
از چشم کناره کرده و معشوق در کار
که گوش می طرب که چشم سوی یاد
با حجب بر سپهر ندارم نه تو بهار
نوبه دوزارین دلی چه درای بر دیار

صدای گشتش که کار تو نیست عشق
 مرد در هر پیشه آرد می زد و پیش
 ای دل جاشتی چو شتابی عشق
 تا کی میو احضرت میگویند آن سپهر
 ز پادشاه دولت و نفع حال دین
 میرانش این کار و آن چندی که تو
 بر طبع در ایست که پیش ما گذر
 دشمن و سپیاست و در غوغا آید
 ای روزگار مبدی دای تو روز غم
 از خود دست تو غیب آید مرا
 گز تو نمیدانم که بشاید از ملک
 مانند نوسازند بدست روز جنگ
 در دامن غارتش تو کم نشوند
 مردمن ترا در لب داد آسان
 آسب لعل لب اندر زمین جنگ
 از هر که گمارد بر چرخ چو روح تو
 خصم تو دهان تو بر یک در جنگ
 در نهج کان تو بدست تو بدو
 که از لطف بیاد و سواران ملک

رو باز جوی درخت سپرد از و سپار
 و اسل عشق برشته آرد می زیار
 این عشق نای عشق یک ده تو گذار
 تا کی غزل میخیزد و آن تیار
 که در آرزو دولت دین کرد خستیار
 میر می خیزد و می طرب نای و نای
 بر خشم و حلم دست بدو نیک را مدار
 در رای او بر اعش در طبع او و کار
 وی آفتاب چاکردی تو روزگار
 تا چنان چو کینه کنی دست سپتوار
 تیر تو چو گشت کرد بر دارد از چهار
 الا پس آب چهره و شمشیر را بوار
 کردن کار دیده و دست یان کار کار
 دودن معنی نموند و بدست خاکبار
 بر آسمان زمین و کرب زندار غبار
 در طبع و جان شربت خداوند هم نای
 بدل و ده عاشقده بهر آن سپید کار
 چنان آب دیده فرستد یاد کار
 تیغ تو در نبرد خدایک تو در کار

کرد لعلی که با تو میدان بر تو
 با هم جنگ تو زنیب کند تو
 بر شمس چون نام تو نمیدانست
 که کس نیت تو میوار و دشتی دهد
 ای آفتاب که سخاوتمند گایا
 بر خشی روز عیدی لعل تو خوار
 زان کی پستان کجا شود از رنگ دلی
 در طبع تو رنگ فروغ از ده خود
 یا قوت کل نفع و کل اطفال لب
 تا آید به بند نفع و خوش آید بر خود
 تا باج باد نای تو بر شمس از تخت

بر دیده گاه مرک بر جان نظار
 از حلقه که میبواشد دل سوار
 کای تو شود سخن از مجازات استوار
 اوج کشتن شود اندر هوا کفار
 دوران آسان چو تو نموند شمسوار
 بگذارد در مراد چنین جوش جسد هزار
 با هو او خاک زمین لعل و شکار
 دارد چهار چرخ و پست از چهار
 چاه و منبر و مرجان لار کار
 تخت و دار تک و بداید بهشتیار
 با بند عاید تو بفرزند دارد

عید شاد آب در شربت که سال
 بوی آن گل بطرازد چو شمع کار
 عید و سال بر آرد و بر آرد آسپال
 زین کل میوه دهان که می آورد بار
 عید دوست خوش خوشی که فرستد از ده
 با برانیم و برین نیز بهر پیغم شاه
 ای بزرگی تو نمانده مبارک باد

از کل میوه او بوی می آید
 بر آن میوه بناید چو خود سوی جنگ
 خلعت شاه زمین آن ملک شمشیر
 زین کل میوه چو کوی که باشد تو
 میوه و کل بزرگ کون تو جسم در
 شاه مانیز خاک که برین است مگر
 خلعت چسبده دارد الی از درون

زاکو در زرم پنداره کلاه سخت چهرت کجاست زینت کلاه و اسب سپهر و کز و شمشیر کاشتی قی پادشاهت بدین خواست الاسب ترا نده بود باد که کلاه بود مراد تو کلاه بر سینه ای که شربت تو زرم ترافت زرد حکایت تو که زرم سپهر و جوش ای سوی لشکر خواه مستان نیست که یک بخت ازین غدر مر سینه درین نظم یک تا نیاید که فصل در پستان محبت شاه دول تو زرمی پیش کام	زاکو در زرم پنداره کلاه کلاه و اسب سپهر و کز و شمشیر چون ترا دیدین زینت مریدی خواست تا پای ترا بوسه دهی اندی شاه کون زاکو تو چینی دی که کوشش تو زرم ترا دره سکنت تو که زرم کلاه چو زرد ای که حسد به خواه درین دوش در پای می گفت شراب نده ما شمع و شمع تازه تو داد تا نیاید که ماه حسد زان آذر کین از لشکر تو بر خصمان
ای از ملک زاکان تو عالم ندو طالع دشمنان تو یک می پیش چشم مر آید که کینه بر صحرای سینه کجاست دشمنان دم نای روین تو چون بر آید وزان مندی تیغ زهر آید	ترا از ملک عالم سپهر نداند دل در پستان تو یک بگیری خبر سپاری خاتم رک و سپهر در اندام انقی بداند شمشیر را بر نیاید که دم چون تیغ سپهر در درون خود

الکاه

ایا دشتی که گزنده بود پیش بدین خاک نعل پشت ازین مایه شام بر زرد ازین پس زشت را سینه ز شادی داز غری مت کشتم تو آن دشت ای که گزنده بود تو آن شریاری که از تیغ نیت که از خط تو انقضا می فرایم الان نه خانه بشد چه کعب خصال تو باد اقام تو داد روان بر اندیش الاسب وزان خواب من سینه بخت	بخت نمایی بر کلاه تو بود غنچه اجداد من تا آدم بیش دشت دشمنان کرده کم بر آنکس که یک بخت کعبه عالم که هر که میباید بچو شد و تو ز من بپس دادی ترا نام فرد خد بر آورده زلال و رستم نه لافیت اخذ نه غریبت الان نه هر جا باشد چو زرم چون زرم مطهر جو کعبه بخت درون بچو فرزند بچم نیاید که ز من و الله اعلم
سوار کی وسعت نمود روی چه خدایت کی در خست زنده شیرای می و خدای تمام نه دشت جهان پسند از تو کلاه و کشتان تیغ بخت بر زرم و زرم پسته که او چو خواهد	از آن مبارک و مسود خست زنده مواظف از شادی نصای و اندگاه زهر و روی شمشیر را زنده نه شهر را چو باید از سپهر فرید نشان که شمشیر کن کلاه بیدر می ز من و قیاسی

نویس از سلب داد و ده در پناه مزار جای بد نرسش خواب کرد پس بود حقیقت پناه و پشت پاد مرا بخوابسته و حتی از خدای پاد چو کافیه بد و بفره زنا بخت که	بجای عیب بود تار و پودان بیا بجان چو بزمی و در ده در پناه چو تو نیز بجان مرور از پشت پاد بیا بخت و بپاد می دگر بوی و بخواه بیاغ بخت تو نشکست یک کلان بخت
ای زمین بر بزرگ سپای نود آنچه تو کردی ز بادشاهی مردی روی تو دادید هر که نام تو نشیند منزل تو که بشام و کاه بخت داد سایه چو تو از سعادت سیکه	ای ملک عادل ای بارک سلطان پور سپاه دشمن کرده دشمن جان بد بر بختی جان تو اسان شکر تو که بروم و کسب پادان کو نه دشمن تو و دشمنه نودان
چون چرخ تو ز گوشه زود بخواه هر که بخت عیب بر خاک چون بخت عیب عیالات پاد پاد سپاه مندر بود از سپاه کل چون گوشه عیالات عید از خاک تا و بخت پاد را سپاه تو در سپاه با کسب سپاه مندر بود عید	بروز در عیالات عید از خاک در زود و شجاع بر آید عید پاد نوروز در سپاه عیالات پاد شکر می کشید هر که و هر خوار اندیشه بر کزنت و فرود شد به نظر تو از کرد راه با علم و خیل سپاه تو کای جان انور کام دل و سحر روزگار

گر زار

در گوش چرخ کرد زار اندک و شیدا هم جای خشنه باشد هم کای زار شرطیت مهر پرور و عهد پاد بشین بگو و بخت و بخت و بخت آرد کای رایت سعادت و عمرت افتاد بستم هزار عیب چو کشتی و قفسه دار با عهد می لو و و در بای و بخت مرجان سلب پاد و سپاهستان شکر تو سوده و رخ و درون پاد اعلام شان ز دانه و لو و شاد و لو بر روی خاک تیره بپایم رکود شک سپاه با بخت انداز کنار پرو و علقه طلقه بر آید و چو پاد شکر تو چون عقیق بر آید و رکود کافور و زنجیر غایب زورک و پاد هم سخای سپهر برون آرد از چار چرخ زنده بخت ز دیبا بخت کار دست زین زهر تو بر طوفان مغرور اندک و بخت عیب چرخ کلان کار	گر زار که عیب جان بر بست کر با بخت شکر او بر کدر کنیم نوروز ماه کف مرا با بخت عید زاید همان بخت بد بر بخت من ز اول زمین بر بخت شادان و بخت بخت سوی و کز بخت برام تو با بخت می جان و بخت شکر شتر بر کرد کرد بخت کرده از بخت کرده مرجان کزنت در بخت و زنگار و قفسه زایات شان ز توده با بخت چرخ در بخت کز چرخ سوی و بخت بر بخت دک سپاه بر زود زود از دهن پاد و بخت عید از بخت پاد سپاه چرخ بخت زود زود از هوا زنگار و سپاه خام نشاند خوار و بخت هم سپاه می بخت برون آرد از چرخ بر سپاه تو هر جا که بخت بر بخت شکر تو در بخت و بخت پاد از بخت تو بخت تو بخت تو بخت تو
---	---

زمان شهر که بر سر حاق فلک
 بر خیزد تا بجا یاقین سبک کی
 شمس دل طغاش زین الام کز
 از ششم اوست آتش سوزنده را
 زین شود زبانه کزانه دگر و سبک
 با بوی کردن کز او آهوان سبک
 که بگوید چنگ بزمین چنگ او
 از ششم مشیر ارباب بخش
 ای آفتاب بخشش دشادی بر روز
 تا ز آب رنگ بخ تو آلاس بر سید
 این ملک گرفتن و این ملک داشتن
 زخم درشت باید به پیکان سبک
 سوسپهر و سرکاشی و خط ملک
 تیغ تو بزن کند و پستان تو برودید
 از دران و ساعد تو جهان در هم آید
 بجزیت مت تو خوار آبهر موج
 آن چهره سبک خدمت زوشت
 از فرخنده تو کتون در شمع او
 خوی که از در و پنجه پستان تو

شیر که

شیر که در آب تو بر روی شست
 کز شمش و شمن تو بلو تو شست
 سیخ بریز پوست بنهار بر کش
 در ساید پستان تو کرد و کپاکه
 آمو کران بجا بجز و قطره شمش
 کز شست تو شمش کز بیا ز تو شست
 جان خجالت تو بعد میل شست
 دندان چوب در وین شست شست
 کان شمش بلور شود در سام سنگ
 شمش کپاکه پس شست کپاکه یار
 سازش طریاید و این شمش کپاکه
 از پس کز تیغ چو تو در زکرا و زخم
 سیم از دل شمش کز بگرید بکاکه
 چون روی لاله بد بشود به چشم ابر
 بیل می ناله به شمش ده شست
 چون توده عشق با بی بدست کبر
 از دست و نری کبود روی و روی او
 با چهره بهتر بگرید و سپهرین کور
 کبره بوس و شمش و پستان و یو پستان

چندی که کیه فاش شمش
 بیرون دهد ناله و ناله شمش
 از در و پنجه پستان تو بر کش
 یکمین چو میل سود و سوزنده چو
 اندر دمان ناله کند و انسانی ناله
 چون خار شست سبک کز شمش
 از کوه پستان تو آواز کیه دار
 آن روی که از تو شود رست و شمش
 اگر رای روی شمش تو کند بر ملک دار
 کز شمش کز شمش تو شمش بر و شمش
 ای شاه ناهنجوی برین شمش نام دار
 و ز پس کز کز دست تو پس شمش
 ز در دمان شمش فرود شد بر شمش
 بر من زنده شمش سر زلف تا جبار
 تفری می بگرید بی آب دیده زار
 در سافر بلوری لعل خورشید کار
 بر شمش شمش در ماه لاله زار
 تا دیده بر صفی نشود پشت سوسمار
 زلف و لب سماع می و کسیر فر و بار

شعر و صانع خواهد و طریقی و باد خور	دینار و دهر بخش و جبار کمر کوفت
در طبع نور تک فرغ از زره خود	دار و چار چیز در دست این جبار
یا قوت کل نسف و کل خوان	سجاده مستبر و مرجان لاله کار
تا باغ بسته بخ و خوش آمد بر فرد	ماخت و دار تک و بد آمد بهار
با باغ باد چاکر تو بر سر ارنخت	باز باد حاسب تو بر سر ارنخت

بغل سعد و خجسته زمان و یک اختر	نشسته بودم کشت باغ و قنبر
ز باقر شده پدا سر طایر زده	کشیده لشکر او چون چو نای
فلک چو پشته غیر نموده و خجسته	بنای که از کیمی سپهر دس جابر
بنفش تو کفیه که با کوفته	نمود صورت صاوی غنیمت دانه کمر
درست کوئی نگزیده به پرین	بجای پست زرد بجای دانه در
ز طبع ناوک سجاده رنگ مسوکار	نوشته بروی کبود غلام سپر
چنان طار و اصل نشسته در دریا	کشاده بر سر و یا بجان بجان سپر
چنان شیشه که رخ صبح و زلف و خجسته	همی نموده مر کبک هم صفا و کدر
زبان من شده از طبع من ستار خجسته	دختر من شده اندر ملک ده
یکی پستاره من شده بر کعبه عطا	در شاره روشن سپهر نیز عمر
بفضل غلبه در هر دو می که کردم	کرین دو نوع پستاره که ام عالیتر
جو که بسته آن حال طره کردم	برست خواب حس بر دم محال
بجای بیم کرا آسمان می کنند	مرا غبطه در می شتری و شمس و قمر

کتاب

که ای بجان و بن سبزه شمی کزانه	فرق تیغ و کیمین و جال جاکه سپه
ترا چو خدمت سازیم ما که گردی تو	میچ خسته و دو مار انب یکدیگر
در آتشش با آن غرض بد از در ا	کاین محال باجم در کال کمر
میان بخد مت شده بسته ایم و دهم	اکبخت با شیم شاه را در خور
از آنکه بر زرد سپهر است نام او شفا	شدت کوزه او ام با چوبم و خور
ز آنجه که دو سپهر کند سجده را	بر رنگ با شیم اندر فلک زرد و سپر
در آنکه بش خور مستدل شوده	بدر بطال اواعت دال تا بش خور
از اسان پستاره است حکر حال ملک	در ا پستاره غلام است آسمان کمر
نمونه دم این شاه را از اسرار	کس از شمان و زرگان بند کمر
بآیه یا سبک که از موضع خوش	سفر کرد نیا دانه و بد کمر
و کمال تو ایدون بود که این سپهر است	ملوک دینچه نداشت طبع خود سپهر
زمانه آذر و طبع ملک یا قوت است	کسی نه پند یا قوت نداشت در آذر
شکست و خیره مانندیم ما که سپهر است	بماندی بمان دلی نژده و جان سپهر
جبار باشدی سوی منج و هر بار	بنوع طره شود داشت قضا و قدر
بقین جان که درین باز جبر است	بی کمالی توست مگر صورت شه
هری که حضرت شاه تو بود کفت جان	کز زنده شل میب را هر حاضر
کنون که حضرت شاه تو ز کشته شد	کشته بود اندر تو زب و زنی زن
و کز شمی دست عذر تو ظاهر	خدای بر تو نه سبزه و می بوزنی
و کز داری راه است خرد و دوا	ز طول جیح است این دهن سپه

خدا بجان تو با تو را خوش بستان کرد و که گویای تبار که کشت و د...	که بخت تو ندیدند در تبار کرد همی در عزم حسن تو اذیت نمودم
چرا که گریستن بهنده ز شک و...	می بینم اقبال خدمت تو در کو...
کشته گشت این سپید گشت که...	سیان پریشد و درگاه شهر یاد...
ابر الفوار بر سر طغیان...	که آسمان قنات و آفتاب بر سر...
که زنده پس دل بادشا و ز...	خدا بجان عجم شهر یار و ی...
برای علم و وجود کفایت انج...	ز آسمان ز خاک و ز آب و ز آذر...
جویش هم خواهی میخ و ده ب...	جو خال نفع خواهی بر روی آ...
بنا بر عقل نام است در کی صورت...	بنا بر جان لطیف و در کی م...
و کرد مجلس او را خدمت بای...	نه فعل روح بدی در جمل نه شکل...
سند و دکل الفاظ و تشن...	یکی در آن شده مدغم می درین...
پایان سپید که بنا که خون ب...	ضیق ترش کوید بر شمشیر که خ...
اگر آرزو آن دشمن است بدن ز...	شود و آتش شمشیر شاه چاک...
و که بر یک حرب بر پای آ...	کشته ده زرم و خنده داد...
بجای قدر شمشیر آسمان می...	کشته ده بر در جنت ز فرساده ک...
ز کوه کنگ تو بایستد و اور...	نور خیم تو کیرند کیمیای...
یا پسته ده شیخ و روی خ...	که گفت تو کشته خاک خاک و ک...
ایام حیات تو طهارت را چسب...	ایضا بل تو خصل پاک را ز ی...
اگر تو در خور است و لا...	لال تا تو خواهی و آفتاب اخ...

بنا بر جان

بنا بر جان که ز آواز کو پس...	بنا بر جان که ز آواز کو پس...
کان در آن جوده گوشه کان ج...	کان در آن جوده گوشه کان ج...
کان در آن جوده گوشه کان ج...	کان در آن جوده گوشه کان ج...
زنده تا که کند در بر بلان ج...	زنده تا که کند در بر بلان ج...
جودایت تو بخت سید بهت ز...	جودایت تو بخت سید بهت ز...
بشر و مرغ اندر فلک می...	بشر و مرغ اندر فلک می...
خدا یکایک این بهت ماه سب...	خدا یکایک این بهت ماه سب...
بقی صفت تو خرد و نعمت تو...	بقی صفت تو خرد و نعمت تو...
بجای نورید اندر روان من در...	بجای نورید اندر روان من در...
از آن صایه پر کشنده و خ...	از آن صایه پر کشنده و خ...
دل به آتش عشم هر زمان که...	دل به آتش عشم هر زمان که...
چهارم شاه به چشم جان شوم ک...	چهارم شاه به چشم جان شوم ک...
جوانم تو ام غلب زیت مرا...	جوانم تو ام غلب زیت مرا...
میشد تا ندان از چمن می...	میشد تا ندان از چمن می...
بغات باد و بزرگیت باد و دول...	بغات باد و بزرگیت باد و دول...

آسمان کا مکاری آفتاب در...	آسمان کا مکاری آفتاب در...
پیشوای روزگار می بادش...	پیشوای روزگار می بادش...
انگیزه تشنه است از یاد...	انگیزه تشنه است از یاد...

از نیش شکوهی و ز لاله لاله کوب
آب در باد کلبستان آتش از د
کمر بر ابراهیم بجان کت آتش طرد
بجستان از چشم و ابرو دست با و اند
دست شانه از گل تشنه چون طوطی
از نسیم باد از خنجر بر چهره
خوبه سپهر و فم و گل های بنداری
منقرض است این ملت عالی ملک
معدن احسان سید این مسجد کرد
پش طمش که خاک پش و شای آب
چون کان پش تیر چون عیان پش
سمن از نار خشمش هر کجا یا چهر
این جو ز شادی از اید در روان نگه
سرمه دار در نمان خشم او آرد بید
انکه بوسه دست او بر کوشه نشسته
آفتاب از سر بر پستی سالی شش
عاز و اوجان از ان فری که ز این
کی شمار اختران دارد و مندس ملک
دست و ریاض و دارد کی زین صفت

قطره ساز چشم عاشق طرد کوب
ایر دوده لاله آتک خدی که شش او
طرد کرد بجان سینه آتش از د
خود دارد از شقایق آتش دارد از کمار
روی آب از لاله کوب بچوشت سوار
در مرنگ ایر دارد لاله بر لاله کمار
فری از طبع پاک خواب دارد آستار
مرکز طبع ملک فری شهر بار
نیده بر چرخه و جوار و یا بخار
پش چشمش با دیر و پش طبعش
چون خطایش هواست چون پش طبعش
ناش از کردار خوش هر کجا یا چهر
دان جوی پش آرد در دماغ خواب
زخم در بجان شمشیر و زهر در دندان
و آنکه جید سورا و هرگز نباشد کوار
از ملک کردی از خاک درم ز عیار
پش کس نشود نفسی را که در اند
چون نه اند در زمین یکوزه چوین اشعار
کرده از ابر برخی دل پر زهرش با

نیکو

آب سپیدی خاک چینی مش با بی آتش
چون سیم با فلان اندر خود دارد
در نیش زهرش دارد او بر خنجر
تن نمان در زهره می سرده ان در کب
بی سخن لفظ از می و بی خوسه بزر
لکه او حکام رفتن با در آهنگین کند
آب کردش هر کجا که بی چشم کند
سپهر آب آتش و با می و ما را زوی بر
نور و می زان چشم بین روی کردیم
آب با دی و شای خاک با دی در در
کا بودن کا و زین کا چپش کا کب
ای نهاده ای که دولت را تو کردی
ای هر دسی که دهانیش آید پش
کز ز خرافات مرگ سپیدی کردی ملک
اندر است بود و خوابسته بخشی
کر کردی چرخ سپید است که بر تار
دشنت را روز محنت با دکار دوست
خشم چون نه اسد از تو که هرگز
خاک نسیه چرخ از خاک را که بی به

زده غایب سیم سیم کف نیش شک
چون و غایب سیم سیم کف نیش شک
دکد ازش در روشنی او در روشنی
روی زده چشم کربان سر کون تن زار
بی دوان شش نای و بی زبان کب
سیران آبسی که خاک لاله و کد کد
نعل سخت از خاک نرم بر کمرش
زهر رود و پش دشت و شد که کد
تیر کوشش دور بین و نه نور دور
چرخ با او در زهر و ابر با او در غبار
کند و پست و شد و زهر و زهر و زهر
ای سر زاری که دانش را تو ماندی با
وی هر کجا که در اسید کد کد کد
بی کان جان صبور دیده بودی روزگار
زین کو ز کس چند حکم نیش و ابر
مرزبان را لفظ شش سالی سرکار
زان سبب که بین روز سبب باشد با
کردش غم و استخوان تن چو تو کد
چرخ نشسته با چرخ خاک از چرخ را کوی

روزه دشمن پست ز بر بخت توخت بلند
 کز بود خاک کز آنرا از پیکر طبع
 مایه خاک کز آنرا آن بر آید یک
 دست تدبیرت خداوند اعظم
 چون طبع اندر موت چون جسم اندر
 از بی آردی چون خارشکشتان کنی
 زخم کز زو آب ز آب هی هکت است
 بر کد را رای تو رنگ را بی کز و خفا
 کز حجتی چون پیداری ز کز آ
 از تنبیه ملک آتش زنگ هر سیر تو
 از خمیر روشن تو تیر و جان و نیت
 ای خداوند خداوندان زیادتی تو
 چون مبارد از کفرت قطره بر دایمی نقطه
 خدمتی سازم کجا مرد سخن دان اندر
 ساهارا ز شمع مر جان لاله نماید بیاب
 باو چشم حاسدیت تا کز کینه بی غرا
 بر یک لاری از لاله لاله روی پستان
 می جوان بچون ده درین مبار جوان
 بهما تازه ز سر تازه کرد لاله پستان
 جهان جوان شد و ما مجو جوانانیم

بنده مر

بشو کامی اموز واده خویش به
 ز کار کز جفا و اتوار است تو را
 ز دشمن پستان جگر کز می نه پند
 در شراب کران ده که تبت نیست
 در اوجت کل باد و جسم بر فرمای
 که ام روز بشوای کد از خواهد کرد
 ز شمشیر و دمی سپیده کن دنیا
 پزیز پستان که بدست حصیل و نواز
 می قند و نواز سپیده بر لاله
 زین که کور کنون برک سپیده لاله
 کل از پیم صبار کرد بر زکل دام
 بمان خالیم نیت لاله یاقوت
 کز زمره دیا قوت تیغ شمشان بود
 زین که رنگ کبسا در برک لاله خرد
 شاکه می کل کنون و نیت دجو
 مملکت نوش چهره جنتی
 سپاه منج زمان از زمان مبارد
 کان بری که مراد را ز جود مهره دهر
 تمام دولت سلطان جمال دین خدا
 کجا کسی کز زنده و انبیر و از توخت
 چکو ز رات کنی چون کز کشت جان
 حکیمان عالم بدین نند پستان
 اگر شراب یک شمشیر شراب کران
 کز آن بود اندر چمن زمان تو
 کسی که او مباری چنین بود پستان
 زینک راه می سر بر کن کند مر جان
 پزیز طراوه اعلت روی لاله پستان
 می کز خوش خوش بله بر باران
 زهرین و حقیقتین کند لاله دند
 کل از مر شک و اگر در شراب کران
 نشان خالیم اندر میان خالیم
 کنون بخاره و نیت است حاسدیت
 جبرک لاله کند رنگ شیشه در پستان
 زنده و اقی بره صد نه لاله زده
 معطرت و جبهه هوا مملکت بر پا
 کند حکایت هر ساعت زنده و نواز
 کن امیر اهل شهر یار و زرافشان
 که باو دوزخ هم خدای و هم سلطان

ابو الطاهر میرانش اگر هست او فروغ ماه سپیدای روی او چو زینت اندلی روزگار دلت او ای صفت مظهری بزرگ زاده دهر رسوم تو همه غرور و غلط تو بیستم فلک نه تو نور مشید و در ملک امان نه جلال نه و خدایت توان در شیشه عینی که غلط تو نیست هزار کار که در اعتبار است شود ذکای طبع تو که سیل کوه محفوظ است بر هر که کسی در جهان کند و عجب ز بس سود که در طالع تو هست نه بنیک و بد ز قسده ان تارکان و نیکوکاری و برت و زرق خود بزرگ جو غم زت قصه از گمان جو یقین صواب ای تو هرگز ندیده خط مشاهد ترا چون سپهر دور به پیش تهر تو بسیار بود اندک اگر بگوشت را بخت بکشد درم	می بر کوثره زند بر لبندی کیو طسم جاه بزرگین اهنان زبانی بکانه و این از نقصان دیانت جود برای نعل اسب است و باغ تو سر غلالت و شخص تو سر جان فلک کفایت و نور مشید جود و دهر بخری جو جان باغیت جو امان زرا پستی و در جود تو جود و فنا هر آنکی که ز شست تو تم گرفت کمان که نه نبود جانیر اندر و سپیدان از جوهر مان تو ای تو بکیش بر هنوز شکل جهان بر تو نازد از دور سعادت تو موثر تر از هزار شتر نه روزگاری و برت حکم سود و زیان جو اوست قدر که بود خیر و عیان یقین جود تو هرگز نیافت راه گمان سینه نه ترا چون زبانه بر دوان بفرخت تو دشوار شود آسان و کر بپند جان تو هر بر تریان
--	--

چنگ خون

چنگ خون نشسته بر یک در آینه نه از موافق تو راست تر شو و نصرت خود بر روی و افعال تو صفات خود بنظر و نظر تو زوایه دوات ز چوکی بر پستان پیش دست تو جرم هزار کار روز و پسته و ز تو یک تدریس ره مروت و رادی و پستی ملت نه در زمین جود بود و پستی کرد مراد ای و نیری زلف و طبع نکات ایازمانه از او سبک زمانه تو شالی طبع جوکان آده سخن کو هر اگر سخای تو کرد بر بند و پسته بنام فخر تو قصه تمام کنم دلیل تو طبع من از نیر و عین سبک که راه که از اندر سخن جهان را اند سینه نامه خزانست در بهار چمن توان نامحاجت باد و جو که بهار	نه بر بی نشسته است در آینه نه از مخالفت تو دور تر شود و نذران روان پذیری و الفاظ تو بنظر روان ز پر دلی جو طعم پیش دست تو چو پستان بیانی دست تو ناز و می و رکاب و عین هزار عالم آشفته و ز تو یک دریا و در ایت و عین و پستی ایان نه در که جو تو بکاشت صورت تیر و از ان سپس که هم تیر طبع و نور و تو بی پناه از اده از زهر ف زمان اگر طلب کند شش با نماند کان زمین کشته شود و دست سخن عدنان که بخت معانی از دود و مندر زان بر آن کتاب که من کفتم ام بخانه و جان بخواه راست بود جادویی بهتان همیشه نه بهار است و در آن بستان بهار صاحب بخت باد و جو که نواز
--	---

که داشت آب گینه شامی در آینه و ز آب چشم بر بخت به پسته	که داشت آب گینه شامی در آینه و ز آب چشم بر بخت به پسته
---	---

با چشم پر سرنگ سرانده نهاد	ایری بزرگ تیر و دیا چو قیس و ن
که آسمان زین بپوشید بال نیست	که آت چشم بزمین شد جو آسمان
از بس که بر پشت خرویش باغ را	رضوان چه میبرد اکنون با جان
از آفتاب زخم باران شکست	که بپوشان کل به بد شاخ نیزان
کسی جوآن شست با پان کس	شیرین و ایدانه سپید چو جان
نورش زدن از آنکه بود نور ماه و سر	بویش خزن از آن که بود بوی جان
از بوی که در بسته این شاد دل	و ز نور و می نیز اید صفی جان
دشت از جوهر پستیز بپوشید خط	پر عنبر آستینش و بر شک باد
از بطوطی دم طاووس پس کرده اند	آه و غمت لب چرا که ده آشیان
بر زمین که آموزان کام بر گرفت	و چنین بره بشکل و بدوام شد عیان
اندوه و خاطر خوشان کلنگ چین	چو بطن این شک یکی کشن کاروان
زین قیمت بهار عزیز از چهار چینه	یابی چهار چرخ سیاه خوار و کان
با کوچه کوه و با بر صبح در	با دوشک از فرو با خاک برین
بنا رهبر و ایت هانان در خندار	لعل پیشانی است هانان در خوان
از لاله کش کوه پراز لعل شستنی	وز خدیگت دشت پراز سپهر پرتی
از بیک سپهر دشت پرستید چرخ	وز سینه تیره کوه برانحد طبع
از نقش چرخ کف نیت چو یار	وز پیش کوه چون فلج بستید جان
بدره شک لاله سپهر را دهن	کوی بیج شاه کشید می دمان
شاهی ز نسبتی که عالم نبود ویت	در پستش زده تی و در دوشش کان

ضمیمه

خبر جام دولت میرانش که ایت	تا جی ز فخر بر سرشان بستان
شاهنشاهی که شاکره با آتش برین	زوار او زود که و صمان او خوا
ده سال بردی اگر آید بستان بود	خوش طبع تر بود چو رود پیش پای
از ده صان و مجلس شاهی ندید کس	ماندا و مبارزه چا لاک میبند بان
در خور او زمانه اگر داد او جسد	شک آیدش که نام برد کج شایان
شکر از خدا از آنکه جو ایت شاد	مرور اجبت جوانی بود همان
جایی سپید ز گردش ایام کار و راه	که از ادب شیر کبیر و شیخ کار و راه
از دوش کار نیست چو این مراد چ	یادب تو این مراد زبوی مراد چ
اگر سپهر و هارک و شاه بزرگوار	وی شاه سپهر چو رود و میبند بان
آهن ز سر کشن تخت بخت	شمسیر آید اده شود و میان کان
در فتح نافان زده داری بروز	از جو شمن حد شود آن تیغ دافان
دزدی که ز کوه کران شود رکاب	وز چپین شمال بکشد و عنان
زخم زده سپاه کند روی رنجه تر	بار صلیب خفته کند پشت زردان
شاطر هرگز ده پیش پدر کن	مشفق پدر نکند به پیش پیرستان
اگر در زرم دیده خورشید پر غبار	وز زخم کوبش تا رک مرغ پر نغان
از زان چو دست مردم طوطی بر پستور	مردان کار دیده و گردان کار و دان
تا ز کفید کشته سر مرگ آن رقا	زان نار پسنگ دیزه میدان چو دان
در عکس تیغ جیره بدل کان بر	کاتبین است تیغ با تی ز بخوان
بهرام کور و وار جوشه بخت و بخت	در پیش و عقب صفت تو شوی و پهلوان

کونیند شاعران خداوند با جرم	بر شیب و بل مست می بکشد میان
بر مهران دروغ به چنان نشان	و ایزد نباشد به بود زان سخن نشان
و آن تیره طبع کم کشد اندر خط	دارم چنین شجاعت و دادم چنین توان
خندان شود هر که درین شب بگوید	کاهی در غیب این کی از دروغ آن
من تران نشان دروغ نگوم که کار تو	از روی راستیت در اخلاق و پستان
از شاه زادگان که کشد هرگز انگو	در جنگ فارس کردی و در جنگ پستان
مرد کشیده بود کردار خوارش	بر نیز با ترم بجنگ اندرون پستان
بالکینه کان از زانو ترک	نام بلند جستی و برداشتی کان
در مهندوان ز مهند بیک نواخته	جان آشتی با من مندی هندوان
در لشکرهای کین توصیف کشید	ز ایشان های حوصله بر کردار سخنان
شکسته شای چه بگرش صد تو	کستل و وارفت و دوا کیم پان
از بیم دل میشد اندر برم پس بیک	تا کرده قهر من چاره سپهر گران
هر روز با دوا پایم ز راه دور	نزدیک شاه در کسل و باران بی گران
بر دامن پیشینه ز کهای تیر و تیغ	بر گردن شاد و خوار و نادان
ز آن پشته که سبده درگاه کشید	آپسی بود یکرده بود شاه زبیران
و آنجا گرفت باز کرد و بخت کمر کرد	چرخ سپیده بر کشد از ده قیران
و ز تابش تمام کند سبده و زوز	آرام و خواب راه دارد دران
و رفت خواب را سوی آرام بود	کفشش فلان ستاد و پستان بیان
نما تا خدا لکان نشاداد من بد	بر خیزد که بدست مژگان

و گران

کون

کرم روان زان بی صفت تو و آری	چون دل بخت تو برافت نی روی
خشن این سخن که هیچ کس بداند	و اندک ای بکس شش نه ایگان
تا بچکس زبان شارد بجای شود	تا بچکس خبر نهد مبر حین
از دست نهاد و بختی درون اثر	بر مگر که مباد زهرت زمان زبان

بری دمی که ز فرشتش نشان شد	بری شال نشان کت و خند و مسرت
عیان چه کرد و را ز پستی این غیب	که او بر پستی چنین آمدت پس
که گویست بری را نغایدی بدست	روان خدا کنی پیش انجبه و کوی
بر لب کرد بری چاکر ویت جنس	فری کسی که بری چاکر ویت فری
بری ندارد رشاده از کل سوری	بری ندارد زلف از زلفش بر کوی
بری ندارد رنگ بر شسته چو گل	بری ندارد بالای سر و کاشغری
بری کردید بنور در چهارده شب	بری کردید بر بزم پستاره سحر
بری کردید بر رازنده تر از آهوی تر	بری کردید فراسنده تر از کوی
اگر بشنوی در بری نه چه بکسی	بس او بری شود در تهای سوشتری
ایا بت خوری نه کشتری بالا	توی که تبه و کشتر و فتنه و خوری
کجا رجبتی تا با تبه با سیکلی	بسا کیستی تا با کان و با کوی
من از دمی تو اندر بلای تو سپرم	تو چون بلای من اندر خای من سپرم
اگر ز خواری تو داغ جانم و بکرت	مرا نه وی طریزی و جان و چون بکرت
دل از هوات نبرم اگر چه برنج ولی	مرا ز فتنه و ز جرم اگر چه در دمی

و گران

ز چشم جگر تو بگردانم از تو بگریزم
 چون زنگ در غایتی جوهر و نسوخته
 در نمودن تو هر چه روزگار بر من
 مرا زخمی تو هم روزگار با زخم
 ز بختی تو رخ را نشسته
 کسی که طبع من اندر من نهاده دارد
 سدیدین شرف دولت قافیه
 خدا بجای ازاده که بود
 چون روزگار و سال امرا و جاوید
 ای پسر که عیبی بجای سیه
 قاعی کام و مراد روان رخساره
 پستاره و جهان آسمان و کرانه
 جان محمد و نبی و جبر و مو
 غیر و حسن زحمت ز جود نماند
 اگر نکند حق تو آرد تو را در نیکی
 نظر قصد تو در کار ما بر آسود
 خود بهره در پای پادشاه خود
 هزار هفت اگر بود از شما بود
 ز برای عالی روش برداری و خود

ز تبار و مصلحت بر سو زم ازین بگری
 چون بخت دوست فروشی و جود کینه
 چون روزگار بر از نمودن نبی
 زخمی تو خشم تو بر روزگار خوش گری
 که با خدای من از کجاست
 بخت در دربار در دربار
 ابو الحسن علی ابن محمد
 خرمین است از دیکه خرمی
 چون آفتاب و روز نام او
 هر چه و هم در ره برد لبه
 قاعی از دنیا زنی ملک پیرم
 پستاره و جهان آسمان و کرانه
 پیر سعد وادی و ابر و پسر
 تو در میان بران غمی آن خبر
 و کز خبر تو زاید خلاصه خبر
 بهره قصد تو باشت تو با پسر
 بنهر چه در آمد موثر مستی
 چون بگری تو ز افعال عین آن کوی
 ز امر جاری قاطع قضای و کوی

نویس

کفایت و سعادت مزاج کسب
 خصایل تو یکایک فزایش خطه
 کمال شال وجود تو کسب رویه
 را نشی هر آن صورتی که خواهد بود
 و کز عده می تو شایسته هر کز این
 بهای تو زدم لحظه سمنه کند
 چنانکه تو اندر دم لب است
 خدا بجای است از زور و شکر
 و کز بی نشان شد مبرک آن کز
 ی بستان که خود هر زمان بدوید
 همیشه تا نبود در آسمان بکین
 عده کشتی و قایق و کجاست و کجاست

کفایت و سعادت مزاج کسب
 چو ساز زدم کنی با زراد کم خطه
 ز شوره ناک زمینی کجا که بر کزری
 اگر بچود بود نظر آن صورتی
 تو پیش دیده او شعاعی بر شری
 کز از هر صفتی کردم از بوم خرمی
 تو در بزرگ محبت من لب است
 دوست سپهر خرمی شکر است
 ساری باغ کن از کفر خان کشته
 که پیش دیده شادی خرمی و کز
 همیشه تا نبود کز زمین سمنه
 طرب کنی و سخا و زری و قشع

سوسن و پنبه و زلف و عافیت
 سوسن از سیم پند و شب و شب
 نور و زب از خند و قد و می کز ندوم
 ناردن کرد از قد است آن لب چو زلف
 ناز و زلفی زلف مشکین تو ای سیمین
 شکفت بر لبور شای آمیز و شب

سنبلیلی و ملا و سوسنی و سیمین
 در سپیدی و ملا و سیمین
 جرم ماه اندر سپهر و شال و شکر
 ناردان دارد شکر و شکر و شکر
 شکست ساز سازد از خون و می و شکر
 زلف پنبه و می تو در کرد سوسن و کز

روز با جانشین از دانه تو جسته اند
 سوسن تو در یک پستیل کبرداران
 که سبیل آمد بنور آن عارض پر نور تو
 در سبیل ایست کش از دست تو خورشید
 با دم از خورشید میبوی تو سبیل اندیشه
 از میان خورا نماییه جو که بر بند ک
 حور و ماهی تو نگارینا و خزان کشت
 که تو خزان ای خورشید ای که سبیل ک
 خزانین هست بود که جنت نوبدا
 ای خداوندی که دلت را شرف از جاده
 آن بجای کف فاضلی جوی که جوی خشم کرد
 جوهر اشیا و نفی آمد همانا ویت
 خصلت کار خشم و در دیده لایع که
 ای خداوندی که گزین هر چه تو بدی
 خلق دشمن را زهر بسپد که دانی چنانکه
 بدال با دست تو جو و خمر بر سر نشسته
 با سم خشم تو در تربیت بر جاده تو
 از شجاعت و زلف صفت خلق را جان
 دشمنان مرده را با سم تو از آن

شاه

شاه طوبی را خدا کرد و حسن درین
 نظم هر معنی کی با نام تو پیوسته
 عالمی جز تو عالم نیست در بر آینه
 عالم حکمت علم تو درین معنی ترا
 خصم تو که خویش را چون تو سازد زلف
 چون باس داشت انگس را که اندر تو
 دشمنان را ز بس تحقیرشان در بر
 این عجب شمر که تحقیر حارث رسته کرد
 ای خداوند خداوندان سبیل طبع
 که خلق نیکو نماید خدای این کس تر خوا
 تا می بر دین نماید نیمه پستیمان
 جادوان هم بنادی باش جادوان

رخا و قد و زلف و با کوشش با دین
 با مده و با حسن و با نور و در آینه
 آن هر چه افتاده این دیده دل
 تمام نقشه دارد در رخ نقشه نام
 مشک نقشه و در امیزد رسته
 و از مشک در حق بود و مشک در خطا

ماست چسب و بر شکست بر سن
 اندر سن طراوت و در شکست را شکست
 بر هر چهار سن بدل و دیده منتسن
 زان دوده نقشه او بر دوش سن
 نقش خطا و پسته نش را در دوش سن
 زلفین و روی او است بلی در خطا سن

در نازکی و کوسپیک اندر جان کز
 نریاود لایب جان نازکی کمر
 صلیب دودر چنان جانیت
 مهر نگار یا سمن اندام ماه روی
 آن پاک جان پاک دل پاک اخلاص
 جرم او کوی و بجز خدش کمن
 با هر کسی که بینی و با هر کسی که اند
 شیفه که کز دودر پیش او بود
 در صحن من گفته شدت نگه بهره
 در کثرت سخاوت ازین صحن عاریست
 امر او هر حدود و سخاوت پیوسته
 تشنه است و کز بهار و بهار و
 و در او خواهه پستخشن عالمی بود
 مویوت بر مرد و بر عفتا و او
 ای دمت محبت تو جلوه گفتا
 شاد این پستان بهار است
 از خرد و روشنی چشم محبت آسمان
 از نظم شاعران و زلفاظ فاضلا
 هرگز و جز خفت نکردند و جز

نازکتر از میانش و کوی نازکی
 شیرین و جان نازکی کوی کمن
 هر دو بهت مهر دج اند مرتین
 صحن سپید دین شرف الدن کوی
 آن رات کوی و آیتی آرای راتین
 کان پرورد روا نشد آن پرورد
 جنسی است از محله و نو عیت از زمین
 ز انصاف و در پیسته شود آن شرفین
 کیسان برند و چوب کرد و شرفین
 باری هم این صحن کوی جسم
 واجب بود حدود و شرفین
 ز احسان او نصیب بیایست مردود
 ز حق داد خویش بیایست بدین
 شرف اهل فضل و عادت حقین
 وی سیرت مذمت تو خشنه وطن
 و اندر نوا از نون بزرگی سببین
 کلمای او و ماه و چو خورشید درین
 آواز عذیبش و ستان چنان
 با شمنانت شاد و بیایست درین

بیم

خنجام دست شوی را قبالت
 ای مهر و دیشته خوشکشت و در کار
 نمایه آنچه حسین نمایه مرا
 سرکشه تر زمین بود و در یقین حال
 نیر که چون شمع غایم شکار باز
 در صحن پاکان بکشم کشته تن طبع
 آراسته بجای دین از صحت لیم
 اول بچ تو جهان کردم اقتدا
 و در دوزخ کار از آن روز تا کنون
 و غیبت تو سال و از کوه کوین
 امر تو چون بدولت و فسد تو در هر
 بیوش مست نازده ام از خدشت
 از خلقت و زنی من آگاه گشته
 تقصیر تپا پس مرا در بی عذر نه
 تا از عذر و عذر نه اند کس خطا
 بر کسیری زلفت خود بهره نشان

شکفت ارباب ز شود و کیم کمن
 تباری زرت بر سپهر از جان کمن
 سودا هیچ مرد بر سپهر و درین
 مرغ شب مطهر بر و درین از وطن
 تنگ آیدم بر بودن مرد از وطن
 زان پاک آیدم که بود کسین
 به زان کمن کسین پوشیدن کمن
 و شب عری جو شستم بر زین
 صدره مرا خدی و بکده اردی شین
 بر تار کدشت بنا کام من زمین
 مهر بر فراخت من و تو در شین
 کای ز جوش شیره و کده از لای جان
 بر خوی من زین بده داده رپین
 تقصیر و عفو کمن و سپهر عذرین
 تا از و بار شرق تو اید کسین
 بر مرتی ز کرده خود مستی کمن

دی در اندران و لبر ز پیا پیا
 طری در دل آن ماه تو این ز فیه

ز جان مست بغایت نه بغایت
 اثری در سر آن لب ز میان رخسار

از تو زلفش بر یک ساق لبش
 ز یک نویدم بر چپ و ز یکیش
 لاله بادی در شان وی اندر
 این حکایت که ز کس از آن روی
 آتش قدس در ویش جویدم گیسوم
 کفتم این بار غم عشق توان کرد
 کس بر نماند ی خوشی از زلفش
 که ز لعلش باده است هم آتش
 و ز شیطانی و زرد آن دل تو می کشد
 ای مرغ باغ که گوی و ای ریش
 و از زلفش با من جویدم گیسوم
 مرا گفت که ای عاشق زار از بی
 مرا بچشم عزیزت و مرا بچشم
 عشق باز می خود از بی در می کشد
 بر کل عارضه رشت ز شوی بی زده
 یا تو بچشم همچو او تو بی چش
 اندامش عا و کفتم که تو خود درود
 کاخ عشق تو احم در می خواهم
 مرا این منزل عاشق و اراج می کشد

مرا زلفش بر یک ساق لبش
 بوی تو باغتم از زلفش کیش
 مشک با زلفش بر شان وی می کشد
 و آن حکایت که بوی من از آن زلفش
 کی می پسر و روان با نام آورد
 که بگویم از آنکس غم ای پسر
 زینهار است و طم ز تو پای دست
 باده بسپار و اندر خورا و باده
 نزد شیطانی بدست آید و آب سبزه
 چشم من از بهار است و رخت
 تا روان کرد طم را و غم من
 چون تو می پسر بدست از بی زلفش
 اندرین با ترار است نه چشم
 به بیازی و در خود را و مرا بچشم
 شکر کن که گفت است تو بر من
 بحقیقت نشود بجز چنین
 من به دلم که چه چهرت و چه
 قل هو الله جللی و حب بر کرده کار
 عشق را معبود دارد و غزل عاشق

جو ازین

چو ازین که دشمنم سخن دل ز جوش
 طغنه دوست چنان زده برادر
 شربت الهی علی بن محمد که از دست
 آن چاه دانه که باست و را پیش نهاد
 خود دست او خالی و صلیب کرد
 که تو خواهی که کین لفظش بکار
 و زنده چشم زین باغ بر آن گفتندی
 ای خداوندی که رحمت تو هست تو
 ازین دل تو هیچ از بی دانه چنان
 در دیار تو زبیس عدل تو ای خواجگان
 مردی نام بری در دست که آید
 جد تو است نهایت و کز زلفش
 از روح عکاس اثر خود تو شد
 دهم و زلفش تو کوی علم
 بر دلی کوزه باقیات و شاد و شکایت
 بر عهد چاره بخت تو جهان قوت کرد
 که کجا در نگاه صفت دست ترا
 بر تو دنیا را ز شمای جهان خواند
 تا گفت تو عده می زرد در آید شب و روز

چرا که شده اندیم در میان
 که ز دناش غم در خود تو پیکار
 توت دولت دجاده حق قدس و قمار
 ز زلفش نشان و ز زلفش آثار
 سپهر از زلفش زده و زلفش
 منتخب کرده علوم حکما کن بکار
 زلفش از شرفش زرد از دست دار
 بخیر مشیر کند زلفش رو با کار
 مخلص با زلفش زرد و زلفش
 آشیان سازد کجاست دیده
 دایره نام بری در دست که آید بکار
 توت عقل در راه دنیا بچشم
 که طابع اثر خود تو دارد بکار
 شخص ترکیب تو کوی علم
 زلفش از زلفش پولاد بران دل
 که به چار کی خوشی حد کرد اعتبار
 شود از صورت او خا و زلفش
 چه می کرد بجای تو دنا و دنیا
 زرد از زلفش تو شاد صد حصار

فخر عالم هر چه درم بود	باز گویی که تو از جمع درم دار
نظم شعارست و صفت تو بود	تا با شعار از دادن حالت شمار
کردل ملکوتی تو ز جود تو کنم	دلی پر اشکال فلک یا ملامت شمار
ای خداوندی که علم تو بهش بود	دانش و خواسته نزد تو جز از شمار
ازین خلعت فرخنده و شریف ترا	مشتی کرد سحر و از فلک شمار
شرف و خلعت تو شادی امرا کند	که بدین خلعت و شرف تو شادان احوار
غرض بخت جان بدو به چشم بود	تا چو پیش رو مرگش غایت شمار
میو سپید مرگ در دستوران ترا	چو میوه میوه شد از مرگش کرد شمار
خلعتی خواهد پوشید ترا دولت تو	که بود پودی از فتح و زبردت شمار
هر کجا مر و زین شادی تو شادان	غم و مرگ از دل از جانش برادر شمار
نخ را باد برین که فرخت سکون	بخت را باد برین صدر کرا تا شمار
تا نمی دلت یکسان نبود بخت	تا می شادی یکسان نبود با شمار

چو در زود کران ماه روی سپین	برسم تعبیه هر دو کشت دیشگر
پلارک کمر از موده اندر کف	حایل ز رخسار و اندر بر
برنگ چهره من بر جایش کوب	چو آب ده من بر پلار کش کوه
بنور ماه باز تیره شب نمود کار	برسم خام بر از زنجیرت دست کمر
ز لطف و جود کنی نموده در زرد	که چو خیمه در خیم بود و علقه سر زمر
ز نور روی و رخسار و آفت قدس	نماه و سرور ماه و لب سپر و نیکوتر

بسم

پیشم از یکدشت روی او سبیل	پری مهره بلبلاب در کز کشت
بر روی تو در کوب اندرون	ز چشمم به آن روی چون گل بر بر
عشق با من شد از کوه گوشت پرش	ز لب که عکس بودن داد روی او
ایا تو خدای که نور حشر ترا	می بخود بر نور زهره از مهر
فراق روی تو بی زخم تیر کشت مرا	ترا ز کشته خویش ای کجاست
خیال آن لب کوی نهی آن شیرین	پدید کرد مرا در ده بدکان کوه
طلب کنم شکر نکت نور و دیده خویش	از آنجکه که بدیدارون بود خیر
اگر جان مرا آسمان نشان کردت	پای خجسته تو ای دلکش جان
شسته ام صفا من که بوی کشته	از آن جگر که ز آتش بدو سپید
کنون بدیده در ازیم این اثر شب روز	خیال زلف تو دارد جدا از خون
چنان بجان من اندر شسته که بوی	که از خیال تو دارد دهنه من بیکر
تن مرا زده از چشم ز زود و مندر	بافت آتش ای که در لب زود بر
تن چو شسته ز زرد و ام بر من	کز آتش آتش انصاف نیافت کوه
خیال صبر شکیست ای صبر نمود	دانش دل من بوستان پر صبر
اگر شد آتش سوزنده بر خلیل	منم بجهت او اکنون خلیل و ک
ز لب بود که مرا عشق تو کراست کرد	بمجازات کرامی خلیل بفسر
توان بی که ز در دست خلیل	نگار خانه مایه و لبت آذر
نظر روی تو خواهم گوی از هر جا	چاکه دانش خواهی از این خواهر

مصحح

البیان

ایوان حسن علی بن محمد که از خدا یگانه گزیده و از زادای طبع دشت و دشت ایستاده و پیرمتری که نور خرد مخالف تو اگر سر زار تو بکشد ز دست شوی تو و چوب از زبان تو تو انگسی که زین و شنی سوزد خجسته ملک که با غیر انشت نظاره بار روزی بجهت تاریکی مگر تانخ حق نیست پس زهر چا ایا ز که عیدی که از معانی تو از آنجست که پسر ترا سوزد طایع از نه بتر که شریف شد عیال گشت فلک بر تهای دولت تو تو زاب تو آموخت سیر و دین فری ز نعل سمند که گاه کند دعای صالح را مانده که آسمان بهین سرخ بخش در اندیشه خدا یگانه این دولت بلند ترا	کمال دولت و اصل شاه و قدر بکجای کاری پسر ستاره در جوهر ثبات عقل در جهت و کمال منور همی ز نور تو آموخت اختیار پیر خلق در رکش جان او شود خیر نهال طوبی رست و چشمت که تر خیال رای ترا اندر آسمان اختر همی که هر و منبر بود دولت و تا سخن شده که هر آورد بی مر درین زمانه پیدا است آنچه عروس مع پدید ز معن تو زیور بنور عالی همراه جان پسر دیگر نیاید ز پدید پیریشکی و صورت عرض عیال بود لا محال بر جوهر سیر ز بود از هر ستاره سیر قمر در آفتاب بعد و چون سپند و شمس بسان ناست بر آن آرد از میان قمر بروی ماه نماند نشانه دو سکر و در ظالم صورت و خالق اگر
---	--

کمال

مخالفان ترا با خود اترقیان میان سپید و خاکستر اندرین زده ضرب و کمر و انگیزه بر تو زودی شکل و صورت آدمی چو گند بی غایت و طوطی و طایرند و یک همیشه ملک کف تاید و برین تاید بفری و بر پروری و پسر و ز	فرخ دریا و اندامی چو نیک و کجای خیر باشد بر نیک ز در کلاه شمان سافت ز سر نیزد باز نیک از نیک و یک خدای این که آمد خدای آن انکار ز نیک تابش ماه و ز خاکش زمانه نشت و از روزگار خود خور
چو کوس عید ز در که بگفته بچاه بشخ سوسن آزاده بر تخت تبا هر زمین که بر تخت سایه و زده و دیش بر سر و ماه سپید درست گشتم از آن خوب چهره تو کا ز نور عیب و ز بیستاره بیار اگر نظاره جهان بر سپاه و سپاه شربک و نشت روی را و دوا و نیک ز روی زلفش بر او چشمت خیر ز عشق آن بر چون نقره کرد الی بجای دیده مهر در نغش و کل یا	بکاه رفت بعید آن نگار ز کاه بر کسبیل خوش بوی ز بسا و کاه کل سپید بر تو ده کشت و شکست بچوشت اندر سر و بهشت اند ماه که جوهر کرد غازی غنیمت از تو کاه میور ز بیب نزون بود روی آن لقا نظاره بود بر آن ماه و روی سپید بنقش چهره و نکلین و زخم زلف و زلفش رویش بر خاک زرمه و سپاه روان و سیخ با نشت نقره اندک هر انگسی که بدان زلف و روی کرد کاه

چنانکه بازوی کفایت نبودش نشانه	صفت چو تو چشم فصل در بخت
کران ترست ز کوه و سبک ترست	تویی که سایه چاه تو آن دشمن تو
تراغ صرور او را چو تاجت در کوه	اگر چه بخت به متری گشتی و جوی
که سرخ وزد و شود رنگش ای و کوه	که حساب ز جود تو جفت شود بر
بخت یا در بران برین قیاس نبوده	خاکت تو را با خود از قیاس کند
ز چاه زرم گیرد قیاس رود فرام	چگونه بران آرد کسی که از دره
نشاط جوی بکام و طرب ذیای بکام	خدا بکام امروز بر سعادت سپرد
برنگ لاله با سبغ سر سبزه	دلالت بر خسته سرو قد نهاده بخت
ز خواب رنج روانت مایه آسایش	نشاط کن به صل زان کامی لعل
ز چاه راحت جفت و ز بخت رایت	صیحت با کمال به از طریق طلب
خاکتان را با دخت و راحت و	مواظقت را با دخت و راحت و

چنانکه بازوی کفایت نبودش نشانه	صفت چو تو چشم فصل در بخت
کران ترست ز کوه و سبک ترست	تویی که سایه چاه تو آن دشمن تو
تراغ صرور او را چو تاجت در کوه	اگر چه بخت به متری گشتی و جوی
که سرخ وزد و شود رنگش ای و کوه	که حساب ز جود تو جفت شود بر
بخت یا در بران برین قیاس نبوده	خاکت تو را با خود از قیاس کند
ز چاه زرم گیرد قیاس رود فرام	چگونه بران آرد کسی که از دره
نشاط جوی بکام و طرب ذیای بکام	خدا بکام امروز بر سعادت سپرد
برنگ لاله با سبغ سر سبزه	دلالت بر خسته سرو قد نهاده بخت
ز خواب رنج روانت مایه آسایش	نشاط کن به صل زان کامی لعل
ز چاه راحت جفت و ز بخت رایت	صیحت با کمال به از طریق طلب
خاکتان را با دخت و راحت و	مواظقت را با دخت و راحت و

زهر نغمه صبح تو بودم بر سینه ز آه	روان بخش بزد زبان جاری کویا
زبان دانه که نشوید روان فرمود	زبان دانه که نشوید زبان خراج قویا
الانما تورد بزد در پستی رای چو در	نشان از چشمه حیوان نشکلی از پیکر
چشم مجید پیش دی کشیدم و در	ز دست لاله بهار می خنق لاله کون
بکمال دل بخور دولت بان جاوید غنمت	بهرم اندر کج شایه بکمال اندر بان

ای شکسته تیر شب بر روی روشن	تیر شب بر روی روشن ششتری در
از شکسته تیر داری دانه یا تو سیخ	وز شب بر عالج داری علقه که شتری
زلف مشکین پنداری که از زربک	بر کس سوری ز سنبلی شکلهای صبری
کز کماریت زلفت چون کماره مرا	یار زلف ساسل نرود باواری
کرنا زهر میان تو بیا بیستی	نادهای دخت فرزند آدم لاری
بوسه بخشی از زو صد بار بر کبیری	صد هزاران بکلی روزی بکبیری
ورمندیشم بد که کجی بیانی بود	آستین بر روی کبری آب ترکان بود
که بیا سحت خوش خندگی کوئی نال	در کیم زارند شش و کوی خون کویا
ای جهان رای مایه کزین زلفین بود	خاک کردیم سیم میا باد کرد صبری
کبری در حلقه زلفین مشکین بود	کم شود و حلقه زلفین مشکین بود
بوستان چری و عرق قاسمی شک	بوستان بر چهره داری زلفین بود
بوی خنجر از شد زلف غنمت نشا	آب خنجر تره شد زلف مشکین بود
چون قحط کیری و روان زبهر غنمت	چون زره پوشی میدان زلفیت بود

خونی از زبان شمشاد ایران کند رود	چون تو بیدار شمشاد ایران کند رود
بوالقارسی خوشایران طغیان کند	از عدد ایام و زخم مکت بری
شش و است زین ملت کین شمشاد	ماینه عدل و شتاب کین طلب بری
رفتم از حبه او تو خواند	روزم از زوی او سجد بری
مهر او کوی که جازادانش آموزد	پرو در جان تو دانش چون تو پیش بری
حالت او را مشال از یاد زری که بود	چون در عالم ظلالی با معانی بری
ای شمشاد ای که زهر جان را آب	همچو است پوست پندازد و مشکین بری
از نسبت کوه آهن کب کرد روز	کز کوه آهن پوشی و بر کوه آهن بری
چراغش چون داری نام با چشمه	ایر کوهر بار داری نام تا با سغری
هر زمان کجاست اندر صبح تو حیران	یا چو کجاست بغیا سی از کجاست بری
طالع طاعت زواری تو با نام	تا بغض ارواح ای تو با نام بری
حدی جوشن بری ز نغمه خود با جوشن	جنگ بکشگر که ز نغمه خود با جوشن
از طبع بگری چون بگر تو نام	کز جان بگر تو نام و آن جان بگری
نیستی جانم و لیکن بزم را چون جان	نیستی حیدر لیکن بزم را چون جان
در صحن تهاجی در تن توست دی	در روان ملک تو ری بر تن توست دی
دای تو با جگر تو است از چه چون ما بود	مت تو بر سپهرت از چه با ما بود
اختیار و در کاری است خارد و لقی	ره نامی آسمانی کار ساز اختر بری
با کالیه هم نرادی با هم هم پیش	بازر کی نامی با خود هم کوهری
از جلال اسمانی در کجاست	از آفاق بهر شیشه و زنگار توهری

دستگیر بکسی که چاره چارگان عالم با دست تا تو باد شاه عالم خواست اسکن در جگه و جستن آب حیات تا آتی آواز داد آفریده بود و بجای اندین معنی تر از چشمت ندید بکار نام تو از بس که در کرد جهان کس شغل ملک را تو ای علم دین را تو دولت تو ملک سازد و جنت تو جنت از سیاست معنی آبی و ز شجاعت انجم سعدی در کردون ملک آفرین کر بود با حسن زینت عمر ماران شهریار با سبزه اندر مویان تو هر که چند شهریار را بندای سبزه من معانیهای او را یاد آید گفتم خود را جانم نژاد و تنگ دل دارد مرد و سوار نام دارد و از نام زد تراخ بر شانه درخت اکنون می رسد کز جگر حسرتی و تنم گیری حسرت ز غم آن روی می هر باغ و درخت	ما هر دین خدای بی شایسته کشور را سودست تا تو شهر را کشوری بست در ز قیامت انانی تری آن بیا که که درین معنی و کشتی شبی آب حیوان را بدین آتش کز آتش بگری نه معاد الله که هرگز که تو آب کندی اصل دانش را آشیای عین حق را دوری بادشاه ملک ساری شهریار جنتی کاخ جیوه کمالی کاخ بیت بندگی کوهر نوری و در دریای دانش کوهر در بود با روح ز پور روح بارز بودی کر تو اندر دهنای ز معنی سادی نیک دان که اندر دهنای ز شادی گر کنده تخت تو شایا خاطر را باور ندستین در پنهانی بودن اندر کده میره کوه شادان آفریده آفریدی چون فردا سود جلی بر گل انبیا کردی چونو اینها و پیسره ما خرم حسن جگر خود که کافر سازد در میان بگری
---	--

در کوه

دگر گیرد خورشید تو سر پری کا و را دگر معنی تو اندر پیش نبسم بفرز د آستان سارم اندر معنی کوز نظم تا که در شمع نیلوفر بیستان زرد دولت ه نعمت خداوند افرین بود در سازد خورشید تو کار جگر خردا	مهر بر آرم بر خجسته را شمارم سر خاندان بفرزدم باقی بر کرم کز رازی هر و سازد خوب کاری میگیرد تا که در زرد ناب اندر جگر نیلوفر تا ز دولت ملک ساری تا ز دولت پیش کس را در جهان با کس نه دوری
---	--

خوش و کوه بر پی هم رسید بهار یکی ز جنت عجم خشن خرد افریدون جان پستان کی باوری شدت کون بروی سبزی که دار چون لعل بود اگر پیسم گل از جو خرد و معنی چو معنی کوشه پیر پیسره را و از خدا ملک دارد بر کیم چون پیش ز کس لاله از کس پیسره بفرزد کان بری تو ز بس پیسره و ز بس بسان مهره مارت شکل را لاله اگر ز ماری مهره معنی و خجسته چو بیت سبزی است شکل را لاله	بسی کوه تر و خوشتر زیاده از پیسره یکی ز دین عرب دین احمد مختار کی از عید و ز نور و ز پیسره و ز نور و عای بیعت کت آبا بر در کزار روای خضر چرا بر پیسره کله اشجار با سنان کی بود از میان دریا بار ز دامن زده ز کیمیا تیغ گذار دو نیم دایره از روی ابر باران بار که پیسره خطایارت سرخی کت بشکل مار در آید بهشت پیسره بار کنون ز مهره می خیزد و اشک پیسره بار چکان سببان قطعاتش شکل پیسره بار
--	--

سنا را که نمیدانست بدست دریده پرین سپهر غنچه بر گل زرد زینا بخت شوه برک زرد چکل کو صبا بسوی گل سرخ برود تو سحر دریده لاله کویتی قناب زینکار تصوفت مفاطرت کمال کمال کمان بری که مکر زخم بازوی چیده کرده سپهر دل سپهر یارین ابوالفواد سحر و طغیان کمان خدا یگانگی کرد و جاده بخشش آه خصایلش بر تنه پادشاهت خرد بسی بلخ ترکید ز کتب افلاطون چه لفظ او سخن در چه او هر پاس ایام زک عطا چهره و بزرگ اثر ایام زک تو قافل لبند و یا بل بر آن می که شراب خلایق تو بخشید مخالفان تو هر چند گاه می کردند ز نسل آدم تا هاشم که نه ستاند دل مددی تو بماند ز کشت طلیس	کل سفید و بر و آب بر برده کار بخاک مگر طوطی در ز غنچه آن زشتکار مگر کسی بچنان بر بغیر ندید سلاج میل و دشمن روان ز شمع چار چو شمع سوزان و شمشیر بسته باز کار که بر سراج برید جامه صوفیه وار سنان میل زشتان پسته کرد کیدار کردین و دولت زده کشت خف غبار کرشاهی از اثر جاده او بر دستار مار جرخ و سبکون زمین و موی غبار بواجش همه ترکیب بخش و دوار اگر صفای یک لفظ او سبک کنی بکار هر سم او بدعا در چه شیر مردم خوار ایامند هم سپهر و بلند آثار ایام زک تو دوا آتش عزیز و جوی پست خوار از آب تیغ تو ساز و سرش بر فلان خوار نکادی خود نداده آدمی کرد و ار زخمی خار و زکاو پس پای و از گل خوار کشد پستان ترا سوی خوشی در کار
--	---

ز طبع

ز طبع خلق عیادت تیغ تو کو کوی چنان بر سبند و سم تو خمر را کو بزار با بر لفظ و فتنه و نغمه صفا ب من مفاطرت ترست و شود مگر کشت ز مفاطره هسته در آنکه ز چرم غرم و ز شمع کوزن زشتکار بنور عقل جو بخار زخم خواهد بست اگر دهی نواز شست برکت پتیر طعام صفت پست کند که مال گشته را اگر کسب کند در دوزخ و زور تو شعله دید آن کیمیا ی زر کرد از آن بت مکار ز کشت کو بزر چو زربیل خیمه پرت خوشگلین حرف بر غیر آسان و صفت تو بچ بر آنچه داده بود را هزار دینار تو در هر بی پستی خروا بخشید کا سفا و فضل و سخاوت ز توجه اندر شود ز دست و طبع و زبانت جهان کر بزر ایامند مردم ششمار مردم دوست	بخا صفت کند ز شمشیر پستان سوار کشت موی شش بر سبسم او سمار ز شیر رایت تو شمشیر آسمان زینار روان خمر زشتکار و کجود و قمار سرش ز مهند پدید آید تو از فلکار بزر خرم و صبیحه کوزن زشتکار چو نور عقل و آید بر آه می سنجار بر دیای ملک اندازد که کافکار به هر پسته دور شکب کمال کرد کار بلط سایل شکفا آسینین دیوار کردت را دو توبند بخواب کیمیار که بخای تو از دل خوشی آید کار که از نوبت تو کردد برو کشت کار کفت رودی از روی فتنه در شکار تا و چوب بهم کرده از صفای و کار ز مرد و صباست و دبار و شکار چو جان ز لفظ و خط ز حرف و مکار که دیو زابت لاجل و لفظ استخار ایام زمان در زمین جا کرد و کار
---	---

<p>بگاه من کو کوی که روشن روزش جان منم و منم توام کند صفا کرد و این زبانی منم توام کند برنج منم کمالی منم بشهر روی ز منم خواهم منم آن بان ذلیل که منم بشهر خدا کمال آن روز که منم پیغمبر که منم منم منم هزار قفسه شود برشالی که منم ز قفسه های منم پای منم نجیب روی چون منم منم منم منم منم منم علامه چاکر فرغانه منم همیشه منم منم منم نگاه دار تو بود منم منم ز قفسه منم منم منم</p>	<p>ازین کجاست ارکان منم که در ده عالم سپید از ان منم نه بار منم منم منم بخت تو درای علی آفتاب منم پس ز منم منم منم که منم منم منم که رایت تو ز منم منم رسد ز خاک فرا منم منم بجای منم منم منم بجای منم منم منم منم منم منم منم همیشه منم منم منم بخت اندر منم منم تو با دین منم منم بهال منم منم منم با منم منم منم</p>
<p>ای مراد منم منم منم برین دولت منم منم</p>	<p>ای مراد منم منم منم در منم منم منم</p>

بردار

<p>مهران جانت آمد منم پست منم منم منم ای قدر منم منم هم بر جاده تو آخر منم نیست لعل منم منم چهره خورشید منم منم منم منم</p>	<p>بردار منم آمد منم یاد منم منم منم کجاست از قدرت منم که منم منم منم که منم منم منم پیکر منم منم منم منم منم</p>
<p>شاه کرد منم منم که منم منم منم شادی تو منم منم منم منم منم جامه پر منم منم انکس منم منم شاه منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم</p>	<p>شاه کرد منم منم که منم منم منم شادی تو منم منم منم منم منم جامه پر منم منم انکس منم منم شاه منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم</p>

این بر طبیعت صفت دار است چونکه از چار طبع مرکبیم عورت نام او برینین که خود خویش را بی جای پس و نقش بند آرامگاه او بود اندر گشت رده خرم تر از بهار سپید نیرودیم بی دروغی هر کس در خم نیرود از آسمان به است که از دشمن جاویدادش از زمین و زمان را	و اندر عجب ز صفت او چشم زدند ترکیب کرده اند طبع چار زین که نه برده جسم و خود اندر نفرین بی مثال در وقت دشوار آه از این نشا ط دل این عاشقان که کینه سپید و شاد که سپید هم کج که و یاد و جسم در دیوار نوحی ز خدشت که بر نریم شهرت در گوش با یک بر لب و در و زلف
---	---

آز آن دو عارض سوختن نای لاله ز نفرت رخ تو پس که خون نایم نقشه روی سپیدین و سرنگه عدوی عسبر و خشم نه از آنکه غلام آن لب چون کوه سر خفا لبش ز کوه سر سجاده بد نشاید هی چون من بچفت و قصد و کرد اداری خون من نمید نشی	نقشه وار و زده ام بر آن بسان چشم حمایت چشم بر بصورت زیرم خام بر آرد عی نقشه شماره رخس که در کسب و اعجب بخت صنع نهاده درو سی و دو کو بطم خوش خوش گشته ای بخت کین تا خدرا ف خون بچفت خدای عز و جل پس بیان ما داد
---	---

اگر

اگر چه بی طرم در غم و بس باشد امیر حمدین قائم انکرم است کمان من بخت جنان بود که کجا	مخیر میبوی طرب مرا بر سر همی کواند زنده بر لبندی محور سختی او ز طرب کرد نای اسپند
---	---

ای دست منت تو من سبده در نای برنج سبده من بر جاده تو صد کس نیازمند من میزبان تو امروز بی تو خیره و سرگشته ماندم از غن رو ز کار پر از آب هر دو چشم کرد انجی که جای تو اندر هری گشت در اندک خورشید نه در پایگاه تو اندر جهان که دیگر که دانت کین کانه جهان خدای جهان آیین کر که چند روز بر آشفست اند در آن روز در دنیا ز جانش طوغم ای هستی که سپید و افعال حب نه و اگر باز یادم و منم کجا خوش بی دیدن تو سبده کرد و بهی روی خود افتاد بنده شناسی همین	درگاه او ز حادثه من سبده را چو بر من در سپیدی تو بگاه و گاه در خدمت تو از مسافتی بی نیاز جان در میان آتش و دل در میان اندر پستاره دوخته شبهای دیر باز ز آنسو بطن خوش کینم روی دیر پوشیده مهر باخت با اندک چند خیره عذر کند با سپید باز نفع از پی کز نذر شب از پی دانه نیکو شود بهر بخت خداوند کار باز چون با یاد زیت عابر نیاز باز بر جامه نرنگی از او کی طرب باز آن چش روی و پر و روان بخت جان مرا از فکر و نفس مرا از کار باز ابرام گشت پیوسته کف رشید باز
---	--

یک چرخه خورشید به چرخه باد از گشت آسمان زلفت بر آید یا روزگار گیسو از مردود وین طرقت ز کجاست روی دام کرده ام زان پیشتر که چشم عالم ز تو آید چون که پستون بشیند به پیش من ناشته روی تیره نشینم پیش پای کویه هر آنچه خود اهر و در پیش پای او از کینه در رخ منم پیش ریش او چندان در رخ پسته گویم پیش او من جگر را بروم پس خاک خورم هر چند بنفست و بجلت و نات اینست حال بنده و صدمه ازین	وادم و ساعتی نشستم از زمانه بر کس چنین نباشد در کس چنین یا قسم من ز دانش او که گزافه از مردکی چهل سپکسار بد فراد در خانه گیرم تنه من از باد بر جانم آید زنده همچو کعبه پیشتر از و چون گویم با هم از آید دارم بسی جواب بنام جواد تا به شاهی شاه نام و آید پسند باد تا چون که شود سران غلبه باد بنامم از پیش جلالی از درون حق است و داد اوست گریزان کم تا به حال بنده بیازای یار باد
ای مبارک تر از پستاره ده عقل تو علمین و علمک ای شت آذر را کان دست مرا فرو دریده پیشو	صدمه آفتاب صدمه افروز طبع تو جوده ز رز و جو و اموز یاد باز تو سه مردم دوز کسوت شمع و صفت تو دوز

جامه باغ سحر بی آتش بهرم کوز را بر آتش نه زال شمع باغ وانه در آتش بند بولا در دهن یا بد ای بهر فصل شادی از آتش طبع اگر آفتاب نظم شود کز پستان من تموز بکشد	جامه کرم خواهد آتش سوز کی توان بر شمشیر گشت کوز چون پستان زل ز شود پستان آهوار بر شمشیر نمده مقوز بکش این ریخ فضل من امروز دست پسته مایه بود پروز باز پستی زنده با تموز
ای سخن زبردست خامه تو حق در سپای خود باشند باید صدا دایب پیر آید کار من به فضل خویش بگو دل در آن تمام سپایه	عقد لولوست نظم نامه تو خود اندر چار پایه تو که کجا دند دست و خامه تو که من زنده به سر کار تو کر بر بند بنان ز خامه تو
منت تو کردن من سنده را بنده مدح تو بهت ارگنت قیمت شمع از تو پامو چشم و دلم خیره و در جواب در همه اما نظم ظاهر نمود	سخت چک بر گران بار کرد جو تو احسان بهت ارگنت هر که خورای اشیا کرد جو تو آتش روشن سپار کرد صلت تو نام من اظهار کرد

با فیض اکرم بود کرده از کلام
 خصایل تو سپردار و در دست
 چنان کنی سعادت که کمال
 او چه چو گویم ترا که گفت
 اگر ندای خود ابدت مزین
 ز یاد کردو بسیار رشک دارم
 بجایه کردن آن من روی چو دارم
 بود قصایم مع اتیان اشعارم
 می کنی مخفی تو میره بدوارم
 بدست تو سخن را قاف بگذارم

ایچو د و بازادیکه به برشل
 چکو ز رنج بنایشم برنج کوکرا
 اگر نکات تو دوشرخ اشخوش گوم
 و کوشلاص تو اورد و برتر بود
 خدای عز و جل فضل کرده این تو
 سعادت تو ز برکت و بیک برآورد
 نه دلت که آنرا بود مستور ز لای

جهان کجفت تو د کلک
 زلفت تو بود مغز استخوان
 بر من رمی به پرستندگان
 بجان خنده غنم آورد بد بام
 بشکر کوشش به پیش ضایع
 که خلق غم تو کسید و زمانه
 نه شاد دلت که آنرا بود مستور ز لای

تقطعه را میجوید و در دهان خود
پس من از پنجه دشتی سر فرستم بر تو
تو بدینا که پستان آب مرا میزد کنی
لکهر آغوش روانی که من نتوانم

بیدار بود که برنگ کا بود آن کج
 چهارسل روان کرد برشان زین
 نه ایگان جهان جان او بدو شد
 فتح داد سر روزگار شاه چنین
 خبر رسید که اندر نواحی پستانم
 زنج در پاشش جانش چون مینا
 هزار سال زبانان بر زبان سوز
 از غلبه سادوت افری بر سپه
 بر روزگوار اسلام ناکه گشته سبا
 ملک و از رسیدن به کوکب است
 بسان گشته اکثریت بحر محیط
 زیادت از حد زاده جاده حد
 ز درخت کوفی پیست شاخ نشان به
 در دوزار گرفت است صدهزار سوار
 پاوه سپه ارامی اودود است
 زبس که باشند اندر جوار آتش افشان
 سپرد خاک جهان بر پادشاه فرزند
 وانگاه و خجانه حبیب سلیمین
 ضار که خنود و جنگ درین

ازمان جو خاکش بر پشت کاهانت
 ز نیم زدی ز شاه و لب دروان
 ز نور خورشید غمناخ خود غفل امان
 از عجز باد سحر کج و دشمنان جهان
 سرحداری گشت بایسته آرد آن
 زت مری گل برایش چون جانا
 اگر کجای سرشک آید از سوختن
 نچو زهر مری ساقست است کویا
 دره نیرد کس از چپتی نهادهای کانا
 سپاه را بکشتن برود نه توان
 بود مکرر سپاه و چون گشتین
 کبود او سر خوش چون شب آید
 ز فرخ کوی زرت برشان بخوان
 همه تن و کویان دل و شهبان
 جو بخت و نمک زنده و شکر
 دودیده همه چون انگر مستحق
 عزیز نصرت اسلام و قوت ایمان
 امید بیداران بادشاه ملک
 فروخت و آنان برایش رشت

نکاح نخواهد بود از شکست صورت حصار بسته و تاخت از بخت ز حلق کردن برشت خاک را در خون سراش نشان بر در پای مرگ سوزند دل چرخه بخت بود خورشید بهند که حکما نگردد طوفان را ز کجایا بکشید ز ملک شکست زین غایت شکر طریق شکست ز یک ره ز باران چشم برده بر کنون بخت نمین کوی بر آید ازین نشان چشم سوزد بان چنین باشد درین زمانه دست ملک نمین همیشه بخت سلطان اعظم این بود کسی بر پست خلت بخت بر نماند شود زمین خاک بخت بر نماند دود برده سر این بنده خاکستر اگر چه دست کسی است بنده را اینجا خدای دادند که ملک این ولایت اگر بفرمود لایق فراق یافت را	بر آن ملائین چرخ من علیها ز سر و دستش کلزاک کرده است تقبل مردان بشاند مرک را بر خون زیر چرخه بخت ز خورشید خسته شد همینود ز طوفان بخت ان بر ازین خبره ایشان دست شد طوفان بدان قیاس که آن آفتاب شد چراغ پرازد و از در شد چراغ کاکشت زیاده بود خدا از یک قطعه باران اگر بریزی ز خیر کردن اب که باقی است با این نشان خشت شکار و کوی و مساحت و اوده و بفرود آفتاب و خفت کردن کسی بسوزد دست را بخت شماره کرده خورشید اگر چه زمان نیافت روشنی الا که گردان میدان بر آنچه دارد از آن حضرت بلند شد بچشم بنده در آن مقرب لا بدمان بشارتی رسید از غایت بخت کاکشت
--	---

ز خاک

ز خاک سیر و گریه بر خست زود میشد تا شود از این دست زین ز یکس از ملک با دوش بخت سیر پای خفت و زمانه حاجب بار	ز یک آفتاب پیش چشم جوان دست خازره بوش ز مردمین چکان ز باس تیغ ملک با دود ز کاک شماره کوه تیغ و طوکست خوان
خجسته ملک بینی زمین بخت چرا از انتظار برست آسمان فایده جو خود بدید که تصود او پیش خلق برین اسب بخت را بنده کردون فک بر اند مرادی که داشت اندر دل جهان گرفت نصیب سعادت از پیش با دوش ملک رسید آفتاب وین آفر بخت این ملک با یک بر زمانه زده ز خفت قیصر روم و ملک شاه عراق که باز جد تو میراث مانده ایم تو ز جهان زد و شاه بزرگ سوزد یکی ز سلطان محمود سوزنات کشای منزه ز عدل تو کان ملک را شرف اگر کرد درون ز رایت تو عراق	بکام خویش رسید از خاک چکان بافت آنچه بدو بود و حدش زدودن خدا بکان زمین بود و شاه زمان که در زمین ملک سلطان بود سلطان نصافت نه شایلی که داشت اندر دل چنانکه پیش نه سپید نوحه است کویان که درین ملک بد زمانه اوده اوده که بر ملک بخوان کل من علیها بکوش تیغ ملک شد بعد از ازین بختی و بر سر و تیغ بختی برسان که یافت اسلام اندر زمان هر دو یکی ز سلطان داد و داد خالداستان بذات و بهره با جندکان رسید زمین او سوی غنیمت زد و در ملک

ز شمشاد تو ز شمشاد تو ندای تو در گوش مرا گشت	هر ملک که سپسته و نه بدست که ای جو عالم سپسته و نه بدست
چو زده معجزه خاتم سلاطین بود تبارک الله از این معجزه که گشت	بر این نقش جهان بود جسم ملک بجان جسم و انداخت آتش خدا
بخت بد از تو نیست هیچ بود بکین ایشان نیست زنده گنج غار	چنانکه هر که بهار از پیش باد خزان روز صحرای کفر خواست کرد بر جان
بسمتی دل چسبده زنده گنج کرد نشان بشد از قصه نام از با	ز آفتی که ماند زنده خود حسین چنانکه گشتی از ایشان نبود نام
چو بخت شرف یافت ز کمال کو از زمان سپهر از تیغ اگر گشت نور	بر بندگی شرف آسمان است بیان چو آفتاب بر پستی ز یافت نقصان
و کرد طالع غرین حل نهادند خدا بخت نداشت از شرف او است	دیوار کردی بر چرخ کج چو گاه کردی پیش رکاب و دستبان
کنون ز شاخ بجای شکوفه خیزد ز بهر شش بی انتهای تو خیزد	زین خراین خود را نهاده بود نشان بجای سپهره و لاله زمره و مرجان
خجل شد از تو که در صندل آید همی ز جود تو مر سینه بهر شمع آید	گند نام تو چون زمره بریده اندر کان ز زلف تو که بر زلفش تو توان
خبر کویش سلاطین شرق و غرب است ملکه نام تو در گوش خیمه دکان	که گشت بر زلف تو گشت بستان که ساخت جمل سبب روزی حیران

ادامه ملک سلطان این است
که جهان از خیمه میرا و جاف

رکاب عالی اگر سوی من چرخ سپارد درد خود من تو را دوست تو	چرخ است تیغ چرخ چرخان و چرخان همه سران و پادشاه و پادشاهان
همه ملک دنیا تراست بخت غرض همان پستان اقبال بدست مرا	چنانکه خواهی کرد و چنانکه خواهی کرد همی ز خاک برده بر دگر گشت
مرا بکفان از خشم خاک خشت تو ز بندگی و خواهری تو آن کردم	خشی شناسان برده زنده گشت که صدشان را بر زنده گشت گشت
خدا ی دشت بمن خدمت تو انداخت بخت تو که بود آب شاد تو مرا	که است اگر ملک نش خنده بجان از با نزار باره از ملک کشور کرمان
بیک شای تو عالمی شوم بگاه و پای سینه تیغ صورت بر لب از با	بیک عطای تو فادان شوم بام و دکان تیشه تامل غوی تویت از با
تو دارا به و اظهار صورت و سینه زین ملک فوت باد امری با	تو با شرف در بان ملک و با توین مال فوت باد امری با
تیغ روح را با و بسند لعل از با نزار شاه به بسند و نزار ملک شین	بامرو و نور و نجات نزار نزار شهر بیک و نزار پلکان
زین عزم تو رخ و طبع امر و جف ایم ایس تو ایس و نزار جان تو جان	

از سبب ای جهان تا بر در ملک خدا ی زود جل ترا و نیش جف	فکاسته است الا در شرف ملک نمود خلق جهان را بر در ملک
تقصا جگام خواهد کرد ز خویش نما و کام ملک را چو در کار ملک	

عزیز هر پنج آن عیار که بر ملک بر پیش راست را که ملک بخود چون خصم ملک داشت بر پیش بهر کجا که شد از پیش او یافت نمال نصرت در بویستان ملک پس در آن قرار که شدی شکاف شکفت کرد ملک تا ز بر سیاحت زمانه ملک جهان را بچسبیدان جهان ز جوشن کردن بر سامنی بصری نو درست کش کردین پیش بودا دیو زیم آنکه بپوشد جواهر از خاک خزاین ملک از جلی خسته و آن هر ز زمین شستن زخی رنج شاه در آب برج و مامون از دخیل یک ده شتر کنون بجایه در آن شهرهای چمن ز بی کرانه زمین مالی بکار نه رسیده پس بود و یارگان و پنج زر کردند عطای بری اگر مرده زین ملک بستی بر ملک ز سر شو شکر و فستق	بنده باید شد از مایه عیار ملک سیدم عبره شد از غم که ملک نمونه شد سرش از گرد که در ملک که بود پوست بر اندام او حصار ملک شکوه داشت از نینج ابدار ملک اگر کشیده ملک زمین شکاف ملک زمین بگوید که کشد روز بار ملک بدان سپهر که بود در پیش ملک ز خلعت و مسدود و چهار ملک مردم و ضراب و جبار ملک نجوم خویش بگرد آسمان ملک شود شعله ملک چون ده ملک اگر زمین نشدی مغرب از ملک براز زرد و در گرد نه ز بار ملک برج و مامون کرده از آن ملک بهر کجا که شد از جود بی ملک همی شوند ز بار سیاه ملک بر پندی کرم و چو دو کار ملک بسیوی بی و عجب ماندی ز ملک
--	---

دشمن شریف که پهلوان سلطان بهاره نشد از چو دست خاندان ملک سپهر عالست و نایب میشد تا که زنده ان بری بود ز خروان جهان یاد که رشت کشیده از قبل زینار خواهی سود را بی سر پسته دولت و د	شدم تو که از انعام شت ملک که بی خزان بود در جهان ملک بگردم کرد دولت بود ملک زمانه با و چسبیدان ملک کیس یاد جهان پیش یاد ملک از نمرده شسیران بر طرف ملک پناه با و از آسیب دولت ملک
ای خفت را بجام رسانیده و بی ملک را بخت هم خود دولت بر پیش خست خود اسلام را بجلالت خود داده آواز نشسته خود را بشده صبح طلسم زنج بر آورده کارهای سر مخالف را رفت اگر دست خیز کشتن را از آتش خویش نیز پا لود ده تیرا بگرد و جسته اوشاخ اختیاری داده کرده	و بی تاج را بجام رسانیده در عالم دوام رسانیده دولت را بتمام رسانیده دین را بخت رام رسانیده در ساعتی بشام رسانیده روز عدد بشام رسانیده گزشت با ندام رسانیده در بیره سام رسانیده تا چشم سام رسانیده صد کار و غلام رسانیده اوبار انعام رسانیده

در خاک رخت آتش پست	آن باده بجام رسانیده
سلطان ابوالملوک که است	خود را جان بجام رسانیده
شاه هکاک بطن کاک تو	از شتری سلام رسانیده
روح الامین ز لوج شای تو	زین خمار نام رسانیده
از وصاف تو بسمع توانم	بدانجام رسانیده
و دولت بزر و خفیت را	از آسمان بجام رسانیده
کاسی ملک را زین کدرداد	و خشم را بجام رسانیده
هر روز کرده جشنی بهر سا	کنجی بهر غلام رسانیده
خلعت شاه و جنبه و تاج	بخشش بخاص نام رسانیده
آب از نشاط مجلس تو خود را	در قوت دمام رسانیده
اقبال تو عجب در معرفت را	در خایت غلام رسانیده
غم تو سبب آخر نصرت را	در راه تیز کام رسانیده
تا بر دروغ شکل بود خود را	در جیح شمع نام رسانیده
تج ابد اختر ملک را	بر اوج احترام رسانیده

در روز کار کام رود اباد و خوار	شاه ملوک صد پهلایان و کار
سلطان ابوالملوک یکم از سلطان	ایوانش را باده نهادت بخار
شاهی که تیغ محمود از انقباض	در خاتم نکرد الا بچشم عار
شاهی که تخت داود از انقباض	هر ساعتی جز بزرگست نامی دار

از غصه نام

خون شد زغبین و بر پند بر خن	از عشق نام شاه بکین حسن ز معمر
بر پند آفتاب ز دانش ز کوه بار	بر روزی از اجازت را بخند این
بودت از پیش عالم در انقباض	خروج را و را پیش از زار پال
شاهان قدوم او را بود در انقباض	از روزگار آدم تا روزگار
از آفتاب خود بر آفتاب	پر از پند ملک و در انقباض
پیش بجای شاه نهادند سینه	و آخر بپند دولت پند
مستوفی و سینه شفرای باده	ایست خردی که سینه پند
دارد و پای ملک بدان علم استوار	عزیت است و از انقباض
تا آفتاب جاست صحنی پند	تا آسمان دل بری ماند از غل
کز ای دوست کوهر اسلام بر آید	رای بلند او بوزیری سپرده
او کرد بوی سپهرین بوسنی شمار	آن بوسنی که دیده یعقوب بود
نوری که خصم از دجکیت گرفت	ببری که تخت از دجکیت نهادند
کجا ملک شود کجاست بکار	بر عالم کجاست او که زار کرد
با من امانش داده لیل آمد و نهار	دست و زبانش بایستخ آمده
بر حصه کال تا زود و نوسار	در سینه جلال نیاید چو وزیر
و ای تیغ باه شاهان تیغ ترا شکار	ای تیغ تاجداران است نعال
بکلیج غار و تپی کرد عرعر	عزم شکار تو ز بزرگان ملک صید
از روی غصه وادی بر پند	روزی که چون پهلایان اهل دانه
خوشه را آسمان بجام فرار بار	در خدمت رکاب تو سپهر برین

آن نزل را پس تواند جهان
 گانه در خراسان نمی گوشت
 از سختی کان و کند تو پست
 برین هر صدار که کشی کوزن و
 ای شاه جاداران دانسته برین
 خرمندی و پیش جوئی که پاک ر
 تنبیه خردان را که خیر یافت
 عاجز شود پنداره و بگردان
 فغان ده سپهری فغان و شکر
 بر چند دل رسیده و آید سر
 ای دشت چون سوزد ازین سدا
 بر کشوری زده که ملک بر فزاد
 آن سبب هم چه بود که از کوه
 ابری ز کردش سر در هوا نهاد
 از غار بر فراخت مرغی خون کوه
 سیلی جان غنیم که در کم ز سدا
 یارده اجل شده یارده سپا
 آنست امید بخت تو از کج شرف
 بکشایان و لایق برین دهان

و آن تاب خود میبست از آن
 و اندر حسه عراق سالی نهاد بار
 سوار که کما ی سپاهین کا کما
 پنهان شد از نهب نهنگ تو صدار
 تیرت کوزن را نه بود بخت تو صدار
 در اندوهی سپیدر شایان و کوار
 قرب پس که شکاری ازین و آشکار
 و اندر شود سپهر و فروماند از صدار
 تلخ دشمنانت سپهر و بخت یار
 از برق کج پاش تو ای بر کج بار
 بر سببش شکر باج ده که گذار
 تا نگشت تا نخواست از آن کج بار
 سر بر زده افاسه اندوه و کج بار
 بر فغان آن گروه بارید و کج بار
 و از کوه و شاد و بخت یار
 و یار جای گیر نماد اندران و یار
 یا چپسته زمین شده یا بخت یار
 کز لشکر عراق بر آرد کون و یار
 بنور و آن رسوم و بید از آن شاد

در غرض بی فای تو و حسه بی کمار
 تا عالم از بیمار شود چون بت بیمار
 روی تو باد که هر انصاف را از
 دگرگشت روی در شرف آسمان

و ای تلخ نور کبوتر بر آفتاب
 و ای ملک هر مراد که داری کون
 ای آفتاب آسپ ملک ساز آفتاب
 ای شایان بر نشان عووض بر کز
 و ای کاه جان نشان شو با کال را
 کز آینه سناست تو کون بر آفتاب
 چون موهبای دریا پر که بر خوشا
 کشته ده از فراخ این حورا بر خوشا
 چون کون تدره شده بیدار
 هر پنج از چو ساعه بیدار
 و نعت سماع می نابک شاد
 منتظر عذاب شده خرم شاد
 رضوان بر پیشینست چون عذر تاد
 زیر انار دیگر پستی رود خوار
 شاه جهان مصیب و ملوک مانع

ای کجست روی در شرف آسمان
 ای و هر کال که خواهی کون
 ای آفتاب آسپ ملک ساز آسمان
 ای ابریز زین هر لعل در پاک
 ای روح صورتی شود از عطر جان
 ای زهره یار کرد زین و بخت یار
 بر شکر و دگر در آفتاب
 در هر بی نشانه از کون کج سال
 از کس که هر روز پای آریک
 هر شایان از چو سبب و داور
 از لذت شراب دم نمی کشد
 آفتاب شده جرمش قبح
 فرووی از رسیده جو خاشاک
 کج کفایت بر آید خورشید
 این خود در خشت که است از کمال

سراج بر خیزد که بخواری بنان
 با قدر شاه در تربت روزگار او
 نران که نه بار داد رسول خلیفه را
 چون شتاب کوشش می کرد گشت
 آورده جیسم با درگاه شاه را نماند
 چون عرض شد سلام خطاب است حق
 روح الامین بفرخ نثار که کافکی ملک
 سلطان ابو الملوک ملک سلطان دین
 با زدی نشاء که در جیسم حق بر نشاء
 شد ملک شد برابر وین محبت کما
 اکنون جو برقی سوی زمین روان
 ماه ز برای خدمت تحت خدای کما
 عیسی نواهی سلطان بستاند از رسول
 ای محمد تو جو جیسمی و جان علم را
 ای باس تو جو جیسمی و جان شمشیر را
 ملک ملک و هر ملک تو با گشت
 از دستان ملک ابرو در گشت نوا
 تو جو جیسمی و جان کوه نوا
 تا موجب سلام علیکی بود بویسه

چون فتح خروشا برون آمد از تو
 جان عزیز مصر در آمد به شطرنج آ
 گشتش پیسره و دیه بطبع انداخته
 در چشم خود نمود که از دبداء ذباب
 بوسیده ماه تو جی شد در رکاب
 مقبول شد سلام و پسندید شد خطا
 کجاست تیشبه حد سر کشوران طغنا
 کرج شد خیره جراین شاه را حنا
 در دوی دولت اهری باز گشت نوا
 کین صاحب قران شده آن صاحب کما
 از جیسم خطبه را یوان او کتاب
 نوری دهد زمین را هر شب نوا
 مهدی بعدد شاه برون اید از نوا
 پیش چراغ داشت چون یار نوا
 در تفت نمی سوخته چون شمشیر نوا
 آری کل خویش بود جز در آتاب
 بی رخ ضبط کردن و تیار کتاب
 تو جو جیسمی و جان ویدانش تو جیسم
 تا شصت سواد اچ ای بود صواب

با دانه بان که سلام ترا عیب
 در بوستان خرم تو از صواب
 با جیسمی که موشه شادی نرنگ می
 نافه کاه مذول خود کی گشیم کی
 تا بگذرد در حوض انوار سپاه دی
 تا چون سخن شود که زمین بر بر پی
 بر شمشیر شمان خطبه نیم پی
 ذکر کی گشیم شمشیر جهان کی گشیم طی
 سلطان ابو الملوک ملک سلطان کما
 را باین دست بخش عیلامان اوزنی
 تخت ملک بر سپه ده خاک را جوی
 کای جی حق شاه بمرت که ارحی
 کانداز از صلاح سنا و نو بود و می
 وی برد لیکیان مبارز نوا ده پی
 بر زمین بود سرور کشته کی
 از شرم آمدن و جگر از آفتاب
 کم کرد و دانه و می کرد نام طی
 با جیسمی و جان و گشت عقل حکم جی

به سق است خیزی آرای جوانی
 کیتی با هم شمشیر کیتی گشای شد
 این یک دور سپاه طرب را مددیم
 و آنچه مبارز در زمین بر سپه کیم
 در طره بلان دلاور ز نیم شتاب
 در خدمت رکاب خداوند نرنگ و عز
 بگر که در جیسمی و جان قدرت سپاه
 شاهی که در شمشیر و دست سپاه
 شاهی که پیش خضر چون آفتاب او
 در ره طوس شاه کرد و نوا جیسم
 جز بر نوا صحت ملک او کرد
 ای در بر سران قوی و دل نوا
 آنکس که سب کاه ترابند کی کند
 و آنچه که نعلی آب تو اهی کند نوا
 یک خورشید شمشیر تو در است نوا
 بر تو جو که سب نوا تو دم نوا

شاهچشم تو بی کجوا بند بر
از حی لا بموت حیات تو اهل علی
مرا زنده که زرد ملک گفت
آرامان بر تنه اند اسپم شی
تایست در سر بیکان کانی نقص
تایست در خود بجلی رشاد علی
شکر تو در دای شکر باد چون شکر
واقیل پشت تو بسته بیکان
نی خرفت موافق و شانی و طعناز
بهین هست مبارک به سود و بیکان

شب سده است پای چراغ روزه تو از
از آتش غی غم را بهیز و بیکان
جو نام خویش مرا نام خویش را
بکام خویش مرا این دار خویش را
کعبه ناز تو بر سده راح جان آ
بجان تو که در رجب دل دار جان
طریق راح کعبه غی راه تو به
عنان جعفر و کبریا است صلوات
چو شمع خونی در جوشن شد تو
یکی ترانه دانه از حبس کعبه
جنان ملک در روزگار او خوش
ابو الملوک ملک ارسلان سجود
جنان پستان که یک شال علی کرد
زمانه داری که بارگاه او خورشید
طلوع کرد که کعبه تو کعبه شاه
ملک تو کوئی با حق دوستی کرد
جورای شاه جان و جو در شکر

خدا یگان

خدا یگان ایام حال بخشش تو
رضا ندای جرح در جهان نام
جهان را بر عهد نهایی ابد
کر که بس تو در ملک بهر بیکان
چرا شبی که جان را چوده دوزخ
تو زنده ای می بایه تو اب بیکان
چنین که آتش باشد درین شعله شد
بر آرزو بودی غمت در دل ملک
نیشته تا بیکر بای که کرازد بیک
یو باز پره از اندر مولی دولت کن
تقصیر مردان کو شمع حق مردان بر پس
ره ستم ز جهان گرفت و سپید باز
رنگ کردی در ملک بر جهان غا
ثبات ملک است از اسنان یگان
و کز خلیل یا دهر روزگار تو باز
از آتش سده شد با کل پشت انباز
که بر عهدی تو با او در ثواب خوار
از آتش تو در غلدر بر حلقای باز
جهان بگیر که بر تخت پرده از غلدر باز
همیشه تا بهر امانت باز پرده باز
جو ملک در جرح ملک زما کرا
ملک شامان ناز و زلف جوان یگان

بجز بانی فتح از حجت ما بهیم
خدا یگان سلاطین و باد شاه موک
ابو الملوک ملک ارسلان سجود
جنان پستان که نادر جهان نصرت او
مهر زانوش غلامی ملک با جری
درین دوزخ سده دو قضا سید
و این زمانه حق روی سرکش یگان
زمانه شاه زمین را نوبه و اولاد
نظام دنیا سماردین ملک سیم نام
که ملک اندر برادر است و حق
همی که از فتح و سیم گذارد کام
خبر ده که شادین شاه پیش بند غلام
چو ستمخوان سید بر عهد سیم نام
درین زمانه حق نال پرده و نال غلام

چه کجاست که درین کجاست آتش آید	که خبر کشت و خور عشق آید
چو خاک بود در آسب حلهای جوانی	بانش دل چنان و آب روی چشام
کنون بشام خبر شد که او چو سبزی	ز صبح تیغ بدل کرد روز خشم بشام
و اگر ملک کزین اجازتش بودی	رسیده بودی امروز ز خشم بشام
زلفت آنچه درین شبه آتش کردی	ز دل بر سپید و سیاه کنی بهرام
ز غیر کبری با کینه که گفت افعیم	که تواند خود را هفت آسمان اندام
شفت انگش از اول چو آید زین	چو خواستش کرد با تو در دار و حمام
چون بشامش با تو بوقت با آتش	چنانکه خوش بودی شب بختی ز کام
بجز کشت ترکان سنیاد جان	از ان معین باش اندر سینه بشام
خدا کجاست زین شرح سبب محاربه	همی تقصیر و در رشده را نام
و کرد شاها ممکن کدام سبب	که او به پیش تو کینه و بیامیزی تو نام
ترا یغی سپایان و خطبه لعنه او	بشام تهنیت آورد بجزنت آید نام
بنودت از صدها سال در محرم	دوازده مر سال نخست نیست نام
ز صدها سال که ای شاه یک کشت	بباغ ملک از شش دولت حرام
یک و دو سال که کجاست کرد	بجان کلاه و بسته قیصر است نام
بسوی ترکانت ایمن بود نام ملک	که بر تو شاه زنده بود و در و سلام
که بدیش را دست دهنده تا در مصر	مران این اطراف و ملک ایلیام
چنان پست کنی ملک مشرق و مغرب	که کس ز کس نبیرد که کاش که نام
بیان کردن از کج بر شود چو زمین	جهان به تیغ دشمنی کنی چو نیام

میشد سده آرد ز نوبت رنج	میشد تا که در عهد راضی نام
بنو بهار رسان صد هزار چش پسته	برو ز عید رسان صد هزار چش پسته
نظام حیات تو آسان و سخت آخر	معین دولت تو و اولاد امان

۹

شاه پادشاهان غلام تو باد	شاه پادشاهان غلام تو باد
از بی ملک با دوام تو باد	از بی ملک با دوام تو باد
دولت لایق تو باد	دولت لایق تو باد
عرق چشمه سام تو باد	عرق چشمه سام تو باد
پیشاپیش تو پست تو باد	پیشاپیش تو پست تو باد
خنده تیغ سپهر نام تو باد	خنده تیغ سپهر نام تو باد
خشم در ترس افت تو باد	خشم در ترس افت تو باد
زیر بند دیمان دام تو باد	زیر بند دیمان دام تو باد
برورد تو و سپهر نام تو باد	برورد تو و سپهر نام تو باد
تا باه در کربا تو باد	تا باه در کربا تو باد
سعدش آما ده نام تو باد	سعدش آما ده نام تو باد
سایه دامن خیم تو باد	سایه دامن خیم تو باد
اندرین آفر صمیم تو باد	اندرین آفر صمیم تو باد
از نمود تو و قیام تو باد	از نمود تو و قیام تو باد
نفس تو نشین حق نام تو باد	نفس تو نشین حق نام تو باد

تا بود کند پیر خرم ز رسل	برده عسکر تیر گام تو باد
فلک تند و آستر تو من	نرم کردن ز غایت رام تو باد
شده سگ خدای عسکر و طبل	تا قیامت نصیب گام تو باد

ندیدستی پیرم پست و جبار	یا قوت شک پوی تو پسر دلا
که زان پسیم شک نیز اندون	که زان فرغ لاله چشم اندون
ای بیک تو خنجر ام جانی پیر	تا تو شمع نماند و ای از بیکش از نگار
خاتم زان کی دم پیر تو	احمد و قهر احمد روزی سوار
و اندر کز آب و آتش تو ای غلام	بر خنجریت نیز نیارم آستوار
دی باز در شکر آیم که بار	بآب پیرین من آرای تو چسار
کر پیش کرد زلف تو کرد پیرش	از آب آتش شمشیر شمر بار
سلطان دولت و سبب خنجر	بر تان ملک و شرف ملک چار
مخدوم پسر در آن خدای شمشیر	در دای سر کوه و آب پستار
سلطان بوالملک ملک پسران	از پیر و خدای جهان در انتظار
روز و یکس مجر او پسر پیر	یکوت شتری کمر خنجر را چار
سلطان پسر بود و از اسان	او نور بود و چشم خورشید از غبار
ای آفتاب سایه و آفتاب	ای تیغ خنجر پیش و چوب تو خنجر
در پارک شمشیر نشاند	بر تخت ملک غرض و پست روزگار
پیش که چاکر و شمشیر جان	مفت آسان ز سبزه تو برورد و بکار

ای

دین کا پیرش می پذیرد ز خمر	زین مدی حاجت تو نیاید بکار
تیغ و سر بره باش محسود تو بود	چرا که هر ترا سر خرما پستار
شوال که از رمضان گستره بود	بهتر عسکر دنیا شوال سال پستار
پارت خدای دولت محسود پیر	سر کشت ملک داد و اسالت آ
ای شاه چون دوازده شده ملک	آن جیح شد که تا قیامت کند عدا
زیر که چون دوازده شده بیج آسمان	این شد از خدا و چون آید از عمار
اکنون برین دوازده چون آن دوازده	ملک زمین کعبه چو در ملک بار
از خار گل بر آرد و بولا و پاس	در اصطلاح سینه تو از دشمن بار
از تخت و ملک بگذرین سالک شمشیر	بر تخت و ملک و دولت بگذر از بار
نزدان و دکان و طرناک و نرم جوت	تا زمان و دیو باب کران و شاد خوار

پام داد مرا و مرده و سر و دین	بجای شرف آسمان و شاه دین
که ای کز آن کشته را خنجر تو دین	که ای کز آن کشته را خنجر تو دین
ز تیرت ملک شرم دارم	ششیده از لب دندان جبریل آ
شمال یافت ام تا بجای لاله گل	ز خاره خار و برام بر تو تیغ و کین
ز شمع و در نمس حاسد انت را پیر	ز بیک سب زلم و شمن انت را کین
بیا که ز تو از صفت برام خاک	بآب تیغ تو اندر پسر اب نام کین
ز راهی و خشان باغی عراق	چو کشته شد من بر سارم اندر کین
بچشم لبان چون جل شمشیر آرم	چو ابر بره بر آید ز جانب خرمین

بوسن غریزه باغ مستطهر	ساش تو کرم غنای لب را طعن
شوم و دلشسته و در دایا نمودم	که در هوای فراسپان سخن مگوی
کا بواللک ملک اسپدان بنمود	خدا یگان جهانست تا پیوم الدین
اگر دیدی ای بیس نور او را دم	بهیچ حال گفتی نفقت من طین
می فلک فرس ملک و بی کون	نمده نام تو داغ و گمشد ز بر تو زین
بگوشش گمان کرد بان نزد خویش	ندای فتح تو هر روز آسمان برین
ترا بکجک جاجرت بغبط کردن	که رایت تو بفتح اندر آیتین
سپه چو زان کسیت کلام خود	باز نایش باری کی بران و بهین
دم خدیجه چنده تواند و سبده تو	سراغ سپه از بیخ تا بسلطنین
بخت تو که در جان بنده مختار تو	شدت نقش که کسیت ترا شود طین
رود بود جتماشایز بر آیت تو	کسی از ترک بر دم و کبی ز مهر و چین
بهر گشت به پند نشسته بر لب	رسیده برب و بطرحش فروردین
جهان کلام و سعادی بلام و بیام	فلک رهین و دلایت حسن و کین

جهان کلام دل بادشا خواهد بود	نیر اسپال خداوند پشاه خواهد بود
ابواللک ملک ارسلان کرمان	جهان و خلق حب زان پناه خواهد بود
چو تیغ و لب سپه بکود خواهد بود	چو چتر و رخ دشمن سپاه خواهد بود
بهر و خوی کردت کو کبک ملک	بر پیش رخسار اسپان گواه خواهد بود
چه کجای عسوه سی است کافورین	بر آن چرخ و سگفت شاه شاه خواهد بود

مرا حراج خراسان بش عری دادون	بجون دولت او دستک خواهد بود
درین بهار کشتیخ نبات و رنگ	خدا یگان جهان سپاه خواهد بود
تغزل و قصیده و تیغ تیسنه خواهد بود	بر تحفه روی زمین را کبک خواهد بود
طلوع آسمان مستودر آیت شعور	چو احباب رخ انبیا روز را خواهد بود
رجوع ماه سرایت خالکشا	بپان ماه مستغنی بجای خواهد بود
چه صحبت زنی شد که بخش حق جود	ز طوشتش آسمان و زمینش خواهد بود
ز باس نیکو کیمای راست فتنه چو	تدرعد چو کاشف دونه خواهد بود
دشمنه کیران هر کس که شیشه کرد	بزدوشش عیش یاب چو جاده خواهد بود
چراغ و کاه زنده خواهد شد خالی ماند	کعبه زکی با تیغ و کاه خواهد بود
چو ملک دنیا بر بندگان کند	عواقب هر روز درین کلاه خواهد بود
فراع سلطان از کاک ملک است	نور و بلک درین یک دونه خواهد بود
بخت جستن آن لشکر گزافا	سادی این سخن بزم که خواهد بود
که هرگز از بعد کف خواهد بود	طرا و خطوبه پس کناه خواهد بود
زمانه داند کین لای بند و قضا	چو کبر و جلال سان چو کاه خواهد بود
حسین چو توش شاد است	مقدد کاش کلاه خواهد بود
فلک قطب سپه کاه خواهد بود	جهان کلام دل نیک خواهد بود
بکاسکری ملک دنیا مار کسل	مطیع رای دل بادشا خواهد بود

کردن سپه بر کز کجایان نهاد	بر هیچ ششتری اثر آسمان نهاد
----------------------------	-----------------------------

چون آفتاب کشتن این آسمان مریه چون زین در دشت رضوان کج کوفه از قوت نیش زین را بکشت شد از سبزه جان کجای فرد در کین این را چون نوید ده چون دیده شاه نبود ای شاه شب این کرب منط عقل ملک و هر چه ملک به به کز خروان قصب فردوس کشت شاهی که هم دولت او پیش نهاد چو بستان شکفته بران کشت کج هم در میان که دولت او که خود بر پشت چو بر خشم و کشت کردن کج کج ملک و هر چه ملک به به تاوست او که ابر بهارست بر کشت بشت بهر بهشت ارشد به به ای آفتاب ز کجای کج از بهر بهر و هر چه ملک به به سوی ملک شریف پیغمبر شد اورا بذات صدر مدله طین دین تو	سر بر زمین و دیده بران آستان نهاد این را چون زین کشت جان را چون کج وزنعت به اشش هوا را کج با کشت واری فرد و طلف جان نهاد در دیده زمانه و چشم جهان نهاد پای سپهر بر سر کجوان توان نهاد برداشت راه حیرت و او بران نهاد سلطان ابو الملوک ملک ارسلان آن روز که بخت اقبال جوان نهاد کونکت ملک اول در بستان نهاد اقبال ام و ملک کاران نهاد چون تیر عزم او طغیانه نهاد اقبال را ملک که چو کج نهاد آن روز خلق را چو دشت خزان نهاد یک حال از آنکه پیش بر سر نهاد کین شاه که نای ترا چو نهاد آن در بیان سپهر و دین و جهان نهاد تاوست و خوشتر از آنکه نهاد تا مشرق حدال فرشته نو شمع نهاد
---	--

چون والی از اسان اگر شده که نه شادی نمود و از کین خرد و به به آه رسول و ده های پندیا پندیده او ملک شمشاد چو به به در کردن ملک و نه در بخت	ملک زمانه و کشت صاحب خزان نهاد شکی کمر بست خود شمشاد نهاد در بارگاه سپهر کجی پستان نهاد کز حدال شمشاد سپهر امان نهاد این رسم سب کیش که چو کین نهاد
بزم ملک بخت رسانید کار کل در این چو سلطان اهل اسپه را سلطان ابو الملوک ملک سلطان کرد در آرزوی روزی که افشان باد شد اکنون ملک کل که در دشت خرد رشار کل چو سپهر شاد کج را زرد امروز کشت طغیانه ابله کج در وسع روزگار دنیا پدید زرد این جزو از کل کج که چون دول بی آب شد چو کج مرا شمشاد شمس کل چون سپهر میل کرد و ن خور چون امواج است رخبت کل اندر کج و نه کل بخاطر طین و او از اسان	چون در شمشاد از شمشاد ط ملک و ز کج چون کل سپهر داد و زاده چو کل کل را شمشاد شمشاد و زاده کل چشم ملک سپهر شمشاد شمشاد کل چون در شمشاد و زاده شمشاد کل چو ملک سپهر و زاده شمشاد کل کل چو سپهر و زاده شمشاد کل و زاده شمشاد کشت افش کل وین دل و بخت ز کج و کار و بار کل ز زاده شمشاد از کج آید کل اکنون کج شمشاد زاده شمشاد کل کرد و ن شمشاد و زاده شمشاد کل شوی کج شمشاد و زاده شمشاد کل

چون کل خود پست و نیز چنگاه چون کل پستانه ملک کوشه از جوشه نیست ز مرصه چون روزنامه بپوشید کل زین بزم چون کار ریاحین کل کل کوشه نشاط از بزم شاه و جهان کلین زبیر کشت سلطان روزگار ما چون کل از حصای پیر پیر کل اید که بپوشد شاه جهان آباد	ما حشر نامه شری اندر خاک برنج پوشان باشد ارگل بر صفت حوت زریکین ارگل نوشید خاک بود و حسد ز ارگل عطر با پس چرا گردن ارگل از قزوین کند پل زین بود و ارگل ز بار شایخ سازد و قوت با کل کلین کند محنت مینا حصار گل ما حشر باد مجلس او اید کار گل
---	---

شاد باغی که بپوشد و آن روزگار باو بپوشد ویدی از دل شسته است کی بود و از آن تخت باو شاهی است از اقبال کسب و از سلطان تخت کیکاووس را بپوشد از قزوین از شکار کوه معروف شسته بر کل لاش از محو و بزم آتشین کل ای همین الدو که کاسه از باغی انجلیسیر الملوک از امار و دیای تو	دیزلی قلی قلی قلی قلی قلی قلی نام اسکندر شهنشاهی از جوده و دار سلطان کسب از این در شاهی انقره و زوز و زوز کسب و زوز و انفر محمود امیر امیر از قزوین وز شکار باو شایان این شکار کاشت می نیست کرد و شایان مین و از بزم و بزم و از بزم کک در اینم و بزم و بزم از بزم
---	---

از جاکو

از جاکو که بپوشد و آن روزگار باو بپوشد ویدی از دل شسته است کی بود و از آن تخت باو شاهی است از اقبال کسب و از سلطان تخت کیکاووس را بپوشد از قزوین از شکار کوه معروف شسته بر کل لاش از محو و بزم آتشین کل ای همین الدو که کاسه از باغی انجلیسیر الملوک از امار و دیای تو	از جاکو که بپوشد و آن روزگار باو بپوشد ویدی از دل شسته است کی بود و از آن تخت باو شاهی است از اقبال کسب و از سلطان تخت کیکاووس را بپوشد از قزوین از شکار کوه معروف شسته بر کل لاش از محو و بزم آتشین کل ای همین الدو که کاسه از باغی انجلیسیر الملوک از امار و دیای تو
--	--

تا ز قصد دشمنان چون باز شد مرگ و زنده بست معروف ای که مرگ و زنده را می بیند	فی خانه باز خانه گشت چون سوسمار کر بکس مردمان صورت کند صورت
کری اندر کداری هر کس را کرده را تا ساج اندر سبب آید چو غش اندر	مشن و این تقریر و این نا کرده نیز اندر کرد تا دشت اندر سبب آید چو غش اندر
روح پر راه جانت چون ساج اندر چو بدستی دلت اندر جانت باشد	سایه پسته باد عدالت چون دشت اندر کار فی ثبات اندر ملک عالی تراد
امروزی اندر زینش را می جان اندر دلم خسته زان زینش را می جان	شرق و غرب اندر مراد اندر کام اندر که روزی میانی از تار باز
	چو خنجر می و سبک می از تار باز
	شده ترین سپهری و دلبران
	چه کوی تو نماند چه کسینه
	پایان تو یکرمان خوشتر از
	شی که بد زانیم تا می خست
	تو که نه را می که نه خست
	من آن یک شجر و صفت
	و کرد و کرد و کرد و کرد
	زبان من آغوش براری
	خداوند شایان کیست کرد

بمنجه

بهرمن نمایم دم روز مجسمه پامو زدی باسی و مرغ بار	تیر عدو تا ز کشت بدین زمان زباز دی و تیر کشت تیر دانه
سهریت کوی کاشل از قند عدو چون غصه آید براند آید	امیدت کوشش من از روز از کجی آید چو از شادمان
و کربست برنش خو لا و کرد زهی ملکوت را چو دولت کرا	نیاید چو از شمشیر کرا زهی بادش را چو دیده یاز
رخ ملکوت را بیک سر نهاد کالی و تربیب خری	دل بادش را کرا غایه راز سرخشت و صورت گستراد
به دل چشمک از جوار علقه هر کام چون چرخ در اختیار	بدل بستان بلار از ز مرغ چون غش از
بیخ و دم هر زمان چو سر و پا کرده ای که شان رای زرم تو باشد	در اسپه باب فرامین تو طراز باشد شغولی و ج. بکار
برنگ خشم تو سر عسل از خیال لب تو چون پسر لای	سخن دست نه در اندر معاز اگر شیر کردن نمایه کرا
عبادت کنندة ملوک و زب و فانی عدوی تو باد و پست نش	با خالص و از اندر خود را نماز کم از حد منزه ای با دوران
تمی خاک بر زمین در عمارت روا باشد در لب بند ی با	با دوار پر کار باشد برار سزا باشد در بزرگی تار
بدل بر طرب جای عشرت چون در چرخ نصرت کرا	

یکی عقیق دودیم ز کس و سیوم سبزه
 یکی حیات و دودیم فوت و سیوم پیکه
 یکی ضعیف و دودیم قاهر و سیوم باغ
 یکی سپهر و دودیم ملک و سیوم کهر
 یکی قیام و دودیم سنده و سیوم چاکر
 یکی عزیز و دودیم ملک و سیوم تضر
 یکی اسپر و دودیم باغ و سیوم قسط
 یکی کباب و دودیم عالم و سیوم اختر
 یکی لیم و دودیم ناقص و سیوم تابر
 یکی دکان و دودیم حنت و سیوم کوش
 یکی شراب و دودیم مجلس و سیوم ساعز
 یکی نرزد و دودیم واجب و سیوم درو
 یکی خواص و دودیم عارض و سیوم شکر
 یکی عام و دودیم جمیع و سیوم کیم
 یکی قضا و دودیم افترو و سیوم کوش
 یکی نظیر و دودیم یاور و سیوم کیم
 یکی کلاه و دودیم کهر و سیوم شکر
 یکی بدو و دودیم حاضر و سیوم نظیر

مین نمود لب و چشم و زلف آن دلبر
 عشق و در کس و غیرشرا پسندیدند
 جان و قوت و یکبار پس باید کرد
 صیغ و تا سر و لاغر شود بخت
 پس بود کوب و کوب شد نه مرا
 ظلم بنده و چاکرش را غلاما
 عزیز دایک و بغیر ز ملک و نایب
 پس دوازده مظهر شود ز ملک
 سیاحت عالم و آخر بخت است
 لیکن ناقص است بر نمود باک
 و کاک بخت و کوشش و کوشش
 شراب جلیب و باغ و کشت و کشت
 سزاوار است و در و بود و بود
 خواص حامد و کوشش و کوشش
 تمام و جسد و کوشش و کوشش
 قضا و آخر و کوشش و کوشش
 نظیر و کوشش و کوشش
 کمال کوشش و کوشش

یکی طراز و دویم بربره سیوم شستر
یکی سنان و دویم هیچ و پسیوم
یکی پستان و دویم ناخ و سیوم
یکی دماغ و دویم پسته و سیوم
یکی دغان و دویم شعله و سیوم
یکی گاه و دویم لاله و سیوم
یکی صبره و دویم خار و پسیوم
یکی بری و دویم خام و پسیوم
یکی بزرگ و دویم کریم و سیوم
یکی دوات و دویم خار و سیوم
یکی جال و دویم زیت و سیوم
یکی پسر و دویم طالع و سیوم
یکی حار و دویم جنبش و سیوم
یکی جریل و دویم نوس و سیوم
یکی عین و دویم حر و پسیوم
یکی دیل و دویم دای و پسیوم
یکی خا و دویم شستر و سیوم
یکی زوال و دویم آفت و سیوم
یکی کند و دویم حلقه و سیوم

پدید و خاند و شمع ز جان نازد
 طرز زبردش در پیش چشم
 سنان درج و شمع بک خاند
 سنان و فاج و شمع و خرد و عضو
 داغ و پسته و خیز و کش و شمشیر
 و خان و شمع و انکاد و جاع و شمشیر
 کیه و لا که و شمع و جود و شمشیر
 حید و خارد و دارش و شمشیر
 رمی و خاد و کم و شمشیر و شمشیر
 بزرگ و کم و شمشیر و شمشیر
 دوات و خارد و شمشیر و شمشیر
 جمال و زینت و زبرد و شمشیر
 سپهر و طالع و محمود و شمشیر
 دار و جنبش و جود و شمشیر
 عدل و شمشیر و شمشیر و شمشیر
 معین و شمشیر و شمشیر و شمشیر
 دلیل و دای و شمشیر و شمشیر
 سخا و نظر و شمشیر و شمشیر
 زوال و آفت و شمشیر و شمشیر

لطیف خرم و دلباشی خوش
یکی نسیب و دودم عشرت و پیسیم در
نیمه و عشرت و برش زین باد
یکی مدام و دودم عجب و پیسیم بی

چون گشت لب لباز به
در برم خوبرو تندر و علویه
باز تاب غفر کنی و پیس
گرا و در لباس کین و پیس
تا چندی بر شانی با حساب را
بر آب دیده پیش تو زونی دانا
گر جوین به پند غائب گشت
از دشت تو ماهی بخت گشت
والا رضی دولت و پا کال و
قرین گشت که بر سر پیس
چون پیش پسران گرام نام تو
ای انکه عروجه بزگان شکری
دعوی میکنی زبان گرام گرام
اسباب خلق را بگفت و دل
محصول کارگاه نجوم مر
خویش شتری اثر بر شط

یکی از آن بطوقی و پیس
والله صاف بده ترا باز از
بر شتری و ما چندی و پیس
نوشا و در قبا پیس و پیس
سیمین برت بز غلطانی و پیس
کر پیس کر دوی پیس و پیس
ای که چون کرد پیس گشت
بر مجلس حسد و پیس و پیس
کر است کو هر شک و پیس
با او نیک کال و پیس و پیس
ن در دانه و پیس و پیس
وی انکه صبر و پیس و پیس
بی شمل از گرام جان و پیس
اشغال ملک را بر شک و پیس
مخصوص و کرد گشتن و پیس
چون زای دولت افش و پیس

اند به فضل نسیم نسیم
پیش حصارم نوکان حسن و
بی مجلس تو طبع بخوبی معاش
موضعی که از گشتن و پیس
فضل تو بجز دان و پیس و پیس
تا به حدان تو هر کس و پیس
آن دل که گشت حق هر و پیس
کر و گشت بول تو بای و پیس
این شود انت قافیتی حد و پیس
من باری زبانم از آن گرام
گرام می کرد و پیس و پیس
تا به حدان تو طبع و پیس
الحق بود که فضل کند و پیس
تا به حدان تو طبع و پیس
بر مراد و کام که داری و پیس

وز نسیم نسیم حق سار و پیس
بر محیط ملک نادر و پیس
بی سافر تو می کنای و پیس
نصیر کر و صا و اقبال و پیس
ران در بر تندر و پیس و پیس
نگشت که کلیم بای و پیس
چون زلف دوست و پیس و پیس
شاید که در هوای تو و پیس
بر پیس کس بخواند و پیس
زبان نازی که گشت و پیس
در از روی شرم و پیس و پیس
کره سخن طراز غای و پیس
قوا به بر بدن و پیس و پیس
از مرگب زمانه و پیس و پیس
وز هر بر و سود که و پیس

مسلمان گشتن این که گشتن
دل شاق را زلفش و پیس
مراسم دایان و پیس و پیس

نیک ناک و گشتن که گشتن
بران و پیس و پیس
کر و پیس و پیس و پیس

دلم کشته در برت دست نشانی
 بر کمان زان خنده زنده نشانی
 طبع با چشمت کشت نبدای چشمت
 ماکمل لاله شمس خالی نیست
 سن اساعت گمان دم که مژگان بود
 دلی تبار شدی هر که گمان از کشت
 دینا دمی است من زمین از خود بود
 زهرا بود او را که بر من گزید دل
 براه وین زاده وین شمعان چشم بکین
 ناز و حسرت توان رفت ازین سیر کباب
 و چون کوی براید چو کمان زلف نام را
 خداوند ادر است چنان جانان جان
 بجان تو کار ناز و توبان چو زنی را
 سرور زدم سالاران در ای درم
 جوانی چو شمع کباب که چون رود آن کو
 چنان غرض شک آرد و مودت
 زین کوه خیمه و کجاست بهر کوه
 بگو که ناز و عشق کبر و خلق چون از دور
 زخم کمان سازد و شکست جان این بین

نیت

شجاعت کوب فتح است خنجر آواز
 و کرد خورده زنده زنده زوری
 زین بر کس نشان بر شمشیر خنجر
 زین بر کس می چون در کشتن شهاب
 بیان بسته دل و دهر هر جبه کین جان
 کوهی تیغ و کشتن خون زردی چهره
 و کرد بر شمشیر خنجر با کس هم بود
 شمشیر کس که این مردم یو یکیزد
 بلاد که نام با قوت آن اما پس درینا
 طبیعت چون شیار و در و در و در و در
 زمین شیری لباس آید و آبی سلب کرد
 بشمار است آن صورت بکر و کوه
 بسا که درین و شمس را خلی سید جان درین
 چنان چو صفت ابرست کانه چک بر
 نایب صفت آن ایمان بان با زری بر زور
 کال در آن با زری صفا دور کرد و شمشیر
 زینشان بال و آن با زری کشت چک بر
 بر شمشیر کشته شیری شارد و دلی خنجر
 از طبع بر جانی دوی می خنجر شمشیر

نیت

نمودی گفت حسب روان جان چو در	خدای ارجو داد کردی قضا می زنی
ترا می گویند حضرت کی در یاست اندر	که هم از ساحل جود نه انداخته با پیش
چو چو کبریا بخت سخن با زنی بس	نخواهد خاطر دانا که در دست احسانش
ستاره شکر سپید را بنیدل از خط و	چو زین چشم روشن ده باستی میرا
نزدیک گوید از مادر برست بر پایه تو	هم از تن برین خیزد جواب اندر زینش
خود چون دید خواست را شکستش از دلم	که چون از بر یک گسسته هم برده اندر زینش
چو بنویسد قلم تو اندر جان من	از آن پس دیده کاتب نه میندیشد زینش
مرا چون نام در جگرش بدست بر نگاه آید	هر آن کسی که در محمود درویش خویش
توان رویا می گوید اگر شبی را مان	نخست آنقدر دندان چنگالت باش
و که خواه حاجت را دل را من بود	ز نیت چون بندیش به دانه زینش
و که زینش می گفت نیت بود	چگونه بر کشیده دیو از انکت سبکش
عدد را خصم من نه جان نیم جان کشت	مروت کن یک ضربت زینت صحنش
خود من آن کسی را می پیران کند	هر جا هست جا و بی کند هم تو صراش
و که با از ملک محمود را بر جرم دین بر	توی بازوی نه از بر روز دین بر دواش
بندش کن کن کار می کاری آید	که هر آن نامه سازند مردان حواسش
ترا می شست ز طافت خاک چای چنان	که چشم چمن پندار در خیم چمن کوشش
بندی نیت و صفت تو طعنه را	می از قوت خاطر جود آورد زینش
بشاری که در دهان بهار و از خوشی	ستاره و آفتاب آید شکو و گل یسش
هوا می کان پند و طعنه را	شود از اندر دود و دوشه در در بار بارش

بفضل از محنت بودی سوانی او را	جانرا که کردی حسد ای از طبعش
سخن نیکو است که سستی ده جود تو سنان	سخن از سبب که هست نه خدای تو بر
چو در صبح تو بپوشم خردم تو را	ازین اند که هر خاطر می را سببش
برو از نزدی سستی بود از دست تو	مرد و صفت این نوزد معنی یکدانش
چو با کرم و آب سرد در تیر و خورش	چو خاک اندر بهار است بن جانش مدنی
ببر دازد که خفاست اندر سست زانرا	سنانی را صفتش از صفتش
کند نجس زین سستی زینت جان	به چو کاش چشمن گوید نه هر چو که نه خواند
که در سستی و لطف خوش شک و خفاش	فرودایش تا در اوج خاطر می باشد
باشد چو نام تو صفت و دواش	مرا دانی که آن باید که هر کس باشد
که دوری داد چشم زانرا در دواش	بسر کردانی که دوری زانرا در دست چو ایا
که دست ز کز بودن را بختش	بکر که نماند بی که دست از تو کز می تر
ز بر دین چشم به کرم و سرگردان	چو اندر دیده دشمن سست می تو نوازی
از آفتاب تو چون امت نور دینش	بسوی تیرانم تیر می کنی و بی سستی
که کشت را می خیزد و بین آید	کرای تر ز من نفسی هم از من دست نرو
کاشش هر کجا می کنی چو جان من	چو هر من بر دانی حیات نفسش
چو گوید چو بکشد از زبان تو	مرا این فریاد باشد که هر که با سخن گوید
بجز محمود و باهی که اندر دود زینش	که هر کس از مختار به بر دازد زینش
کمی برتی چو کشت او که سستی چو	همی تا بر روزی نماید صفتش
برو از بر کرد و زانرا سنان	چو دست شمع در پست می جود زانرا

نرس بودی ابدی نرس کوی چو	کس بودی برین نشسته کفتی
چو خشت شوق و تبار از و طرد	روانده اشتم او را ندانستن
کجوس و اشتم و شد کجوس و	چنانکه در خور بوسه و پست
کس پشت شد و دشت نیان	چونو بهار شد و در شک پست
ظریف و بخت و بختین را	لطیف و چاک و خوم چشم
شراب خوار و ترا پست	کجوس و عیارت پست
چنان پست و نرس اندر شد	کجوس و پست نام کرد بر کس
دل جان او پست کرد و بر	کس و قسط و شک و پست
پست و کشتن پست	کجوس و پست است از تو
نهاد پای مرا بر کجوس	چنان پست و نرس
کجوس با خیاش کشید	شده زده و پست
مهر و خور و چنانکه کجوس	چنانش که دم و زمان
چون پست و پست	خیار و پست
چو پست شد و پست	غلام را پست
چنان پست و پست	کجوس و پست
خوش بودم و پست	پست و پست
ازان و پست	پست و پست
چو پست و پست	پست و پست
چو پست و پست	پست و پست

از و پست و پست	از و پست و پست
چنانکه پست و پست	چنانکه پست و پست
شاید کشت ابدت	ای شایخ و پست
بر غروب و پست	کجوس و پست
چشم و پست	چنانکه پست
این تر از کشت	یک پست و پست
موند ایرانی و پست	کجوس و پست
در پست و پست	و پست و پست
اطفال و پست	و پست و پست
ای پست و پست	ای عزم و پست
کجوس و پست	کجوس و پست
از و پست	کجوس و پست
کجوس و پست	کجوس و پست
مجدد و پست	مجدد و پست
در کجوس و پست	در کجوس و پست
کجوس و پست	کجوس و پست
چون و پست	چون و پست

تا پیش تو بنده پنداره را	در خاک ناده ز پشت باره
چون روح تو از عسل در دهان	چون چشمت از قفسه باره
نوا که رسید لشکری را	در ساعت محرابی صد باره
هر شمشیری که بر یکی جبهه	هر چاره نجاتی در یکی غمباره
چون بر سپاه کباب کباب	باریده بر آن در آن غمباره
خود دشمن تو را چنین نشاید	ای عزم تو در دست منجباره
تا لعل و چهره ششایق	تا زده بود دیده عسباره
بخش صد از کجاست تو	بار باد و باره
در خجرت از ماستاب کوه	از آفتاب ناره

نصرت و اقبال آسمان کباب	نخ و طفر در سر پستان کباب
بافت خرمین صد از لشکر	قاری خرم جهان پستان کباب
خرم آگهی نزل فتح و سعادت	بر بر این راه نیز بان کباب
در خرمین سفر نعلین جنت	ساخت جنت هر گاه کباب
بسیار از پی کزمن کینه	مرکب اقبال کاران کباب
روی بناده سعادت فلک است	بر اثر دولت جوان کباب
نیرضا چون شود موافق نصرت	سنت طاعت کمان کباب
کوکب اقبال در دیده دولت	کوهر رخ بیا نشان کباب
از بی قصد پادشاه نغمه	بار کی نیت زیران کباب

در

روشن آفتاب دولت کباب	سایه خورشید آسان ملک باد
هر کل شادی که در سبزه رایت	تا زده و خندان پستان ملک باد
انگیزه ز کار دست نیاورد	کاظم خاضع توان ملک باد
فلک بی کبرین ثلث نایب	نایت و پاسبان از گمان ملک باد
و در جنت حلقه مشرق و مغرب	خدا ترغیب در جهان ملک باد
از بی خون بی و نصرت ایما	رایت اسلام در زمان ملک باد
قاعده دور خج و سپهر تاره	قاعده ملک جاده ان ملک باد
دولت برده ملک از آن کشت	کیتی برده ارث از آن ملک باد
با دود غازی علان کمر شمشیر	دان کمر شمشیر برسان ملک باد
تا بود از شاه غافل	ظلم زدن کشته در میان ملک باد
و انکه کمربان آسان در دست	تا بیاست ثلث میان ملک باد
جان ملک در زمان غلظت خدا	جان سلطان فدای جان ملک باد

دخان ترک من اندر لشکر کردار	حدیث چون در رخ پرشگر کردار
غریب چون کبریت و طیف جوشگر	عقابش که در کوه و کوه کردار
همی ملک بگوید منبر غم کند	اگر چه غم کندش کنون منبر دارد
بصد هزار کشته زلف در کردار	چو بگویش از دستش بر دار
چو کعبه باست گمان ترکش در دهان	چو بعبادت که آن شکست کل دار
جهان من دل من بود زلف او بگر	که مقلای چاکیر دل شکر دار

شکست نیت اگر زلفش و جاکش
که رنگ را بیت سلطان داد کرد دارد
خدا بجان سلطان صدر ملک خدا
که صدق و عدل و یو یکو چون حسود دارد
ابو الملوک ملک رسلان بن مسعود
که هم ملک دنیا و دین و نفس و نظر دارد
براع ملک نهانی نیت است او
که عدل و قیاس و نظر شایع و برک و بر دارد
خدا بجان امروزی بنده و مختار
نمودنی سخن چندی محقق دارد
کمی حکایت مایل بکوش بنده و
که جان بنده عازان روی و خط دارد
حدیث نقش جای زبان که غرضیم
و در بی بدلی و از ان حسبه دارد
زین که بر سر لبان زدم مرا خنده
که او کی بود که بر تار سپه دارد
خدا می داند اگر نزد و الی کرمان
بدره رفیق خون من طلب دارد
نبوت تو که این بنده خاک که تو
زکات کرمان سپه و دست دارد
چون کند رخ خود پیش حسود آ
کسی که از تو امید من زده دارد
تو دیده که بر شمع که سبک بود
به یکی که که یک حرف صد اثر دارد
حدیث سخنان در باب نیکان شنو
که این شکوه و صد شیره بکند دارد
بیاوردی چندان تار کن خجسته
که آسمان زده که کشن که دارد
چهار طبع کسی در بدن برابر
که او هوای کلاه چسپا بر دارد
بهر بخت سال سال محبسم
نموده زمین دورا باغچه بر کرد دارد

ای طرب انجان که رود قادر
ماه منی می سپهر بچهره و دیار
باوند ایتو جان از آنکه بر حال
نور دلی سپهر بدو رخ چون تار

دلبر نازک و سیله ز ناز و کد پوس
که رنگ نازک میان تو سیله که کد خوا
خود نازک که چون صد ملک یک کد
غریزه تو چون صد ملک یک کد
ایزدی تو چون کان و یک کد
ایزدی تو اندر محبتش تا به کد
نه هر تواند پستان تیر کد
خود تواند پستان تیر کد
و صلیق و ادب و جوانی لغت غلام
دست و پا و دهن و لب و زان و تیر
چون که شاه جهان لب تو بهر
بجای روی الملوک کد است سلام
شاه ملک پستان که است شیشه
عزت دنیا و دین تیغ حد و تاب
ماده عدل و نظر شایع و نفاق
ناید سود و زان بخت شیشه
آب ز لالش سخن شدت و کد
سحر حلالش پان و کرده مجرب
تیغ تو است ای ملک بخت زلوار
نمید چهره که آن کد تو در انبسم
آب جایت لب بند و دیار
خود جایت بر پشت بر چنار
چشم تو شایع و نازک پستان
رو تو بر چنار و نازک پستان
شکست بر نازک خسته بر مار
لعل لب بر شکر لودی شهوار
جنگ تو صبح سپهر و آفتاب
بهر تو داد عشم بکاره و آفتاب
بهر راق تو است نایت تیار
تیغ تو بر چنار و نازک پستان
تیغ نیت تو که شاه جهان دار
پشت سپاه سپهر و نایت تیار
شاه جهان و نایت تیار
اصل کمال بخت ز نایت تیار
ذات خداوند در بخاطر تیار
رای بخت سپهر عالی و دوار
عزم بختش نظر بختش کد
تخت تو شاه است تیر تیار
کان کال خضر زبانت کد تیار

در نازک

صدر تو کی نام و شاه و خنده او نه	باد خزان بی خود و نردی آب
جان جهانی بجان و رای و آفتاب	بلای و بهاری خسته و بزم چو گلزار
نظم تو چون بهار است و آفتاب	کف تو چون آسمان عالی آفتاب
خلق تو چون بهشتان لطیف داد	رای تو چون چرم جز به پشم افزار
عدل تو کجاست طره رای سخا و در	چو تو جانرا چناه و تن را سحر
حکم تو کان امان و خود را حجاب	غرم تو دین را سپهر ز بجز اختیار
مهر تو برده بهار خلق شاد و آه	دفع تو چون جان و ماز و آه
کین تو باد خزان و مهر و ناک	لطف تو نور و صبر و حب و رشت
باد بهر چنین سال سحر و ده	سال تو ملک تو مبارک و بخار
عزوت میزان و نعت را حجاب	نور دل یک که بر لب و شاد
دولت بهر چه نیز چاقبالی	پیش تو برده نماز هر دوری و دار
با تو کین در کین و نیت و نیت	سوی تو کرده نقشه و چو پست
بدل ترا موی سحر است از تو جان	چو تو هر چه چسب را بار و دینار
دور بهار و چشمان طبع و آب و نیت	سخای تو آورد بهر سخای تو صبر
تج و قیاد کردی و در و نیت	نیت تو بهر دقت و نیت و نیت
خوار کنی تا کمان خسته و نیت	زیر بوفی و نیت
مست بفضل خدا و نیت و نیت	سال ترا نیت حد و نیت و نیت
غرض تو بهر بکاران بود که با نیت	عمر ترا نیت هر چه نیت و نیت
ز آنکه جهان را تو بهی و نیت و نیت	نفس بجای ابد است و نیت و نیت

خبر و صاحب توان تو بهی و نیت	پیش تو بهر دقت و نیت و نیت
کرد هوا تا بود آیه جاندار	دور فلک تا بود کردش بکار
نیت حنت اسامی کز نیت و نیت	کرد آتش و بهر نیت و نیت
شاه زمانه تو بهی و نیت و نیت	ملک جهان را تو داره و نیت و نیت
حکم کو کتب را نیت و نیت و نیت	صفت یار را تو در نیت و نیت
دیر نیت شادمان بگذر و نیت	زنده بهر بار و نیت و نیت
شادمان چو دان و نیت و نیت	فرسای طین بهر نیت و نیت

ملک و نیت بکام ما شد و نیت	امرا بر فلک ده اشته و نیت
حکم ما بر قضیت و نیت و نیت	در جهان ره نیت و نیت و نیت
ملک اربابان مسودیم	نام ما در دو و نیت و نیت
ما پیمان روزگار خودیم	ملک ما در بهار و نیت و نیت
روم در ما سید ما نیت و نیت	سده از نیت و نیت و نیت
صوت اهل کعبه از لب ما	چون شش و نیت و نیت و نیت
بر در و در و نیت و نیت	در سرا پرده و نیت و نیت
و آن بهر ما نیت و نیت و نیت	از سر تیغ ما بهار و نیت و نیت
خود ما نیت و نیت و نیت	کترین سینه و نیت و نیت
بر در و نیت و نیت و نیت	سر کوفت و نیت و نیت و نیت
ای فلان ما نیت و نیت و نیت	بندکان در شاد و نیت و نیت

بهر فضل برافش از دست چون عصای کلیم بنده او پیش آن روی افتاد نیربان حسن بیک و اگر پرغم دودیده پیش آید بست بران شب عرقانی مندان از بی صلابت چشم دین را غبار کشد شرح این نوع در خلد و دین بر کراخه مذهب است و آن در عهد راه است بوسه بر کوه صطفی زده و آن بکرم نقش شرق و غرب جان	تا در مهر باد نشسته و کبر در صفت و حسن از دما شد کبر روی همان افتاد شد کبر سراپن ناکان بکاشد کبر چون کیا از در غاشد کبر پیش ترکان ما و دما شد کبر نیمه پستی و پارسا شد کبر سر بر نوره تو تابا شد کبر راحت روح مصطفی شد کبر جانش ترابان عید شد کبر صفوه مرده و صفای شد کبر الی پسین بران کوا شد کبر سال بکر مره برآ شد کبر
---	---

ای مکیان آن رخ جوئی غایت چون آفتاب بر فلک مهر نوره که گمان حلاوتی بر آید گلگون مکیان در لطیفیت جان در مذاب کرد سست بر روی و جوار	برآ چادر از کشید این غایت تا کرم حشیش کرم در آفتاب تو بر چند پسته ده سعد از غایت تو نشو از لب تو کبر و روی مکیان تو چون در سخن کشا و مستحق مذاب تو
--	--

آن انشی که شکست بیکت بسته تو پای در کعب نه خوی و کز نه ماه تو صورت نشاطی شاه که جان بود شاه نشاط حجل است خجسته تو خجسته عدلی در نه بار ملک در بای دو لقی تو و ما شکستگان از در چشم های و بر عفو کا مسکا کردن دل نه زبانی دق نوی کرد امروز اگر بستن سو الی کنی آن انشی جو عجم سو تن سیکه نصم از شکوه عدل تو بکشت چون ماند مرگش آن که جرای ابدت بزم سلطان ابو الملوک که سلطان تو دولت حبب کا مروتک از ده پا تا چه دور دایم پسند صواب نوش چون و دار برانده اند حساب خلق تا چه کل خوشی باشد ماب خود انزاعی باد نصرت خود او نه تو بر خلق حق و تحت بزبان باد تو	که اگر کعب نه زاب کردی غایت تو از مهر و سمانندی در کعب تو از بزم باد شاه و پادشاه طایب تو در جام نخبه باد نشاط و شراب تو فضل خدای باد سر خجسته تو سیراب دانه روی ندیم از غایت تو که چشم و خوراد و در کعب شتاب تو تا نخی نخبه بر کعبه از تراب تو الاقبل نصمان نه جواب تو اندر زمان بخت رسد القاب تو از دم نیم جبهه خجسته شتاب تو شبان ششیر کبر نه از غایت تو که نخبه نصرت است بجای و ذاب تو از رای خصم جوی دل غایت تو بر ملک مذن تو بر مذهب صواب تو با نخبه با اندک باشد صواب تو بادیاد شاهی و شادی ماب تو وزنعت باد و دولت ایولی تو در جوی امرونی روان باد آب تو
---	--

بکامه پسریده زلفهای خدایه سار و پلای قدر کرده پای سپهر بیده گوشش درم اوران و کین ز شیرایت او دشمنان دندان بک شکسته و پست شکسته دادم بگر شکسته چون داشت ز جلی بان تین جو تک و یکن بفرج شکسته سرای پرده کم شکسته صدای لارا دران نریت مایل پیکر کو بان سپکوت بران یک رده شکسته نمیده چای چای چنن شکسته کاشفان ز قای ویده شکسته بدوی کوی کای کاشی شکسته جو ملک بردی با آن یلان زود کرد توسای نشوی سرگردان شکسته کنون ترا با سلامت بفرج شکسته نخست به بودی مارا کلام از دور ترا نهی که بچین بفرج کادر جوش	خدا کجا انصاف ز شکر منصور که هر که یافت مرش عز با کاه تو شاه ابو الملک ملک ارسلان بفرج بدولت تو کونن سینه کان دولت تو عدو بر سینه نزار از جملهای و هر نور تو نامه نند و آتش میان نصرت سینه نزار ملک بجوی و نزار نچ بیا
---	--

خدا کجا

بکامه پسریده زلفهای خدایه سار و پلای قدر کرده پای سپهر بیده گوشش درم اوران و کین ز شیرایت او دشمنان دندان بک شکسته و پست شکسته دادم بگر شکسته چون داشت ز جلی بان تین جو تک و یکن بفرج شکسته سرای پرده کم شکسته صدای لارا دران نریت مایل پیکر کو بان سپکوت بران یک رده شکسته نمیده چای چای چنن شکسته کاشفان ز قای ویده شکسته بدوی کوی کای کاشی شکسته جو ملک بردی با آن یلان زود کرد توسای نشوی سرگردان شکسته کنون ترا با سلامت بفرج شکسته نخست به بودی مارا کلام از دور ترا نهی که بچین بفرج کادر جوش	خدا کجا انصاف ز شکر منصور که هر که یافت مرش عز با کاه تو شاه ابو الملک ملک ارسلان بفرج بدولت تو کونن سینه کان دولت تو عدو بر سینه نزار از جملهای و هر نور تو نامه نند و آتش میان نصرت سینه نزار ملک بجوی و نزار نچ بیا
---	--

۹

اما شاه یافت خردوان نزار با دولت مساعد و بخت کاک نزار باید لی نهایت و با کج بشمار با درکت که دیدی ابر پستاره نزار چش که سینه بود سپهر پستار نزار در بخشش من که نند با پبار وز خا که شد هم عالم باز نزار با سزر که داد ببردان کازار از خا عران که کرد نزاران دور کار آن شاه صدهزار جهاندار و سبار آورد و با بخشش برودیه و کت در	ای هر کان زکا و مسدودن امدار با خرموانی و با عزم حیره د با فرج بکاز و با دخل پتیا پس از در دل که دیدی خورشید ملکشا از در که که رفت سپاه سپهر خلق خدای جسد بر پیش که آمدند از در که که شد مسدودن باز درم یک روز صد سپهر تازی و سبج از سطر بان که کرد امیران تاجیت فرخنده شاه شریف منشاه و سبار سلطان ابو الملک ملک ارسلان
--	--

شاهی که هر چه در اختیار داشت شاهی که از دست او آزاد می شاهی که بر زبان روزگار نماند براقاب و از پیش روی می ای چرخ را بنیسم کند تو مقصام پلیس اگر بدی در صلب او دولت ترا ازید و ترا بسبب کند تو نایب رسولی و این دیگران حق خودم نیست در دل خصمان تو خدایک با دانند خدایک و دل او همچو پاکشیر کچ تو آت دست هوا خواه تو هوا تا در عیس بود رسول عرب اثر صد سال در عیس بود و صد سال در	در چشم او بندد سپید روز بار در جنگ چون سپید کبک خشم و انتقام خواهد از خانه برسد او در نیار در کان و کینج خانه بر آرد و همی دمار دی ملک را بعل مست تو انتقام بر خاک سجده کردی روزی هزار بار شاهی ترا پسندید و ترا با کلاه بزدار تو سایه خدای و این دیگران غبار خو پرست نیست برین بدخواه تو حصار با دان حصار برین او چون دانه مار تج تو سر و جان بداندیش تو غار تا مهرگان دهد ز درخت مبار بار صد حشرین سرکان کن خدیش تو بار
ازین نشا طشکا رعد ایگان عیس که گزردا هکذا العباد و عیال عیال که باد شاه شکار آمد این معین امام ملوک عالم حاجی شدند از او ملک و گریه و پیش آمدش ماه حرام	دل ملوک عرب شد شکر و عیس عید را از چون سوی سپید زار عیس که آفتاب که از آید این عیس ام و ام دارد بر نوشتن شکار عیس برون کشید بی خوش حور و عیس

و گریه

و گریه نمی از نام شاه بودی چو شیر شاه سوی رکش دادی و گریه شیر فلک خوابی که بودی سرن گور کنون بسته از گریه بودی تبارک اعدا از آن عی که تیر فلک و خوش آمدی خواسی در آن که نفس حیدر آن دانه که جان شیرین کشید تیر بر او هر که که رسید یکی دو شاه قلم برده شمشیر آه زود ز شاه شرف و خشم و انتقام ز شاه زکام می خفت کوفت برین هر که شاه فلک تا نفسش کشتی بجای که بر خرم از شکار بران نشیند که هر که شست تیر خدا یگان باشد حصار باز چون در حصار یگان باشد که ما روز قیامت که خون رود ز و ش کنون بر دشت کنون شست و چون کنون زاده می زخم حشر برین فلک زمین را از آب شست و کرم	نبرد کردی با شیر و چرخ شیر عیس که هیچ سپهر جدی از سپهر کرم همی بخندد بر دیده و سپهرین عیس که از دواغ ملک اسلان کشت عیس همی بنود با من قف و غار را عیس که در قضای و جود آمدی ز کرم عیس نظر بصورت حشر و بارش عیس از آن کشت و فلک اسلان عیس که از آن قلم شمشیر اندر زان چهارم همی بر جان از دلش برآمد عیس ز پشت کوفت زکام کشت عیس عیدک عین اعدای خدا یگان عیس بر زدن یک و احبت و مر عیس نخواهد که کند شمشیر زنده عیس چو عیس و غم رفت از زکام کشت عیس یون نیاید شمشیر کشت عیس از آن نهان جو از زوال بار عیس جو مو بر سبزه بر آید زکام کشت عیس شست و با یک بعد غمی ز شیر عیس
---	---

تفکر و تفحص نمود چگونگی و فزونی کند
که بود و خشی او میخواد می خند آن
همیشه که بود او بود چشپهر
شعاع افروز او بود نور چشم مهر
زیر پرده پش در وزیر کام بود

شکوه کارگاه شیشه راز باغ ابرم
که بود جان ده او همچو جان شادان
حدیث اصل جاکبری جسم از غایت
علاقم خنجر اود مهر خانم جسم
بر برادرش خلق و بریز نام دوم

چرا و بسیار خوشان گرفت و باقی
سپهرستان بود که سرش کوهان بود
روانست از پیشام و باران که سرش
جان در طبع کرد آب و در کوشش
زمین آرا همان زبان که سرچشمه وانی
دین رده و می نه از است و چشمه
دینیت که سرش و در کوشش
خزان از زمین و کوشش
پاک زمین از آن کوهان
پناه ملت ناری آب چشمه
عدوبندی که در کوشش
نشد شربت نام از طبع وانی
گشت از کوشش باشد

گروهی درین راه بی بدو خفا به پیشت
 بهشت این روش را شکر من ضحاک بود
 چنین فریادها و دست هر زدیده و صوا
 کون و غریب را باست گروهی که در
 بدین روزگار اکنون زمین بر آسمان
 اگر چه خاکی از راه است روی پیست و دهان
 در راه گمشده خود شیدا و آتش
 چنانکه از آب و آتش پیستان است و
 زمین با جحیم یکدیگر که با دست
 که آن اندویشی گشته و آن اندویش
 جلدی که جاندارش باطلین از
 یکدیگر عیب کرد و برینیم تر گشتان
 برود از ساقی چرخ نباشد چرخ را دور

— ۱۱۰ —

حضورش فریب انداخت و باین طرز از آن
 گفتگو منبر خرابی را به پیچیده و پند
 و نازک انداخت چون خورشید پای انداخت
 یار و دود انداخته لغت ایشان را
 و شایسته ای انصاف و پوشش پذیرد
 خبر کل عالم شد که سبط منبر درین
 چرخ برپا شد هم این دولت کلاه و پند
 که با من سخن گوید به سبب حضور
 از این که با من خبر و خاک را ندانست این
 طوطا و دود انداخته اند و شب آواز
 می آید زلفین ماه و شتر قاض
 بهای و جوان و با شاد و میدان و دگر
 مبارک باستان ایران طایفه و کشته
 هرگز نه فضا که در آن قصص سرشته

که روزی که گردش پاک بکشد برده اند
که از خونده سرباد کرد و خاکین
بر خفته اند چنانکه از دهر حشره جولان
بصایای رازی وین آگاهی از دست ایشان
قبول کش آفتاب و جوشش سر
تبار شاعری را که در پنج جان پیوسته اند
نفس کویم که نون کشی که ای خیال احسان
تو خاک کی را در آینه کشی که زینت کبریا
مهر بریده خمداری بماند ستار چرخ
بودند در جرم روز پیش از تو به دست خوا
بود بر کی چون که غور زخم غم بر لب
خداوند خلقتش باش بر این دو نور
که می خیزد است و هم غمزد و هم خست
بر روی بلند روشن با دوزخ فرزند او

مرور می روان بریزد آسمان
مرور است خارا در سپهر
مرور از چشم پستی جوینار
مرور از سایه طوبی اثر

ماهی نشسته بر سر ماه روان
ماه تراثر یا در ناز روان
ماه ترا زوید که حور آسمان
ماه ترا ز جنت ماهو آستان

مرور از هفت برادر پادشاه سرور از ساج گند و ندره آن از کمال نعمت صد و یک برایان ملت و نرفت کج و شاهی که مرده داد از شش در	ماه تراش گند و سیم از غول ماه تراش خالیه تیر و کان و این باز جل و دولت شاه جهان سلطان ابو الملوک ملک از سلطان محمود در اجماعت داد و دیان
--	--

فلک از برای سلطان ملک سلطان و کز آفتاب گویا و چرخ و پرورد بنام از او تا باید پادشاهی را بنشیند بر آب و گاه و مهر و بے قرائن و فرود بسته از زمانه نیز بسته سلطانین ز ملک بشارت آید بجای دیگر که سر گذشت از کرد	خونخاک پای سلطان ملک سلطان بهر نمای سلطان ملک از سلطان پاد که بنام از برای سلطان ملک سلطان پاد بنیاد از برای سلطان ملک سلطان پاد رخ از برای سلطان ملک سلطان پاد که در تهنیتی سلطان ملک سلطان پاد مرد تهنیتی سلطان ملک سلطان پاد
---	---

از ملک از سلطان ملک جهان نشدی و اگر نشدی بیاق و بد نصیب و اگر نشدی نشدی کت او پند قیاس نمی مکی که گزیناست تو چپ و گزین زمانه بنده نوید	زمانه پر گشته زمرجان نشدی و هنده از حق ملک از سلطان نشدی خط کف دست او در آستان نشدی امیر ملک پست سوی مروان نشدی غلام تو بر زمانه خدا یگان نشدی
--	--

۹

۹

عطای تو که جهان جانیان بود و کرد ملک زمر تو از دود شد	تاهی تو که حرم حسد انس و جان نشدی چو در کز تو ملک نو جاده ان نشدی
--	--

جلال او جهان را جل و دولت شاه ابو الملوک خداوند چهره ان و بین که قوت تن دین است و نعمت از دین خدا یگان سینه شاه زادگان جهان بجای چرخ منسرد و نای مروی خوا چو گوهر گزای زب دوده تاج کنون ز غیرت آن تا بجا م او مانده این نشانی است شوق حور العین سجده چو در آید زار بر سر ملک سود هرگز قادر شود بیادش سبارک آمد ای پادشاه زاده دین	که آسایش نعمت و آفتاب گاه جلال ملک چسب و ملک پادشاه کلمات دل صمات و نور دیده از نمود و قدرت در پسم و پند و خرد سینا به پند چرخ پند پیش او پنجه چو اختر ملک افروز زور داده بجا چو در محاق بجا هرگز نود کرده پیکر کشته ده رنگد که بخواه سرود کوی بر آید خاک خنجره بکاید نخس کویان ظاهر شود ز باد افرا نشستی که ز نیش پسر به به جا جهان بنده و موالی از ای و اعدا گاه تو کرده باز به چشم سخا خلق گاه زادشتم بدان و آگشته خدای گاه زده محل تو بر آفتاب شکر گاه نموده در صحرای تو دوست او گناه
---	--

<p>مکان که داشت شمشیرهای اندر عصر بنام تو خنده و دینار و خطبه نهاده همیشه تا نبود در کارش طغرل دو چرخ را به نصیب تو نصیب داده بدان رسیده ترا دست گاهان گوید منظره ای که لا اله الا الله</p>	<p>بر کفچه و بیامون ز حیدر رو باه ترا خطبه نهشته و لید و فدا بسیریندق بل و بجای وزیرین شاه ترا کلاه سپاه و در آیدیم سپاه منظره ای که لا اله الا الله</p>
--	--

<p>کل نمود از تخت بنا کوشت زبون لا اله الا الله بنام تو خنده و دینار زنده افکون و هم پسترن کج گشت سرور و در شکوفه و در دینار گل باشنایک راهی ز پیر به پشته برین با یک گوش و طالع چنگوش از هر گوش جادوی کرد و نمار آتش چکان دربار دلبر و جانور از دی هشتی را با بار گزیدان حال ترکس پشته و برکش گزید عالی سینه بشنایک و کمر آنگاه بر پشته و کشت و هم چوید با یک پای سالت اورا با دشمنان تویت با طاعت این جهان را سال و در آمد</p>	<p>ایر که بر کلاهش درخت از چشمت من نهادم زنجیر سپهر کل بر اندام و شاه کوشت از کج به پشته با دشمنان و سپهر بر کسوی هر دو سر است و در دینار گل عاشق را حیرت آورد یکبار از آفتاب غنچه سوری چو اصل نیست کج گشت تا زار بود و رنگ آنگ بری از لاریک شاعران کردند با چو بهشتی آفتاب زان یکی دوش فرم شد زین یکی کلاه جان نهادن شاه سلطان شاه و در آیدیم سپهر هم برادر زاده شاه است و هم فرزند بچکان و دینار و کج و کج و کج هر یکی دینار و شاه است از یکی بکلاه</p>
--	---

نوروز

<p>نوروز و زین کرد که زنده و در آیدیم در فوج آسمان و دینار و پشته توبه اند خواب هم تو به تو آیدیم ای اسپه دار تو جان که در طرب و دینار روی آواز تو سپاه و طبع خانی تو نیکو سپه از اسپه خانی تو سپاه مدت از ای نام و دانش از ای سپهر سالت را آفتاب ای خشت و در آیدیم آفتاب از رنگ سالت با کج گشت باز ماه از آفتابش با کج گشت شاعران از توبه مدت کج گشت زانکه در آیدیم زنده و در آیدیم ای خشت این فرقه خطبه باه و دینار اندرین و دینار نه و در دینار آید از آفتاب زنده و در آیدیم صورت سالت کج گشت کلاه و در آیدیم با کج گشت نجات نفی و نفی آفتاب بدل و در آیدیم با کج گشت در سواد و در جواب و در آیدیم</p>	<p>خاک پایش نور کرد و در آیدیم بچرخ کرد و در آیدیم کرد پشته و دینار و پشته ای نیا از تو جان که در طرب و دینار نور و در آیدیم زنده و در آیدیم آید از آفتاب زنده و در آیدیم صورت سالت کج گشت کلاه و در آیدیم با کج گشت نجات نفی و نفی آفتاب بدل و در آیدیم با کج گشت در سواد و در جواب و در آیدیم</p>
---	--

مکن در آن بسی نزارند خداوند بگوید
مال آن زن و ماه سال و روز و حشر و نشت

دیم پناه آن ماه رستین را
آن شک برآمده و پستین را
نماند زده زلفین و نقش بسته
چیده و برکش طفت کرده
روی و بوشش نووده ضوفا
زهرم زده و روا و زرشش
ز اطراف جهان صد نمر از عاشق
بشستم و از یکس عده رویش
تا چون در حجب رسن آید
بسیار با لبدم و ندام
کای یک پاکبوش دامن کن
گفتم کشتید مگر بر مزی
آفرین بگویم گفت کاشک
شاهنش سلطان نشان بزد
نفر امر آنکه خنده و انش
کریا و عرشش شال آرد
وز خاک به بندش که نشیش

بدر شیر

بدر شیر کاشک شیر را پست او
ای سفتی بین نماند
ای قتل تو حسن زمانه کرد
جاد تو محیط آسان را
و از تو بجا بخت بسته کرده
تا میدکنت فرستاده
ازت تو شیرد رسنه کرده
در چوایر از طفت مرگت آرد
چکان تو کرده درو نبود
در کو تن تو سپهر کرده
چون فاده کین ز عجز باشد
سپست پاک دولت و کین
پوسته بعد نیاز باشد
انعام می توان سپان باشد
نهار بنفشه می رسانه
باز تو ثابت کرد عاشق
دانش که از منتضی و انش
جان در تن آب تو حباب آرد
نوست زرب داشته پاره

صندوق پریش کن درین را
چو کان محاسبه کند زمین را
آن را می خست بر روز زمین را
چو ناکم هوا کرده زمین را
از حسن نوبی به بیت حسین را
در قرین تو خورشید بی دین را
ماه و توانای بدو کین را
در آنکت ز طعم طعم حسین را
شایسته بدی کس بدین را
سرما شدی چشمه زمین را
از طبع تو زایل نشد کین را
اکم که ازو کم کنند زمین را
جود تو بسیار شده کین را
کرم طبع می توان و در چین را
ایجاب تو دوان سپدین را
اختیار نشد بدین زمین را
با کج کینه بد پار کین را
از ترس نام تو سپرین را
زندان تو توانستین را

یاجم مستاسبی بخت	این طبع بهر شکر و عین را
ز آنکه که می بر خبات خد	چون رانی تو روشن کنم تیر را
در بحرهای تو غوطه دارم	نغمه ری خواص دور بین را
ماه ابرو بخت آیدش نماند	نصر کین کزین را
در آتش خاطر نداب کردم	چون مای معین کوه معین را
بستان که جوهرت بپای دارم	در بایه از اقبال یوم الدین را
تا ابر بهر زده بن بشوید	از مشیر و می طران یا حسین را
ایم شاطت جو ابراهام	آر اسپسته تا خضر فودین را
در حکم اثر ایت نمود	کردن تو خداوند آهستین را

شهر و ازرا سپهر زیروا	رسم شامان ر سینه کان پیدا
شعر بر این ملک رایت	ز آنکه تا بنده چون سعاد
در پستانش طبعش مان است	هر که اندر جهان پندانی شاد
تا که زنده تر میت بمان	که توانست قطعه برات
شکله پستی و دولی شیدا	چه ازین صفت شریف بگفت
که بر مرده ز عسیر گذشت	عمر شایه از پنج شمس است
زنده ز شمس زود و کی	ورنه زده در جهان نشاند که
عنصری را ز زهر محسوس و کی	انجمن شمس بای پیش بخت
غرض از آفرینش شمس را	دست و شاه باشد در است

چون که ز...

خون بهادارش چه بکشد	جان که از بخت شاعری کردن
پشته شاه دشت زاده است	شعر درون و خط دادن
آسمان و آفتاب است	میراث بخت آنکه خاطر او
چرخ و دایره است	مشتی خال ماه و دیار است
غرم او آتش و عطش است	خرم او خاک و دمار است
دلش از وسع و دشت در است	دشمنش از بخت است
گرچه مرا به پستی است	ز سرده هم کس نیست او
در کف دست او حیات است	در سپهر او دین اجل
دولت او جویت او است	مت او چو اصل او عایت
در جهان شاه و پادشاه است	پادشاه افضل و محبت تو
آفتابی و آفتاب سهاست	آسمانی و آسمان ذره است
بسته و مفتوح است	دل و هوش و خونس و حیات
ما و همی هم و شاعر است	هم تو دانی که بنده و خدای
وز جهان مع او ترا نیست	در جهان خدمت تو بخت است
معنی و لفظ او و طبع است	خاطر و شعور او و خط است
تو امیر آفتابی و صبح است	تو خداوند ابری و صبح است
بنده و راز تو خلقت است	کردار و توبه جواب سلام
او هم اهل این زمانه است	زمره زرد و سپید و بام تو
کنده از بهستان سرو نخل است	اندازت که بیک آفرست

بنده داند که پیش صمد ملوک	چنگ دست گمان صواب و خطا
نخست در آن نباید کرد	لیک بر آفریده سودا و است
خدا و را تسبیح باید کرد	خداوند بیست و نه بار بخواند
و اگر آید خطای از بنده	با سپاس از در بر رخسار
تا می خاک بایست	تا می نور ماهی غلب است
دل تو باد نور چشم امیر	جان شمت خاک پای می غایت
دشمن و یار نیست در دست	آن در کیمیا و آن غایت

۹

ای پسر و ره تو شایگان	خوشانت در صبر تو پیکان
ای فرزند آفریده چون تو آزاد	دی ملک زاده چون تو آزاد
ایوان بلند آسمان دارد	از قدر غایت آشیان خانه
باید تو اسپس بجزا دیده	با دامن تو نام عقل دیوانه
دست تو بنابر پسته	و ز جود پرده رفته خانه
رسم در سرتو ادا سازا	از چشمتی نموده افسانه
جودت ز جهان پاک نیست	فرموده چو از کرده پرهانه
اسان تو دام مرغ پسته	در جاده هم نیست دانه
پرده زهر زهر نیست است	نور نه سپند رای و رانه
ای خدا تو پیش آسمان خیز	وای رای تو شمع و شمس بود
هر دین که در صبر تو	ایا درش بجشم ویرانه

چون زو میوای باغ سپید	کردن شود از بی تو گشت
من بنده که روی سوی تو دام	بی یمنی و میراک وار و اند
پیش تو سپید آرم اندر راه	کج از دست و لب چسب از اند
این سیم گشت اسپس جوش	چون بوی خوش شست و لک
آیت که کمال هدین سپیدم	بسیار بر سینه ماند م عانه
ور زید با غم این شبستان	پر کرده ام از ناز سپید
کر سپید زنده بنده مختار	فرای دوا سبک عا نانه

ای در گشت تو داده رمانه زما	اقبال قوت اصل و بدل دوام ملک
نام تو پست آمد و از حسن رای تو	کوی یمن چسبده مقام ملک
چون دولت تو ز دست ملک نرود	آمد کجوش دولت عالی بام ملک
کایزد و پست از دود کرده خست	بر قضا قوت دین دوام ملک
آز آفتاب نهام مغرب عز	و این را خطاب کرد و شمس و غلام
نست سوی او بهشت اعظام خلق	با و البصر را بن ز جهان اعظام ملک
ای صمد در دولت هرگز نخواهد بود	با سپاس چو تو بنویسد و توام ملک
شاه ملوک و حجت دین نصای را	بنی بر از تو بر گشت و از نیام ملک
نم هر دایست جمال و کمال شمس	کان پیشوای عدل و امین ملک
تو پست دولتی دولت پشیمان	خودت صمد دولت و غمت صام ملک
امروزه و بنده و چون دست بر نشاند	و خطبای جرح قاتب نیام ملک

عزم تو آن نجیب بهار است که در
چند چند گوشت گرامت زرد کار
از مع غلب و فتح بهیا گوشت
آن اصل طبع کرد کال تو ملک را
دو روی که خصم ملک شد از پستی خود
یکدل بود و زود تو صبح و شرف
دیدند بخردان و کشیدند خردان
کام تو که ملک جان را بجای
که ملک را بهر روی گشت به بند
چون ملک بهر مقام بنای تو از
نادر نماز است تو در پست قام
در ساعتی صبح جلالت رسیده
که این نجیب کین تواند عدوی

سال تو ملک و در منور دین
آن لبی که از شمشیر کین چیده
هم لب زباده و کلاه و شکم
لب عقیق که بود مایه نور خورشید
نخن تو زنده اند از آب سحر اندر

نیمش آری پنج و بهمان شمشیر
و آن کین که چشمت آهوی چمن کمر و چین
هم می از غلب و غلب و غلب و غلب
می چشمت که بود پرده روی پروین
تا چو آسمان روی کین منور دین

ماه نور دین و پای شست آورد
نقشه دارد که از شمشیر شود پست
چون ده بهر بهرام بشاخ ادام
پنج چون غلب شود کین او چون حرا
با چون ده که کوه پستی چمن خواب
از دولت سعد مد نصرت و فتح
روست یعقوب اصل کرم و پست
انگه را پیش بهر کار پست و پست
خرم او بر پست پستانه بر پست
جود و جانرا کین نهیل جانت و جانت
روح نباده بی نصرت او جام چنان
تف خشم را چون نای معین کینه
مادش را اصل آید چو بهر پستانه
دست او داد سخن را به پستانه
ای جانرا از شمشیر بدر طالی اندر
داور از پست لطف تو احسان
اسل عالم را آسیر تو بهر طایفه
هرتا با ترا در پستانه جاده تو شست
کک و دولت را از را تو حصن آ

تا پیشد و سه اطراف بهار آیین
تا قدر دارد که از شمشیر شود شک آیین
چون دید انجم شمشیر بر کین
آب چون کوه پستی بر دین زمین
دوای صاحب دشت به دین اندر زمین
شرف شمشیر ملک و پست پستانه
صاحب عادل شمس الازار طالع
و انگر پست بهر پستانه و پستانه
غرم او بر کینه جاده کینه ده کین
داد و دین را بدلهای پستانه زمین
طبع پستانه در بی نصرت او جام چنان
نقش دشت را چون کوه پستانه زمین
خازنش را عجب آید چو بهر پستانه
دل او که کوه پستانه زمین
وی شرف را بهمان زمین کال اندر زمین
کک را عجب آید رای تو ایات زمین
فصل آدم را خلق تو بهر شمشیر زمین
شیر کردن را در پستانه زمین
دین و دنیا را از را تو پستانه زمین

کجای سیری برپا رویمین عالمین باز مردم داری خطبه مردم دوست با تو در حب خودیت حکم را نظم نظم را نمی تو بدید به خطبه چو چون نزد رعایت تو نمیداند طبل بی روان را بدست زهره حسن تو عقلی و عبادت پاک را نفس ماه خلق چو در بعضی غرضه مست بی رای زمین تو امارت کرده ای حسن تدبیر تو کوه تو در تو قاصد درگاه تو بودی چست بسته است بشه مان تو افسانه آزین تو در افواه چنان جای گرفت دست از روح بگوشت را در کلمه بید تا همه طبع پسند آید و اندیشه آن نزد کی که با نعم و خلعت تو شیشه خاطر ملک اگر باس تو یابد بخت آن تو بی تو کند مسلط اهل خدا و شمع اندر تو شمع نه شمع است شود	ای چو کینه از تو بپوشم عالمین سجن کوه را روی تو بپوشم حسن بی تو نزدیک ملک است خود را ملکین خنده را غم تو برید بپوشم ملکین چون برانداز نمای تو بپوشم ملکین با تو زاید غل غل بپوشم ملکین تو زود و جی و همه کوه را بپوشم ملکین کر تو اندک نمیدانم تو بر جان ملکین مست بی طبع زمین تو زار ملکین کوه رفت خود بر تو ملکین عقد را من و ذلت ملکین دایه کردت با غلب تو اقبال ملکین کز میان سخن خلق بر تو شمر تو ملکین باز بعضی فرو خواند کوشم بطین لفظ اوه عام شمس کوشم ملکین تا بر زمین دیده رضوان کز خلق تو سپید ملکین وین ملک تو کشته غلب ملکین چون تو بر هر صفت اقبال برای تو ملکین
--	--

مهرگان دیدی حال جدوی دولت تو با سولای هوا آتش و باران الماس و شمع تو بران روی سپهر با جی زود کوه طبع تو رو با به بودی ضعیف آتش من دیده ام اندول پاکبسته تو چشم تو نیت چنده لعل جاسد ملک در تو اندک دید اندیش و جان کشته تو غم مهر تو تو نخواهد بجای مشد با د شاه بر جاده تو هر روز پیش را به جا آهالی شدم ای صاحب اقبال تو من کجه را اقبال تو بسیار در آمد دارم ملکی سازم از ناز و آب و رخ تا تو نیستی سپای ملک مدام چون تو در خدمت در ملک ملک مدام	باغ عشق حسد و دیو هم نور تو برین لاک شمشیر من شمشیر سوسن روین تصد کردید سپهر شدن را طبعین در جور لعل کجاست کجاست شمشیرین تو در جلی کجاست لی حد و کجاست لی زین بخت تو سپهر سایه سر تو من این تو شادی غده قوم تو ای خدای خدین و اگر تو تو غوید بعضی شمشیرین ملک و باشد صاحب تو ای اوم الک پس از آن کم می نیک رفت و بین سر بر پرده تو شوار غم در غمین که ازین رخ تو است روان ملکین تا خداوندی در شرف غمت ملکین چون خداوندان در ملک ملک ملکین
--	--

بدرمانده علی ترسم من ای ماه سا کره کا پشت آگه خان سپهر نیست با خط کرده ام آن سپهر در کاه نیست چشم تو شمشیر تو چون ابرو یاریدم	چشم تو شمشیر تو چو شمشیر ابرو شمشیر سپهر سوسن کجاست آن سپهر از آن شمشیر طرفه ترست کجاست کجاست کجاست تا کمان از لب تو فوس تو شمشیر پیدا
--	---

تا ترا حلقه گشتی بی بود مان
چون دو اعلیت و دولت تو را از کوه
گر کند ماهی آن خسته بادوش تو
زان ترسم که نسیب و حظ غنای تو
تا نباشد زنده ماه سار که از دست
نبرد ماه سار چه جای اید اگر
صاحب دنیا آن مرکب چینی محفل
آن زنگنه نایب از دست جد
که بوم از غفلت خویش برون گردد
بگردان تا از او چشم نه خورشید تو
برگزینش خوشبختی و دایم دل
کوهری دارد شد و دگالی معرفت
صبر کردن را کوه است و نه آتش
تا جهان خدمت او را به چشم کرد
که کلک حوی خیمه کند این دولت
در بند پیر نایب ازین خیمه است
چون در آید به چشم فروشان میزد
خج زدن نور برده بحسام از نور خیمه
که صحرای شود از نور چشم بستانان

۱۷۲

اجل مردان در تنگ نماید نزدیک
صدر دنیا را بنده بر او است
و آن سوار که بود چون شب و بجز کرد
بسما که هوس و شب تاب آید
غیج کل را چون لاله کف و زنگ
از جهانی زما فی بکشد کین و طبع
ای خداوند ویران و سپه سالار
از سر سرخ تو دزد و دزد مرغ بدان
فاطوره آتش و جیسک و طبع تو
سیرت در چشم تو روح کرم و عطر آ
از کف جود تو برون بود چشم خد
چو بهار نایب زلف ازین اندر زرد
تو برای محبت مرد خود را سپهر
نیت در سر تو فردای تو دور از
چو کرم عطای کف تو دیو طبع
باغ نظم از گل صبح تو با بهشت
کرده و هرگز بر لفظ تو مع سبک
گر کند خلق تراش عو مانند بگل
عقل کیمایی و انست مد که ترا

ای کردان از دور نایب خیمه
که چو خورشید ز یک گوشه در نایب
پر کواکب کند از کوه مرآت تو
بستان بلی بدرد و بجز یک از دور
بر صفت بر دین تو است نایب از
با زگرده بر مجلس خود که م ردا
آن سپهری که سپهر از تو پستان
در رخ خج تو بناید خورشید خفا
مایه آتش در باور من است و هوا
لفظ تو قول تو حیات خود جان تو
وزن تو امر تو کس و شود حکم قضا
زبان تو در دین من است چشم تو من
تو را بی لفظ اهل سخن را در صفت
مت با جود تو امروز تو دور از
دش که دست جبار بر او است و سما
شایخ نفع از غم تو تو کراید غیب
با زگرده و تو آن صبح جواز کوه است
نه پادده و ما از شایخ گل و فی رعد
مت در جبهه بدست آمده از

آتش سوزد و در دل اندر خورشید	که مر تو دارد بیان بر جو را
سحر کرد و شود شمس بام تو بکلیک	روح یار چو کشت فلک شای تو ادا
سحر کرده و پرورده و کس کرد تو	دلخ اقبال تو بر من زیان شمس
کند را سبدم و خواهم کند را سبدم	روزگار را پشای تو و شب باده عا
تا فلک را ز بر خاک طلوعت و عزت	تا زینت بر جبهه صباست و سا
روزت با از رای تو بر زینت تو	کار دولت با از فلک تو با برگه
عالی افروخت با تو خود را بعل	خرم از اسپسته عمر تو جبار بجا
کار داران فلک دیده بروی تو جبار	با دشمنان جهان کشته بام تو شای

زهر نصرت اسپد و قوت ایمان	خدا می داد جبارا که خنده ای جان
تو ام دولت و صدر بهی سیر باد که	سرکفایت و باز منی حال شای جان
نظام کمال و التماس چمن بخت	که دست نامش بر نامه شمس خوان
چون و پیر جبارا زینت از و نیاز	کشته ده کرد سب پر بر بخت جان
لطیف دمت و را شمس می فروما	جهان اسپد فلک تا به و خود حیران
ز تاب جیت او آب نیا به از یاقوت	بغال خدمت او لاله در میدان
ز کرب سبده فلک آفتاب و عقل	در خنده و سر بخت او کبریا جان
سپرد ده عجب شست و رای و اعجاز	ز مایه دعوی فضل او برایت
برج و ده او چون دولت و خا به	خو کشته ده و دانت و بخت سبده
نشان رخسار یحیی العظمی و عجم	تجربه منقش کل من علیسانان

بهر او است اسیر سعادت بر جیس	ز کین اوست سبب محبت کسب
روح فاخر او روشنست چشم شمس	زلفت عالی او کوته است دست
روح او منو سبب و سگرا و گشند	جمعی و ناصن بر مردم و جوش
ز جانشانیت نزدان و است افشا	ز می نهاده اقبال و غایت احسان
اسیر ایتحای تو محکم است اطرا	ز نامه را بجای تو ثابت ارکان
بزرگ نام تو کرداد فلک را کین	مر مکان تو کبر فتنه باز نه جان
فلک جو نام تو شب نیست کرد رگا	فضا جو عزم تو شب نمانت باز نمانت
در شمت تو جان جیت است سبده	که شمس چرخ بر سبده نشاند و روان
شرای فضل و صل تو م نباشد اگر	دوات تو م نباشد و فلک روان
چرا چراحت دل باشد از ابراه اثر	چرا جفتش آتش بود ز دود و نشان
در شمس خنجر زکانت و ایر غایت	چرا غ صاعقه انگیز و دود و نشان
حسود جاه تراده و ترو فلک	مکان ابر بارست و با به از فلک
از انکه با چشمت ای بود و آبر	که ز در بختی چون برگ و پشم چون آبر
من از تو باز یک روز شمشیدی	که جان حاتم حیران شد از بخت جان
سر شک غلغله بارید بر شمت تو	جهان که شمس بر شکر بر شمت نیست
مر جبارا پیشین و خطا و ادن	ز متری بر مانی که برود بود کان
نبوت تو که روز خورشیدش بر شمس	نه چرخ داد و نه طبع و نه بخرد و نه کان
میشد تا بود اندر چشمم ابروی تو	ز مریغانی تیر و زشت سده کان
چو تیرا دسم کار و عزم شمت تو	از ان کان که نه دیت تیرا و کچان

دل کلوی عدوی تو آنچه کینه	سزایان سود تو آب و آه پستان
نوی جان توستان تو را	تجیع جیغ بدین عید کوشند کن

ای نظام دین ملک ای پادشاه	خلق را روی و شاه شوقی را ازین
کمی ز سپهر و آفتاب بر سپهر	چون برافسان سخن کوین که باکین
پیکار عشق و غریب و غم و غل	آسمان رخ و نقش ای افشا و دودین
چون جهان را در تاج و تاج و تاج	نهشت کشت اعظام خلق را کین
شیرین بالای عشق نقد نادارسان	ما خضایا یوسف الا و شمع لعلین

ای چون زمانه زور و زوریت مایه بر	تو خضر جهان و جهان در تو خضر
بر آسمان سستی کی گشت خسوف	اگر ای سایه را بهم آورده بر
آن عالمی که شکل تو بر عکس عالم است	نور از راهم از تو میان کرد این
زیرا که جوهرت بی عرض عالم است	از دور زخمت شب تیره منیر تر
از نور دور تو جهان دید منیر تر	و ظلمت ثبت جوان دید نفع و
بر سپهر دار می عقلی چراغ تاب	بر هر وقت به نغمه نغمه شری که
کنک سخن سپهری که سخن پذیر	بی عقل و غایتی و بی علم را سپهر
شمع دلی و درون تو سبکی ره صافی تو	روشن شوند و در تو انوار تا یار گردد
هر که دیده و کراسی چو دیده	کز دین بیخ تو پنداریم به
بر صفت چو روی شعله را به شعله	از خط استعار متاد بر جیغ تو

و اما چو دید روی نگوی تو در شکم	رفت و داشت کوی که پاست کمر
در نو بهار غایده باغ حشر	ابرست به شوشانت خورشید بر که
بیش شش تو بر گل تو باستان تو	کایت و چشم و دولت و ناله
باقی شود می گشت از آب چشم او	کوی ریشتم جوان دارد آنچه
شکیده از تو نشود زب تو نام	تایید بر تو مانع و تیغ بر جگر
در عشق چون نوی توان رفت با	بموند چون نوی توان یافت خط
تو کوهر گالی و سپهر ای خرد	سرد فرجالی و سپهر مایه
در می گوهری تو کوشیده است نام تو	نود و نود خرد ز تو در پای سپهر
جام جهان نای که در میان تو	پند و زرشتری بر حال مجرور
صدر زمانه یوسف یعقوب بدل	خورشید ملکات ملک شمشیر نظر
آن رای و قدر او بسبب انحراف	دی خوی و فطرت مدد منیر و
کاه است جان تابنده بجان او	سحر و شمع و شمشیر او
ما خضه و نهفتنه ز فانی اسیر	ظالم ز نسبت الا و رفتنه سپهر
منطقه که از موت او خشم بود	مرکز چشم طبع نه پند و خط
ای اگر از زمانه خرمیت شود	چون جود تو کجاست او برکت خضر
مندوم سپهر تاز محمود و سپهر تو	در عزم خدمت تو منسوب کند سپهر
از خام کور و شایخ کورنت می خند	شیران نرم کوفت چون ناک و
روزی که طبع خاک پذیرد مزاج تو	بایج که جرم که کینه رده منور
اندازند خاک بر جان مسر جگر	کیر و خضه از جگر اجل و اسن قدر

از لعل تیغ باد بخت بر خورده ام
چونان ز قفس بگاه بر آید آفتاب
بر باره که چون شبتا بد جاسان
مر تا ز سر طبع و طبعی خاک
رموار برق زده هوا سوزد شکست
آتش مجامع که کوهان و هوا خنک
و چو شراب کار و حساب اثر فعل
در کوه و غار شیشه او کرده کار خنک
جایی که کو خوار کاین ز بد ز شیب
ز و حلقهای درج و مد و طبعی خنک
کوسه آفتاب تا سبب عیان او
چند خاک ترا جو زمانه با مرده
در بر ز شانت ابر حقیق با مرده
برنی که پیش برق و ماهی لطیف
در آتش شیب و بر آری ز خشم دود
بارب هر چی سوز مستان چرخ بخت
تا بیت آب رنگ و شاد را اندر خنک
فروخته شک بود کون در مسک
او بر لطف آتش و آب جیب کون

در آب

در آب که کجاست نهادن بپس
طبعش می خوردن خوردن خنک
آن شب که کسان نیرنگان او گذشت
روح الامین بید و بخور شیب کون
بر شب کون نیست او جرم آفتاب
تا آن زخون تراخته باشد بیت تو
و انگیخت از نیر و نط آرزو کند
گوید که زو و طبعش تان عشق بود
اگر شوی نه حال سبب خلق چون خنک
زان باب شیب که بی طالع خنک
منقول و فغانست و چراغ و چو خنک
بر دست خنک داد سوز و شیب با و
چون است زین را فعل آفتاب
کوک چو خنک را در ابر خنک
و اگر نه قوت بخت است و طبع خنک
مخور کوهرت و خور و شک کون
شفیق حسن دلت چون خنک
آن طرفه نیت کوه ز بخت و راز دار
شخصیت او که چون بید و نیت تو

مر که آب او بخورد جانش ریب
کوسه و خنک باشد خون بزم و
تا شیر او بجز و کشید اندر جیب
باش از شال تیغ خنک و بد جیب
یز زمین خود چو جیب و راز بر
در خون شک مانده بود جان با خور
طبع از لطف باز کشید بر زور
و اکنون بدست بان سبب خنک
خفت کئی معاش سبب خلق چون
از خاطر و شیب کشید طبع زور
مظلوم و ظالم است و پستی و داد
کینه بکجا کجاست
کوهری بر آرد و از تیر کون شیب
کلمات از مغالی در پرده خنک
رو حافی از چه و چه بد بخت از و خنک
مذاخر غایت از آن زده خنک
کوکش با رملت چون در خنک
این طره نیکه با قوت و شیب
باشد از خنک و ترا ج از و خنک

ای دادار پرست و انصاف پستزاد	دی ملک را بجا نه و شمشیر مفتخر
بی گفت ز زلف انت واری غن شمشیر	آز او کی میا بود و شاعری صدر
داند بخردان که ز کل سخن بود	سمیع تو مست پادشاه و مستی خور
و اکنون اگر بگویم کی خدمت مرا	یام مراد خویش و بر تمام از دست
و این غنما که بر ساسیست شمشیر	شقی بخت باشد و مستی و غنما
ای صمد را گوید مرا ز پست کنی	بیا پست تر من بخت آید از دست
چنین نشانه با شمشیر که بهار فضل	روزی باغبان رسیده سپهر
و اگر چو شمشیر گل در شرف چرخ	با وید از دست گوید با بد جسد ویر
تا آخران میسر کند از پیر پیر	تا چو خمار کشته اند از پیر
چون دور دست کردن در سبب پشمار	هر روز ده هزار حسرت بر جهان
در غمنا ز رفعت و مایه فروز	در غمنا ز جاه و رفعت و انبیا کام کو

دولت عالی که هم در جاد	ملکات از دای او بلند محل
بوست بقوت صاحبی که ملک	بخت او از غریب عمل
تا به تمام او پست و در پست	از به تمام خود برای دل
تا به تمام اجتناب دارد و دست	ذات خود در پیش توام دول
تا به تمام انقضای جوید ملت	کو هر دوین کشته شش نظام ملوک
خصلت میخوش در کمال حار	چون خشت کمران کشته شش
و کربک پیش طراز مرا پست	نفت رسوخ نغزای جان امل

غنی

حق جبار بکس چه بختش	از کف چون کوشش علی و علی
چون ابدی و دلی که از کف	تا به پستش از نشانی اول
صدرا جلالت و نام او ز پستش	با کوه شمشیر صدرا جل
ای شرف حق ملک و دل و دلم	چون بام تو دروغ کرده گفتش
دی سبب سحر و کین تو جانشیر	بر کشت شتری و چرخ از جل
عز و دوت از بنای حکم جوشش	در کف کین تو مستی علی
و صندل و لوفانی مسر تو جوید	چون صفت شمس در من از کمال
سجده چو تو که حال جهان است	پست از جود حساب جل
نام خیران که سید و دان	پیش تو و روح تو خال و خال
از بی خلق تو کان کل کرم شست	تخم تو چون از کل با رحمت
تا شرف آفتاب را بجل در	رای تو محبت و آفتاب جل
تو کل نسی و جدت از سعادت	ای کل لران از نازه کرد و خلق
حافظ جان و دل و دارش تو	تا به است خدا بی حس و عمل

بعون طالع مسعود و سی تک	بر بهر باو خزان سوی باغ کرده گذر
که شست و شد به طراف جوی ازو برسم	در بهر دشت ارکان باغ ازو پور
هوا کیمت و کیمت آتش لاله خاک	صبا کیمت و کیمت آب جوی را در جوی
کنون که دست بهر باغ و در زلف	کنون که دست بهر باغ و در زلف
طریق جنت نه از طبع و سوی چمن	طواف کرد نایه و خوش کرد کمر

سبک کنی که بود در پسمان و پندار
که نشانی از پندار و پندار
در شمع آتش بستی و پندار
چرا به نشانی از پندار و پندار
بسیار را چندین نشانی از پندار
نشان بدهد و نشانی از پندار
همه بخت بدون شود و پندار
بها و صفت خود و پندار و پندار
برای نور کلام و پندار و پندار
بدان فی کمال و پندار و پندار
سختی و پندار و پندار و پندار
چون چرخ و پندار و پندار و پندار
چون در شمع و پندار و پندار و پندار
فلک و پندار و پندار و پندار
تو افغان و پندار و پندار و پندار
سبک تو هر دو و پندار و پندار و پندار
گفت و پندار و پندار و پندار و پندار
کنی ز شمع و پندار و پندار و پندار
خدا و پندار و پندار و پندار و پندار

خدا می که از محل آتش و پندار
زیر کوه را در پندار و پندار
کسی که پندار و پندار و پندار
مرا به طبع من اینست یک و پندار
زنجیر تو شمع و پندار و پندار
کنون و پندار و پندار و پندار
منه و پندار و پندار و پندار
شما و پندار و پندار و پندار
در شمع و پندار و پندار و پندار
همی و پندار و پندار و پندار
سرمه و پندار و پندار و پندار
پیش و پندار و پندار و پندار
مرا و پندار و پندار و پندار
پاک و پندار و پندار و پندار
کوچک و پندار و پندار و پندار
همی و پندار و پندار و پندار
مرا و پندار و پندار و پندار
عطا و پندار و پندار و پندار
صفت و پندار و پندار و پندار

رای تکیه کشی و بام حاسب بند
 صلح بخت نبوش و غرابه زلفش
 چهار وقت پیوسته بنزد وینه با
 نه خشم و لست و نه خشمش نزد

بیهوش و دوز و بیخ لشکر در
 حدیث کتاب پیرای و بباطل فریب
 ز بار اصل نامروز تا که محبت
 ز خلل احتشام و ز غش نهاد

۹
 فتح و نصرت داد و گیتی را بشیر و قلم
 اگر بهر بخش تخت سخن ناید باز
 صد را و ازادگان را چون کوکب زراج
 بهر زبان و طلیس شد او کو بهر سخن
 از جلالش بی نام سخن باشد
 صد عرض از نور بخش آسمان چون
 زیر امر و نیرای و زیر طبع و دشت او
 ماه را به تپه ای و اور شتر می باید بین
 محمدت اسلاطین و را با مدارک
 خلافت با دار جو امر عزم او بودی
 یافت اندر حال سخن یکن برزم یازم
 ای خداوندی که بر سیم گرفتار و دو خوش
 بر مدار و تخت بی اقبال و تابستند
 و در امرت گریه شد و چون گشتی

WV

خوب کرده دست تو خیره ایام
 فصل وجودت بود کشت زلف و سحر
 آبی شرب پیچ و تیرت گشته مغربست
 چون نیکو که بسوی مردان باشد شرف
 سنی امن و خون احسان ازل را کوز
 در زمین کوی بی جسم زنده مشرب
 با قمار گزیده را یکستد باشد جان کج
 مردو لکن که در دستوار چشم و گوش
 حشمت تو بپست بار و بارش چون تو
 در کفایت نیلوی که ز جسم دارد زجر
 آن مرد و صفت اثر کوهی ای لکن
 آن نمرود اندوه چون چشم نمی کوش
 کو تو هم خویش بدان از شبید بیکام
 کام او چو لای سای بسم او بکوش
 جسته تیر از کان دارد یک دروغ
 از رویه جان شیا پیش طایفه چون
 خفت کوه را بیک اندر مرد و چشم دل
 آسمان خشم ترا میزد ز رخ و دست تو
 تو خنده کعبه تجلیس با کردی از مرد

تیر کرده رفت تو روز بازار
 فصل احسان خمت وجود با نال
 در سرور کج بودی خست منم
 چون نصف دو کمال پس حکم
 صد حق و نو کز نره اهل بهیم
 در دو کوی می دهم کشت شرب علم
 باطل است پیغام در شرط باشد شلم
 است افشاندن مردان در دم
 بیت و توشه ای یک بپست چون شلم
 یوسف برک مغرور از استخوان شلم
 او آن رنگ سائی در کمال بپست کلام
 یک مادت از در چشم افشانی
 که چشم کوشش هر جوی ای جسم
 لکن کاغذ خوش خوی ایکا خوش
 رونق تیر کار از بپست بنم
 از صبور دی جان بر سر و کرشم
 دشمن ترا خ و خست و تیر و خون بر ج
 که طعن اندوه دارد کار چشم
 نزد تو یکم صیل پیغام وطن نیردیم

مستبته خواب را شد چنان شیر فلک خوار شد آنگاه بود خار دل شیرین چنان آید پیکش از شک به برستان کوی زخم تو برود و خست زرد و سپید چون قلم شد آید ای ابله یافت در بر میگاه نخست ز غلبه و شرف نیست بوده سپهر از تر منتظر گشت نبوی سپیدی غصه رک دست ناپستی بهر ازین در حال تو نبرد سبب ورنه حراست ز نفیس آمد طبع تو که بایسته ز جرم دانم خواه که تو دانی که من هر تو با طعنه خون دلم جان زنی محبت تو بر ساقی هر چه غلبه ام جرم تو تا نبود فعل طبع من	بست مکر طعنه او کو کفار پنج او شیر در شیر خوار زمان شود از بجه او شیر خوار صورش از آهن دزد بسیار چوین زربین بسیار فعل قوی دارد و غصه نزار ای اجل یافت در کار زار کسوت اقبال ترا بود و تار کرده جهان روز ترا انتظار طبع تبرکب گشت سوار بجز خورشید ندادی بخار روح بدن را نشد ای حصار نفس گشتی بخود استوار جزم زمانی نشد ای ستار ذات ترا بنده ام از ستار رفت و پاکت بجز از دانه مار سجده که پیش دلم سپند بار نقطه شود چسبه و معنی بخار تا شود صورت روح آشکار
--	---

فی

طبع سخن را بجا نده کن خواجده خورشیدی و دلم ام	روح سخن را بجا نده و دار سپهر از هر دو تاج بار
دزدکاری خوشتر است از شکر ترا نشرین بر سبیل من چه گشت از دزد گردید و زور آید بش خورشیدی و لنگر رنگ تو چون بخت شکاک یکویی بروی پاکت هانا کرده ای شمع چاک در صورت پروانه با چنان ده کی تو کوئی خود در شست و در خواب ندر به چشمت خوانان در با تو بروی چانی ده نزاری با چشم جان من بستان و چانی ده مرا از تو ز آنکه نرسد چو عشاق را از دلت ماه روان نیکان که قدش چشمت ای زبانی که برای رای ملک را می نامد الای تو مست از کینت شیر افسر سیکه و کرد که هر نفس از تو بگوید اندر بخت کاک و درشت تو	تا من در برت و لاله شکر ترا سبیل اختر زشت و من پر ترا کو خورشید اندر کعبه که نیمه ترا وزیران کینه تو کان اندر شکر ترا کو که رویان کند هر روز و ترا گر بر پی سپهر کلاه چار پر بر ترا عاشقان دارند نماز دیدن با ترا شمس فردوس پندارند دوران ترا من با دم ترا که دادم و ده در شکر ترا تا دم باز ترا برای بوسه و ترا دلیر جان حامد انبیا است و ترا پیش خورشید نهادن هم کمر ترا را و مردان سپید هاند و آنگاه ترا باز عالی کنیت است از دم سپهر ترا کو هر نفسی و دارد ملک افسر ترا ناسن از دلق خوانده و صاحب کمر ترا

۹

بنو چنگیز که تها و پسر کران	بار چید نزار در سالی بیستم
نوادگش پسر در سار و ایزد	بولادگش هر چه کنون در کشیدم
کند از کجاستخوان می از پنج کاد چید	پس چو کجا پستخوان شد کباب ختم
کوئی عالی از نرسه آفسه	وان عالم و جودش درت ز می هم
بیاد	بادام شایه از نوزنی سپه دامدم
نکست اگر نصحت از نعل بود	می را سبلح دارد در بادست قدم
بپندان با وکل شود کنون بکاشم	آن بام کش با وکلان کرد ششم
می را چو بام شیشه تیان بکاشم	خمر را چو نافت او کردان می کشم
از ابرو کردم از دم است چو بکاشم	بارا هوای رض مشر کند خرم
منصور بن سید ککتر خطاب او	از ملکیت عرب صاحب عجم
اگر از مراش خورشید می کشد	یا قوت کبر باشد در خضران ششم
دست دغا و طعش درگاه جوداد	طبع هو پس دل بر دخیل از دم
از دخیلی سکر دمی کشدی جدا	کز نام خواهر بودی بر سبک دم
در جود است پسته کم و بیش ظم و	چون وصل روز و جوش اندر سپه دم
بحریت طبع او که جوام جهان نما	بکار ماند نخل چو سبیا و در دم
و پیش بجزه چون دم و عسل از آن	یک روز جانوش از لطف او شدم
ایمن شده می مزایه ملک جهان دشتا	کر کلک او نوسختی نقش کین
ای در تمبر کمرت از یاد نوشت ط	وی بر طراز مرتب از نام تو شدم
مهر و دست بامزدست چون شفا	کین تو بشوای ملکات چون شدم

چهارده ایت بخشش تو برده آید	چو کور کرد سپید تو برده پستم
از کجاست کمرش را می تو خود	در یک رحم جدا شد طبع تو و کرم
و فعلت از عیب همیشه شرم	خلق تو از ندامت و نبال تو از ندم
در جرم طاعت تو بآید بر جرم	از روز نماند تو خستین سخن قسم
اچای دم اگر در سبک با مرست	مکن بود که کین تو کشاید بشا قسم
از ششم تو بر آید چهار سبک از شفا	با خلق تو نماند ازار و در الم
از بر تو رنجی کلک و بی نیاز	شاعر تو غنید سخن گفت و محترم
آن ابروت و بگردی که شقای تو	خود ندانم بجز بهت دولت قسم
صدر از کفایت تو باریت چون	بزم از سخاوت تو بهایت چون ارم
با نقطه تو فصاحت و معنی اهل فضل	پرستی و فصاحت چون نقطه دیدم
بشنو تو حال من که نمانی جف نام	سم و سروت جسم من از عالم ختم
داد و هک ندیده کشیدم هزار جور	نوش جان خورده چشیدم هزار کرم
هستم من آنچنان که باید بخت پر	کام و دلی من ز تو و شکر طم و شرم
سودم و از جرم جو بودم و کون	چون شرم خرم که کوشیدم از کرم
وین دردم از دست ترا که پیشم	بر من می کشند با شاعری رستم
فرمای تا که مرا امتحان که من	در سخن تو انکم پستیاخ زو قدم
تا قدرش بنماد و صفت بود	چون زلف به چشم نه و در پیش سرم
تا در برین نباشد بار کی میان	تا در نسیب نباشد بار کی ختم
شهادت عزت از شرف افتخار خرم	فرمای کام و در چین افتخار جسم

هرگز ندیدم باد صمدی ترا و یک لی یزدنی پناه چشم بادار به دست	چو بپسته ابرویش و اسپنداده چون اقبال بار و بخت بنا و جهان
--	--

ای صید نرنگ چون تو باد دروچه
ساز دروشت زنی ابرو نه نمی گوشت
عده ملک و از رای تو گشت ران
که از فضل تو گشت کتوف خفا
شکی دید ملک رای ترا بخورشید
از شکی تو بود از طبع اندر سبب
دختران تو یزدیم که یک داد و بشان
مرعت طبع جز از عزم تو نیست باد
لطف تو رسیدت بچمن و شکفت
دستمانی را لطف تو می سازد ساند
هر که با نعت و اقبال در سر کشد
رفت کرده اندر محل جاده تو بست
کوه خاستنش بر آغو و باد اندر یک
بر سر لب کوه شیبند او با تندر
صد و لایق را در خطب یک منزل
چو بپست و بیک بی خفا اندر

کرده در خدمت تو دولت و اقبال
روز و شب یافت از مهر تو کین تو
صاحب صمدی و بی صدد تو سپید را
که روز از عدل تو گشت کتوف خفا
تو امان یافت جهان طبع را با خود
وز بمانی تو شود مهر نسیم از درک
نفره خام بجز در روز بخت سنگ
توت فعل جز از رای تو نیست بیک
کوز خاکش پس ازین زنده بر یک پست
جان ریای را چو تو صمد ارشد
باز گشت آخر چون نام تو منور از
عرضه عالم بر اختر خورش تو شک
برق خاستنش در شین و ابر اندر شک
کوه شیبند او با تندر
صفت کشته را در وادار و بیک
تیر تر باشد از تیر تو می شک

باز

آن که شخصی است که سره تقدیر و خسته در دم چن مهره درشته شوند	سوی ختم تو در و در مسر بر تو شک که گشتی نیر اندر خست صفت شک
--	--

زخم تو بوسی بر خست او شک
دشت هرگز در شک تو بر تو شک
برک نامرنگ به بجان تو در شک
درین دشمن بجان ترا طبع شک
هر که آن شکست بر میا سیاه شک
ز آن که طبع او باشد سر شک
ز در بست تیر تو از بجه شک
سرکشت بر و از خون دل دشمن شک
ای که روی من و ز شک شک شک
آن صفتی شده قادرند بشون شک
رو که از تو بر و از شک شک شک
نظم عالی سخن از شک شک شک
از غبار بسم است فلکی ساز و طبع
چاک صافی رای تو روان صاحب
ای که او را در شک شک شک شک
که قبول تو خوی طبع مرا کس شک
در نه تیر به استی روز من از شک شک

سوی ختم تو در و در مسر بر تو شک
که گشتی نیر اندر خست صفت شک
زخم تو بوسی بر خست او شک
دشت هرگز در شک تو بر تو شک
برک نامرنگ به بجان تو در شک
درین دشمن بجان ترا طبع شک
هر که آن شکست بر میا سیاه شک
ز آن که طبع او باشد سر شک
ز در بست تیر تو از بجه شک
سرکشت بر و از خون دل دشمن شک
ای که روی من و ز شک شک شک
آن صفتی شده قادرند بشون شک
رو که از تو بر و از شک شک شک
نظم عالی سخن از شک شک شک
از غبار بسم است فلکی ساز و طبع
چاک صافی رای تو روان صاحب
ای که او را در شک شک شک شک
که قبول تو خوی طبع مرا کس شک
در نه تیر به استی روز من از شک شک

فنی شربت آردت چنانم در کام	که می لذت شکرده بدم طعم نیک
من بچرخسته دایره بچکبک اندر	من سر کجسمه داخوده بمرکز نیک
طبع از معنی چون بوسه مشق می	رویم از نازده چون چرخه پراز نیک
دل کلین ببول تو می کرد و داد	طبع روشن با سید تو کیکود نیک
بس گوید ام این خرد که در دست تو	بانوا با ششم چون نای و مر کیکود نیک
سخن عشقیست نوی را می تراود دل	ست خوان کرد از دامن افلاک نیک
ناپس پرست زمین را به راه نیک	تا بهارست سخن را بزمین اندر نیک
جان ز شمشیر بود بکوی ترا با چرخ	سر زلفراک تو به خواهر را با و نیک

عالم از تو بهار پر نورست	بوستان انجمن که حورست
با شعاع گل و مشک و شرب	از هوا سایه زمین دورست
سبب تری هوا از است	که گل میوه دار کا فورست
راست که می شکوفه ابدام	می خورده مت و محو درست
دربیا همین و بر پسر گل	عقد کسری و دلچ فغورست
روشن سپید و بن تو پنداری	که چین را ز مردین سورست
زین مجیز کجا ز ما تم ابر	بیل و عنبه لب را سورست
راست آواز صمد و کاف	سانته چون که رود طنبورست
کعبان زیر بایشان کوی	بطلا و سن و آل مضمورست
سره آواز از ان کشت کشی	که بدان نام خویش معشورست

آنند

آن ندانم که به ناز از و سینه	بندگی جاده خواجسته مشهورست
صاحب منت کشور را که در	است حق چرخه ماسورست
انکه در پرده سیب است او	منت نه چون نوحه و سیب شورست
و انکه در ظلمت شب طمش	روز را قبال ملک را نورست
در نظم و خط و طمش	اندر آفاق علم مشهورست
عارض است او از سنن	پیش دست از نواز و سپهرست
روی اهداش زعفران نیکست	زودلی او بایشان مسورست
ملک الموت حشیر او را	بی نایب نوشته مشهورست
ای زری که کج میج ترا	نکست اهل فضل کنجورست
آب در پنج قست از خوی جان	میان در دورست
کوهر نوبسته اعدا را	روزماندوش بان دجورست
نظر با ست انکه از و	چرخه را به بکت طورست
می گواهی دهد فراست تو	که پویم نوحه می مشهورست
بنده اندر حدیث بی بریک	از بی ماه روز به رنجورست
و بی حدیث پستانه تو	از صمد در مانده دورست
بیزار که با جوا فتاب مضم	دشمن زده نیست معذورست
دانم ایزد که بی دل کشت تو	دل قتل رحمت مکورست
از خافت جوگر پستی دارد	آفر از پنج آرز مشهورست
نیت چیزی با قضا و یک	در حد بندگی محبوسورست

تا بریت کشتن خاق	باز بریت تخته صورت
دست و تیغ تو جات و جا	بگره با منصور است
برتری با دست از منزه بهتر	تا صحت بر تر از زور است

بشن و از زور و لیل و شب و صبح چار
 طرب از ای بیاراده و زو یک سید
 سطر بر ز کشتن در هر و نایده
 شب روزانی و شادی و سلا و دود
 خاصه و روز و لعل که کاندل شمع
 تو بهار آمد و از بهر و پستان چمن
 همچو گل از هر گل تو جهان از بلی
 گاه و گاه به بکرده و عروسان چمن
 و امن و رفیع هر لاله بر اندازد
 افر خوش بگل کشتد اکنون بگلین
 لاله را حیت و است از بهشت و پستان
 تا تو یک صبا بی او نشوئی ز پی پستان
 و رتبه از بیل خیزد و هوس روز و شب
 بیلی بی پریشان و لیکن ز سبب
 آن کان بخت که بر حق و برین و زانو

لاله رخسار خسته آن کی بکوی چار
 باز با پیش در راه طرب پیش چار
 ساقی از کز دش چون جیغ و غوغا
 نبود خوب تیغ است و دل و کوشش و کار
 این جام از من و در جبهه صفا و کفزار
 با خود آورده می رسد و تیغ چار
 هر زمان چینی از کپسته تر کرده چار
 گاه و گاه در به ده غنچه و نباتان گلزار
 گوشه و صبح هر غنچه و نوک و خار
 که خوش تر می رسد کند اکنون کعبه
 کز بی لاله پستان تو نشوئی ز پستان
 تا تو یک صحت بی جام نباشی ز پستان
 کوشش ازین غنچه از کشتن و طاقان
 ساقی او بر و دار که نباشد و نیست
 خسته و در هر و دست و سوزان

آن را

آن زار است شده پست بر انداز
 اوست آن لکن بی مستی و لعل و جد
 سخن از زلف و زبان که چون خواهد
 دل و آه و فتنه از غنچه و لعلین و
 مس لاله نام زبانت و صند کوه
 غرض و لعل و منور سبب احمد
 آنکه در پرورش اوست ملک و آقا
 سخن در اینش و من کفایت نصرت آقا
 خوب است از و ملک زمین را حق
 لفظ و دیدار و دل زده و بر و شمش
 آسمان قدر شوی کز پیش چینی شده
 حسن و زان و در آنچه و در محسوس
 چون عطای خدایت کندان خدمت آ
 که از پیش تو واضح که نشیند در
 آت شمشیر چنان و تو اضع جند آ
 ای سوار و از رای تو بر زبانت و فر
 مد و صحت از رای تو خیزد هم است
 کند عسکر و نبوی از آن کشته ز تو و
 که کند آت اعدای تو از آب چو رنگ

نماید از ملک بود و پست بر انداز
 اوست آن اصل و بطره و در کعبه
 هر زبانی را باید که شود و سبب چار
 و رتبه چون رتبه با پیش چو لاله زار
 هر زبانی را در دست صاحب کفزار
 آنکه تیغ و لعل اوست جبار و سوار
 و آنکه در سبب که اوست جبار و آقا
 غم و غمش کشته و شکر و شمشیر
 کرم کا رت به دست و ملک و نهار
 گل و انکشتش و دنیا زده و کوهر بار
 سوزن و بشوی کز پیش چینی شده
 تابان از عطایش و از جبهه و خوار
 شرم دارد و عطای بی حد و دیگر بار
 که صند و سبب احمد
 آری آنکه و تران شمع که پیش چینی شده
 و جبهه از سخن از لعل تو پیش چار
 که شود ملک ازین ضلالت چار
 که رتبه از آنرا که شد و تو خوار
 ز آب چون رنگ و خط و بر و زانو

گفته سیراب شایسته ترا نشسته چون کرده چون شاعر شایسته حیات بر بند دست ابطال نموده کوه با جوی بجز آن چگونه است که کرده صبا کرد و گو در میان جهان این کوه بکس نه دوید بر دل دشمن تا یک کتی رویا سخت کار و دشواری که ترا کار آموخت باز صبر ای بر دل جهان بر خشم در چنگ کرده اند و تو با عزم نه ط گفته بر خورده از اندام و بیت کردیم تو بر دانی که حسنه بی تو میرود هم در می شکوه هم داری شکفت کرد روشن آن دیده که با خلعت سلطان نبت بر گونه او اصل شایسته کرده ملک خدوس درویش و عیال خود دانش نه دنیا اند تو چو روزگار نشسته بر لقای آمده چون که رسول را معطل بر برای که خود جارتی کرد او را بجز بر آتاجی می بر دوزنک او	خورده ز سیراب ساسیست ترا نشسته چون بر نهاده و دست تو چون دادا دار چون بیک اندراب تو بیک اندراب و آن چو خست کرد بر که چون کرد در جهانی زمان این دو بر نهاده و زمان چو جان روشن می جان بیک یا خست و دست تو می بوده ترا و دل می کرده و کده آشته زایشان باز بر آتاجی چون روز نسوا و بکار در تو خستی بنمای تو شده بر خور تو بر خستی که سخا بی تو ندارد باز تو بر خور در داری و هم شک در آنکه پوش بود از دولت ز آتاجی طبع در دوش او سینه خلعت برده بکار در خورشید بدو داده سپهر دوار یا خست تو بر خور از تو چو شمع از دیدار در جمال تو چو فردوس برین گشته و یار کوه تن بر دوز راه برده کوه گذار از جهان دیدن بی بهره بود چشم و یار
--	--

اکثر

اکثرش با بی غم که شکر و شکر دور ایستاده سکن چون قطره در کاس گفته از حضرت زوار تو پیش در تو نخاست از کثرت اسوده نبوده دایم هرگز نبوده زح تو دایم بر کوه نخست از پیش تو با صلوات بر اهل تا سبب باشد حضرت را دولت بدو سبب نصرت را در صفت باو مدد تا جهان را جارا را کان اصلت نظیر نفت از عرض کم بودن و طبع از انوار	و اکثرش می بیکدیگر که بود جانی شاد دایره سازد و بیک چو نوک بر کار چون از گفت بود دست محاسب شاد راوی از خاندان کاغذ شکر شاد آبش شاد شده از صفت تو بر دایر همچنین با دی در دولت سالی و شاد تا دایره است بر جان ملک را با چار خلعت ملک را بر خلعت باو دار چار چرخ تو بر می با و همیشه ز چار دولت از آفت بر خست و جان را شاد
---	---

همی دولت و ملک و ملک و جام سرفراز می سرشار از پیش و کم بر کی که از حمت و ملک او ز کردون جهان بیک تر زور ندیم سفر به مکان او چو خشت نثار اماند و شرف را اصول سرفراز است و اصل کرم بدو کرده از ادب که افتخار	بفرضا و دگر گسرد نظام صف آرای بر صفت از انعام همی با زنده حال از حسد ام ز خورشید خفته تر کا دجام مقیب بزم آن او نخت رام نثار را اساس و خور را توام سر جلد احمد و صبر کرام زود دیده فرا می از حشام
---	--

نهر شپه سوده و مسود خال	خود کار مسود و مسود نام
بلند آسمانیت و اقصا در	شیر آفتابیت در آسمان
سرا و چمن بر نشش در کش	کمان و زمانه سرش را بدم
اقل را کف اوست باب النوا	خود را در اوست پست الهام
نهی شیر مردی که اندر نبرد	ز بطن فزون بود و بهرام دهم
گشاده تیر تو از دل شیر پی	در تیغ تو برین فیصل غام
اندر لکه می زمین و ران بایت	نزدان زمین و دوال کلام
مرا و قدحک زیادت ز چنگ	همای حسامت فزون از دام
بزم اندون کر بازی میسیم	بجواب اندرون شنگ می بدم
گشاده تیغ تو اندر نبرد	بپاسم آتش انتقام
بدان آب و دیار آتش مزاج	بدان چشم غار شبها و ظلام
و می شنود را که ای در چشم پاش	دیمرک را که ای از چشم
چو ای بر آن باره که شک	بخت و یازده کان و ساسم
خدیجی بدست تو بولاد پسر	ننگی بدست تو بر آب گام
در آن مغز آدمی که باشد در	اقل چشمه آجال کرده دام
شود تیر از ده چون بر شنگ	بود روح بر فشم همچون غام
نه جز بده بده بده از سخن	نه جز اعدا عدز بان را کلام
گشاده تیغ تو کام الهام شنگ	بریده اجل دشت آسید غام
ز شمشیر بر آب دل را نوبه	ز بچکان بولاد جازر احسد ام

نورانی فریت و سپند خور	تقضا از نیست کناره بنام
پیشان شود کینه و در روز	در آتش کینه نام کینه بنام
بیار و پسر نیست اندر زده	بکیر و دم اسپت اندر غرام
زمین را یکی اصل چادرش	ز آتش را آن خنجر نیل غام
بنا میزد از پیش خیمه صفات	چنان باز کردی که مرد و دام
بکاشی که تیغ تو چسبن گرفت	سلامت بدایا بیکر دستم
توسعون کشتی جان کاهر کین	چو مردود کوبید کوبید کلام
الانامی گشاده تیر و	بیک را و پسر انعام تمام
خیمه جو افلاک ساکن دین	مکروه نوبه سبال و خط غلام
جو اسلام در طبع چشم نشین	جو اقبال بر فرق عورت غلام

۹

شاهی که دایه دی سپهر طورش	بی مهر و ارکه در مسر لاورش
شده کوه نم پسرین چون مانعی	برداشت از کمر کسرتیج بکوش
بر شایع سپهر من خا دل بپورج	مناب کوه بود و جوی منور و ش
دل شاد گشت از کمان زلفه او	اگر دلی نشادی روی معسر
نار گشت بزم و بر شمس سواد	مردی ز نمودن با قوت او ش
نیلوزاد با بولاد را بدم بود	بر سر ز شنگ مهر و خنجر چادرش
کزیت آب نش نبیره پسرم	مرا داد و نقش کند با در ش
دل غمن گشت کزیت بکده دارانی	درد و داد و چهره شده و شمارا و ش

چهاره اگر بخت عطا می تو اگر	از محرم سپید بستر و بسترش
دادم شب سر و تپانم از دست	با و خزان بدولت خواهر بختش
چون در زمین بپشت تو آسمان	خودست تپانم دال را و کان
در زردی جاده تو چشمی پسر	کامروز چاکر بزرگان لشکرش
رای تو آفتاب کال کفایت	کشته بزدان ز ما ستمش
در تحت آویخت زنت آسمان فضل	چو دو رخا سپید و نام پسرش
کفایت تو بختان سخن را جان نجات	کفایت بدین نهاد و پسر بختش
بخت و بای بشوین بر بی تو	در زیر خود بدید خیالی محبتش
موج تو زنده آشفته باشم کار میر	افعال بختش و دولت کارش
از زویر کمال سخن نامم بود	از سطرهای پر کمرش روی خوشش
انگو بکشت تو تو اند آیت نظر	از سر لطافت سخن معج پرورش
تا ریح را کال لطافت جانی داد	کاین صوره سخنان چون بختش
تا بر طریق جیل کسی آفتاب را	در بر زمانه دل ز بای دلش
لیا بود کا اوست کرد بخت	روزی که با روی و صدر بختش
بر حکم مای نشت محکم جانی داد	کبر و صبار کو هر دانش ز کوهش
	کا و ازه شای تو خیزد و دستش
	یوی که با بی از قدم جاده بختش
	آواره کرد چو تو او نیت کشتش
	در کشت بختش افشای دگرش

چهاره اگر بخت عطا می تو اگر	از محرم سپید بستر و بسترش
دادم شب سر و تپانم از دست	با و خزان بدولت خواهر بختش
چون در زمین بپشت تو آسمان	خودست تپانم دال را و کان
در زردی جاده تو چشمی پسر	کامروز چاکر بزرگان لشکرش
رای تو آفتاب کال کفایت	کشته بزدان ز ما ستمش
در تحت آویخت زنت آسمان فضل	چو دو رخا سپید و نام پسرش
کفایت تو بختان سخن را جان نجات	کفایت بدین نهاد و پسر بختش
بخت و بای بشوین بر بی تو	در زیر خود بدید خیالی محبتش
موج تو زنده آشفته باشم کار میر	افعال بختش و دولت کارش
از زویر کمال سخن نامم بود	از سطرهای پر کمرش روی خوشش
انگو بکشت تو تو اند آیت نظر	از سر لطافت سخن معج پرورش
تا ریح را کال لطافت جانی داد	کاین صوره سخنان چون بختش
تا بر طریق جیل کسی آفتاب را	در بر زمانه دل ز بای دلش
لیا بود کا اوست کرد بخت	روزی که با روی و صدر بختش
بر حکم مای نشت محکم جانی داد	کبر و صبار کو هر دانش ز کوهش
	کا و ازه شای تو خیزد و دستش
	یوی که با بی از قدم جاده بختش
	آواره کرد چو تو او نیت کشتش
	در کشت بختش افشای دگرش

در کوش جانم بزم بزرگی و کلام
در پیش و دل خود ایام و انظار
و آن خواب محبت که چنانچه
و آنرا که در پیش پرده و در جود
بر حال خود و مستان آدم بخت
بی درخت است عاقل بد را
شد حال او صورت تا نون سعد
فالش چون نام شد و کلام
کوش و در آن پیش چو شبنم
زان حال چو صندل ز شاد
در چشم من است کین طرد و
آن طرد و نر و در شکر بود که
ای از تو سر غریزه رفت به
القوه علی و جلالی یات بصیر
آن با خطری که اثر خاطریست
جود شرف سمیحه و دایره و
تو بخاری و گفت حوص پاد
جان من از آن که نام تو شنیدم
که که نظیر تو در آنه و در جود

در کوش جانم بزم بزرگی و کلام
در پیش و دل خود ایام و انظار
و آن خواب محبت که چنانچه
و آنرا که در پیش پرده و در جود
بر حال خود و مستان آدم بخت
بی درخت است عاقل بد را
شد حال او صورت تا نون سعد
فالش چون نام شد و کلام
کوش و در آن پیش چو شبنم
زان حال چو صندل ز شاد
در چشم من است کین طرد و
آن طرد و نر و در شکر بود که
ای از تو سر غریزه رفت به
القوه علی و جلالی یات بصیر
آن با خطری که اثر خاطریست
جود شرف سمیحه و دایره و
تو بخاری و گفت حوص پاد
جان من از آن که نام تو شنیدم
که که نظیر تو در آنه و در جود

فرازش برادرش که شمشیر بر کمر داشت	مردی چرخش بر زنده و دوش بر کمر داشت
نوی کرد و طبع از باد و سوزد بر کمر داشت	ولیکن چنگ و آب عاج زنده لا عز
کود خورده و بدین برادرش کرد و اورا	که چنان در زمین را خورده و از خورده نشد
یار یار به شمع و شمع کانون و طارم را	چو خوک در صحن را بنور خورشید در خور
برین آفریده خوش باشد کعبه را زاده	بسیارین خوش درخت حیات می آید
بر کعبه می خور و درخت و چشم بر کعبه	که در سوخته است آفتاب و سبب زخمی
نخ شمشیر کون رنگ زبرک زخمی	بت درخت آلوده و کعبه در حوض زخمی
تیر آن در چشم بر کعبه و چشم در خور	چو بنفشه کعبه خورده و بنفشه کعبه
حاجان خورده و اوست چو سبب را و دقت	آزان در بر سر کعبه و سبب بر کعبه
کرد و کعبه را زخمی کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
در خور کعبه و در خور کعبه کعبه	چنان چو بنفشه کعبه کعبه کعبه
سودن بر کعبه کعبه کعبه کعبه	سپهر کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
مکانش کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	خدا کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
شمار کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	ادب را کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
بنفشه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
خوبی کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	خون کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
زنده کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	فرز کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	بست کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
زخمی کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	زخمی کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

مردی چرخش بر زنده و دوش بر کمر داشت	مردی چرخش بر زنده و دوش بر کمر داشت
نوی کرد و طبع از باد و سوزد بر کمر داشت	ولیکن چنگ و آب عاج زنده لا عز
کود خورده و بدین برادرش کرد و اورا	که چنان در زمین را خورده و از خورده نشد
یار یار به شمع و شمع کانون و طارم را	چو خوک در صحن را بنور خورشید در خور
برین آفریده خوش باشد کعبه را زاده	بسیارین خوش درخت حیات می آید
بر کعبه می خور و درخت و چشم بر کعبه	که در سوخته است آفتاب و سبب زخمی
نخ شمشیر کون رنگ زبرک زخمی	بت درخت آلوده و کعبه در حوض زخمی
تیر آن در چشم بر کعبه و چشم در خور	چو بنفشه کعبه خورده و بنفشه کعبه
حاجان خورده و اوست چو سبب را و دقت	آزان در بر سر کعبه و سبب بر کعبه
کرد و کعبه را زخمی کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
در خور کعبه و در خور کعبه کعبه	چنان چو بنفشه کعبه کعبه کعبه
سودن بر کعبه کعبه کعبه کعبه	سپهر کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
مکانش کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	خدا کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
شمار کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	ادب را کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
بنفشه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
خوبی کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	خون کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
زنده کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	فرز کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	بست کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
زخمی کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	زخمی کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

هر چه است آن بایز درگاه دانش و
 شش بخ نو چنان آرد مای تو
 خاری بکن دانش می بکن باز
 ز تاب نعل خسته دیار پسم گشت
 گز مادی و خورشیدی که میون گز تو
 بازده قصاص دل نغز و هبسا حرد
 جو تو آفتاب او را خلد سقن نشا
 که آموزم پای او در من را سدا کند
 چشم هر در که با روی بر تازد
 نواید که بر محمد او دانست و در
 بیا ز آفتاب که در کنگ او کو
 تخت از جنگ است آنجا که بر او کم
 کینه حسنه دمت هم که طم آن
 روز دانش معنی و ز تاب آن
 عبادش جلای غیب و دانش حق
 از این اخلاص معنی و بایز سادگی
 جو زوای و میوشی در صورت و شو
 نوزاد دمت او طبع و نوزاد
 ز طبع آرد که کف منش را صحت

قون از قدرت حق است چو شادمان
 که بر تیر باد ساعت جوهر در در
 بهی کیلک از نصرت جانی لیکن
 بسوزد ز رنگ باند که سبده اخضر
 بزم دوت کچه است و ز در و باش
 بجا به نظر شک چو بیکان
 و کج چو آفتاب ادب یون سایه کند
 بهی خیر و آفتاب را بکشد چشم
 پوشش دست ز رنگ و بری ز دست
 کسی پای او شک خون را و گاند باو
 یکی اندیش در گشت و دید پیش خیر
 که رب را که یار بود و زدی بر
 که باغی ز روش ماه و دوش
 که بر ما در حریفه است و بان برون
 که بیست خاندان گشت تو را
 نسود و می خشنه و شک آتش زهر
 چشم و گوش خوب و خوش روی و کبر
 در شان امت از خصص بی که بر
 بجان از دو گینست سوتی از زهر

مراح خود چاشت و زمان دیگران بر سر
 خود و مع کوکبش در دم چون ناله
 بیای که از نغمه ای که از سر جبهه
 سخن بپسند که قتل بپسندسته از این
 گرفته آن را و آن حقیت زبان را
 زردن رازی خوش زبان استالی گفت
 نو کرد و نو فایکیم شکست از کوه
 یادمانه و سخاوت و نادر طاعت
 بود و قوام و جلال و بخت طاعت
 حق از سماوی و حق طاعت
 سیر بر سر کوه و قوج در دود
 جوی جابلو شین و جوی در دود
 خیز از این و آن و خیز از این و آن

که در آن سرده و در دو شاخه که در کوه
 که در کوه شام را در مابین تو چون
 جانور است و یکباره نوید می شنود
 بزم گفتن من تو چون بغیر و از دست
 که رنگ از رخسار می آید و چو زلف از اند
 که در حدیثی است که کسی می ترا در نور
 شد ساید از خاک و رفت در نور که شود
 مله شاعری بنیر یک از شاعران
 چون برین تمامت کن بجای شاعر
 بجای آن کس قسم و چه درویش و کج
 مکان کن بود پستخای می بود
 بود در تاج و کمر بن جود و جود
 جمال و نور و جود از اخراج در از آن

ای کعبین بزم و سپهر و میدانی
از رنگ رخ و لب و یاقوتی
مرجان تو بند خند پر کوهر
از نوش و لعل سعد بر چسبی
دل از زشاط روز و روزگار

وی مایه من آفتاب را مانی
وز نور خضار و کس شبانی
بیرون تو سبک صبح مرغانی
وز شیش و ذوق محسن کیدانی
جان را بچال جان جانانی

از غم کمال کسب است
 بوس تو جان کیم حسه بداری
 لیکن نهی مریجان بوی
 دانی که از آن هزار جان بیم
 ای مریبان چمن پرازت شد
 کل پیغم زشتی تو افتاد
 از فضل پستین پوشی رخ
 امروز که پستان بهشتی شد
 بیک که درخت چون تو لک شد
 شمار نمود بارغ سر دو
 کوار پس دماغ شد
 چون چه شد اشته ال بر کوه
 چون مزارش بر ریگان
 که باده چون کسبه نوازی
 که صفت نمین لاله آقا زی
 فرزانه ابو علی عسبه اسد
 صدری که زمانه دار بنیاید
 شک از نظر کشیش کرد
 درخت هوای او پسر اوزار

و نظر به حال صنع یزدانی
 لی چه مخالفت شبها لی
 ترسی که مانده آبیم از دانی
 نهی جوهرش مسبه لی
 نای و نواج خوش بهتانی
 تو شک ز جبر بگفت لی
 و آن شک باله داری از لی
 باشتی خود در بهشت بهشت لی
 از کوه هر چه دز کار لی
 چون برگشت پشته و نوا لی
 از جامه بهشتی و نوا لی
 باید که نمی کنی پریش لی
 در آن کجی شراب ریگانی
 که به در چون شکر میرانی
 که بی جلال شکت نوا لی
 آن قوت و شکر مسکاف
 شایان زمانه را جانانی
 یا قوت جهان مسرور زانی
 در دیدن نهای او تن آسانی

مست از دل طبع او مودار
 ای چه بهشت بکر است
 عود شرف مالک شایسته
 سواد آفرینش خلق
 از صحن بوعلی اول اربط
 نصیب شد و مصدر جوید
 رخ نمیب و کون آبیم
 زده خود آسمان سواد
 از دامن پای مست غایب
 از قصر رخ نص شیبی
 غم تو بهیوات شهاب لید
 جای که زشتی آشتی خیزد
 خورشید کال و زهره بزیست
 دشمن که به بد کسوت چایست
 آن بزم کجایی که در عالم
 مدی اثری بخاطر شیب
 ابواب جلال ماهه آفتاب
 در این منبر بار و زود
 در دلت رای حکم طراست

خورشید بر روشنی و تاب
 دی بجز زخا طرت بجز است
 تیغ انقبای ملک سلطان
 سر و دست آفرین انساب
 در انس و از نبات انساب
 و حدان کال و ج احساب
 طبع کرم و ف دعر مایه
 پیش ملک آفتاب اعیان
 کردن را کردن و کربان
 در نامرغ و صدر ستوان
 وقتی که کند پسر شطاب
 در حال آب ملک بنک
 بر پس جلال ماه ایو است
 پیرامن عسکر کرد بار است
 تأثیر تو عالمی است روحا
 در چشم ناپستی سلیمان
 قوت محقق قدر و است
 بر شمع اهل بر شک نیست
 در قوت حرم ثابت است

تست ترا مروت طبع	در موج تو لذت مستلا فی
موج امرا جو رزافش رع	اوصاف تو چون اوای برانی
لی موج تو شاعری بسبکبار	لی جاده تو مستری کرا کجانی
اچسپهر جبه نهایی	چون خوشی نشی نمود جویانی
در قصد کنی که در غزائین	بخی جو نودی دان که در مان
دختر تو بزرگشت غزایی	این موج سپهرای بوده کرمانی
تا پیش سپهر شاه مجسمه در	تا ج سر شاعرانش کردانی
معلوم کنی که چون برانی است	در خدمت او شل چو لالی
در شمع می زیاد فی جوی	بر طبع سحرای فو سانی
خبر خوش محسندی دارد	دارن بنده کمال نظم حسانی
و این شمع کواه پس برین دعو	از حکم شریستی و دیوانی
تا ملک و چالی و دولت	اقبال پستان یاه ده مانی
در برتری و تمام تر سینه	در سپهروری و بلند سانی
دشمن میشد باد در سنان	لیکن نه بخیری و مسانی
چون شایع یاه دی نالی بر	چون آب به تیر زعریانی

سعادتی تو بزرگست که کوهی چرخ	ملوک را منور خواهد عجب دریس
ایوانی علی این محسند این چنین	که شش را پیش کرد و چش است و چش
پس برده ای که در خلعت و خدمت او	نحوت کیوان و سعادت بر چش

نمودار

خود را زاده محفل جلال افسر	نور انوار از محفل جلال افسر
زهی دیگر که آید بجا نصیب بدت	زهی دیگر که آید بجا نصیب بدت
زهر کشش چه در پنج حس او شد	زهر کشش چه در پنج حس او شد
در آن زمان که تو باطل کنی باطله	در آن زمان که تو باطل کنی باطله
نوبان با جبه کوهی نهی جیب اش	نوبان با جبه کوهی نهی جیب اش
ایم را غرور به قنای شت امام	ایم را غرور به قنای شت امام
میان زحل و بران خود بعد اود	میان زحل و بران خود بعد اود
اکنون که چرخ ملک سایه کشته و بر	اکنون که چرخ ملک سایه کشته و بر
تو فخر مرئی می رود از انان	تو فخر مرئی می رود از انان
بخت تو کفشی خلعتی من مار	بخت تو کفشی خلعتی من مار
بجای از اردو شاعر که زیارت شمس	بجای از اردو شاعر که زیارت شمس
از آنکه غم قوت تو کرده سکر	از آنکه غم قوت تو کرده سکر
چنان بود سخن من بچس تو کرد	چنان بود سخن من بچس تو کرد
سه سال بود بکرمان نام این که مرا	سه سال بود بکرمان نام این که مرا
همچو ت رو شمس در بر کتا	همچو ت رو شمس در بر کتا
میشد شمس ای نام در فن حیا	میشد شمس ای نام در فن حیا
اساس رای ترا داد با ک تشبیه	اساس رای ترا داد با ک تشبیه

رسیده بخش تو بی خاک لغت درون	نصیب خصم تو بی خلعت ادریس
------------------------------	---------------------------

۹
 نصیحت و صبر و دی و طی و دین
 اساس عالم اقبال یست احمد
 بذات عقل یار است سبب اسلام
 بکلمت براد بیکجا و رسول
 گفت چو بذات و دوی خوش توان
 زده بودی سببش اگر تو بپیش
 دماغ هر که بگوشتش رسیده خطب
 چو زب بزدان لاله لاله الله
 حی اربع تو اسب هر ارباب
 و زان سبب رفته دل زبیده روان
 به تمام تواند رسیده هر که چو تو
 ندی بایر خدمت بر آسمان عشا
 قیاس نفس تو و کسوت نبی عبا بسا
 چو دشت میشه حدیث خلقت تو
 ز خطبه تو جان کز دلاوت سپید
 چو کوی آغاز الحسبه مد از خطبه
 می بیکد که ارواح انبیا گفتند
 بهج تا بش طوف حایل ترسید

نظام شش و بر اطلاق امام روی رایت
 که طبع و شش هفت و شش و شش
 نقش بچرخ سبب و سبب
 کال بچرخه نبود خلق را به تعین
 که جبر علی امین که شش از خدا تعین
 چو تخت آدم بر کف جبر علی امین
 به پیش قتل بی باز خواندش بطین
 کزان شکوه بروی فلک از آفرین
 جهان ز تاب و شش نورانی که چو
 بر من اندر شش و مایوی در چین
 هر که قصد کند با شش شش خدای چین
 زهی بایر سبب با شش قریب
 چو تا دایت که سبب که دایت
 ز تابش سبب بر ذلت حورالعین
 بت بهار بروی اندر آهادر چین
 بکاک فارس شش و در آتش بر چین
 بهار مجزه غاتم السبب چین
 بنات نقش فرا شش چو بر چین

اگر صبر ده

اگر جهان سبب چرخه و شش و شش
 سخن شش سان از لذت فصاحت تو
 کنون ز نه تو کراشت را کند شایه
 توان بزرگ امانی دای بکانه بزرگ
 بیک نه تو سبب از زرد خالی شد
 نه سبب سبب اعلی سبب در حمله تو
 براری کند با تو سبب و چرخ و جهان
 ترا بکونه حقیقت شش شش طاعت
 نه سبب کی و فایده هوا خواست
 که کراخت سبب و سبب حجت تو بود
 در که چون دای تو ام اندر شش
 و کز من بگویم طبع من که ام سبب
 سبب بایش به سبب سبب که چو
 بر کاید از زردی و بر شود بهو
 بهاد فایض شش تو سر شش
 به بیکمای در ده بکار و شش
 سفید پند ترا در کسبه و ملک بکان

۹
 حایل تو خرد و شش پاک چون شش
 می کند سبب که شش بر شش
 زمین سبب بجراب سبب شش
 که روزگار جهات سبب و سبب
 چو سبب سبب در ده در سبب
 در آن قصیده دای گفت بود شش
 ز علم شش و طبع قوی و دای شش
 اگر زمین شود شش آسمان برین
 اگر هم کند این کدو چش شش
 بهیش شش و شش شش شش
 به بیکای از خط خوش شش شش
 که شش کدو دای تو اندر شش
 که زردی هوای لطیف سبب و سبب
 ششک دید و سبب و سبب
 بهر زول تن و جان سبب و سبب
 بیکمای دای بر شش و شش
 شش نام ترا بر شش و شش

اگر شش و شش از لذت سبب و شش
 کدو سبب و شش و شش

اگر کرد بر نواز سایه پستولی
 خست مر بود ای ماهن ز سایه خاک
 مر از شک تو که نور بر کس ز شک
 تر از لعل خنده که بر من خطو م
 بر صبری کسری نود سیری گل
 ز یاد نه رخ لعل و شب سپاه لوت
 بر بی دانی حسرتی دین از چشم تو
 تو بی دانی غصبتی می سخن کوت
 حال دینا سوار کج صدر اجل
 محمد بن براسیم قانی صدری
 نبی قیامی جز بی عیال و محبت
 سادش را از حاکم شکست و
 دل کشش بر کمان روزگار نمود
 نزار به سه کج خود بایل داد
 بار که که از دست قادر خست
 جو حضور از ابا که جنت لشکر
 برای روشن ادا قیامت کند
 که که لعل بفر عزم او چو باد بر آب
 نمی بریزد بیدیت از آسان سپاه

چراغ تو می سایه کسرت و بر نور
 خست ماه نواز سایه صبر و نور
 تر از چشم من است شک شک پاک تو
 مر از جرح بیارید لولوی نشور
 بجان فوری ماهی بدلتی حور
 لب نداشت جز است و نغمه چرخشور
 می نماند که گرم بر پد سپاه نشور
 من از جگر کم میدانی صد
 کال دولت تو را بر عید من نشور
 که کورت را شاه است فصل را در
 ز پشام شرفی نظیر و معنور
 سیاحتش را احکام آسان نمود
 که چه ابر محالست و معنور
 هنوزیت نیز یک خوشن معنور
 بدست و مت خویشت با چو چو
 خج غار بر باشند و نمندان معنور
 همیشه را بایشان زاری این معنور
 بروی قلعه الاکس بر این معنور
 نمی بریزد بیدیت در جهان معنور

کفایت

کفایت تو سپاه ملک را سپهر
 ز خرم و طرم نور دل لعلی کردم
 کت بچو آب است بشوای حیات
 قیامت عدد را سپاهت نو خاک
 در آستان که خنده و جو کجک دشمن تو
 دلت بر جرحیت کف ز روی این
 یک دو سال پیشی که از کتایت تو
 تر کسی که بعد از اندرون بدید گفت
 تو روزی که از آفتاب دانش خویش
 از غلات اهل سمنه زبده تو
 بان سبب ز پیرت مایه تو کس
 جو باقم شرف ناز و عز صدر تو باز
 ز دل های تو جویم بشکار و دنیا
 درست کردم عزم روی که از بر او
 روا که که کام دل ز در که تو
 جو که که می از نامش تو بر او
 همیشه با پستانداریان مبار
 زاب دیده انگور و خاک روی سپهر
 ز خاک و خون رخ چو خواه و دیده

مرثه توشت اندام را سپهر
 مر از سبب خست که خود باد سپهر
 مر جان چو مر است کیمیا چو نور
 می بکوش ای لاله در هر کجک تو
 غاب چو بر آید ز پشته معنور
 از آسان بنویسند نغمه را نشور
 مرصل ملک جان شود معنور
 که فصل بهار بود و نفس کل نشور
 جانیان ز قیاس تو در شب و جور
 باصل ملک و خوش آمد و نالی سپهر
 که ذات فصل عزیزت و روزگار سپهر
 بریزد کی قیاس بشم از سپهر
 ز جان نای تو گویم نیست و معنور
 ملک که که جز و شکست و جور
 جان که موسی عمران روان شدی از جور
 ز من که زبان گشتی قضای چرخ سپهر
 ز ابر باره کسری و افش زعفر
 عیب بر د بزم و کلاب ز ریزد سپهر
 بان روی می باد و دیده انگور

مرای نیت تو چون پستان دوخت شاهای تو و الا و امرای عساکر	بنای سمرقون نصف آسمان مراد نای تو بر جو و سحر شکور
--	---

۹

چست آن چرخ که پشیم بر دو کوه در ناله بچسبیم فلک زین محو رسد را	الت فتنش دجای اسودن بود و بر وسط جاسمین ریش را قرار
نیت درمی بخت و آفتاب ماه ره روز شتر شود چون بر آید آفتاب	از سپهرش بر زمین شکل نه نوحه در فندی آفتابش روز و کیست و
او کج خیش یک برج است و در آفرای کر و سوزنده شطراش تاب ز صبر	چون فتنه بر می بر جهای پشمار چاره طبعش شهابش باد و طبعان
بالا بر آسمان باشد کشتی در جهای چون جهان بر گشت است و چون فتنه	بی با سر آسمان کرد و سب ری بر کار چون عروسان با عصابه است و چون فتنه
سرخس چون دست موسی روشن گشتی فتنه سپند آید و صدد و دلت ایوان	پای چون نیت سلطان که بر و با مومن کنار مرکز اقبال و نیت نیت و جایی انظار
سایر که ز رود و بار و بار باد سپهر خواهر بنص و پستی که پستی فتنه	ساکن اندر طل او خورشید ملک سیراب ملک را اقبال دین را زود و دلت انظار
صاحبی که رفتی اجیت پذیرد از حق جان که ازین طبع اندر جان از باس را	عالمی که اندر آفتاب کینه ز آب و بار آب خون کرد و جاده پستیک شکاف
دست هر که اندر سباز بود او چسبند هر کجا که هست کان از دست و دار	کرده گشتش چو شاخ اندر نرغان دینار چون هوا کرد و طبعش اندر شود و دینار

دگر دوش جز نسیم دینار شد و دینار کان با کز دهنه دلی دینار کس را نوحه جان	کرد نیت از ضره و دینار و دینار بار شاهان از نیر زده و نوحه جان
کر که دلی بدل و اهل حسد و رانیت بی اثر نای کمال و بی عرض رفتن سخن	در نبودی جود او اسیر و پروردگار محبت بودی نزد ملک کشتی نزار
سر و کین د امر و نسی و غنچه و شمشیر از دوشش با ده و کس شمشیر مرقدش	نایه سود و دینار و نام و نیت و نوحه آفتاب اندر حیرت آسمان اندر نزار
ای خدا و دلی که میون مرتی کوی کرد نخسته و بهار و شاه و شمشیر و نزار	بر رسم چرخ ساکن و دلی کوی کرد کاه ساکن در بر شمشیر کاه کرد و نزار
افرو دولت کرد و نیت و قیای آفتاب آسمان ده نیتی و آفتاب ملک و نیت	بر تو صد از نر سرخ و جان و نوحه مرودت چون آسمان تو آفتاب روزگار
عالمی نیت اساسی دولتی و الا اثر روز و دوش را نیت و نیت و نیت	افزونی کیت فزونی کوی کرد شاه نیت را نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت	با دوش از نر سرخ و نیت و نیت اصل نیت و نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت	رو کرد و نیت را نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت	ای نیت و نیت و نیت و نیت و نیت کسوتی داده و نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت	کرد آن نیت و نیت و نیت و نیت نیت و نیت و نیت و نیت و نیت

بند و از این کفون در احوال ماه را رشتن نموزم که از این مردم دست را و بجز این در میان ندانم خوشتر است مردی مانده من چون دیگران شعبه با کوه مجیب و کتبا را پرو منسوب چه را بر سر ای چو اندوخت این کتبا را تا به چرخش خوش روی جاست اندام از این دودین از بزرگان خوش اندام نیک دور و بخت مدام	شاید از این پس ندارم که من را بریدن و گردن کردن را داری اندیشه نه از دست چو بکام من گردد در شب ت به ششم نبوده چون دیگران بمعانی که در خط خدایت تا درین فن به ششم از جوانان بر کزین و چون تا نماند چنگ در به ششم نفت اند خط از بدو جان در زمره کی و خداوندی پیشوای و پیشرفت
--	---

۹

ای ز کربان جو آفتاب زانم کان شرف جز به محبتی کارت تو مدتی خسته کوکب بی گفت ز نهار نم ترا از سطور حس رود پیش جود تو	وی ز بزرگان جوید خوش ای کل بر سپهر کرد خاطر تو با به سعادت فل کند بی است ز بام و هم ترا از بهار عشق شود پیش و من تو
---	--

نزد

شیر تک و کشت ز شربت از عسل کان نه شربت دید که باره کال تو دولت شان کویه السلام تک یک بر بد بود من کیوت بر پیل تو نوک تیر به چون سرد پیش تو انکس تو باز بان از نظم نیت بخت نیان کز نندک و خوشتر خواه بسیار به زمین برود از پیشوی پیش بود چون درت نه به چاشنی کشت خوش از حد در تفصیل دیده و زمره	شیر تک و کشت ز شربت از عسل کان نه شربت دید که باره کال تو دولت شان کویه السلام تک یک بر بد بود من کیوت بر پیل تو نوک تیر به چون سرد پیش تو انکس تو باز بان از نظم نیت بخت نیان کز نندک و خوشتر خواه بسیار به زمین برود از پیشوی پیش بود چون درت نه به چاشنی کشت خوش از حد در تفصیل دیده و زمره
--	--

۵

من از دقایق بزرگان کیم حسنه است
سره که در سبب نیت چو خدا دار

و فای دوست به یار و شمعان جسم
 که بر بزم و شام ز خوشی ویناری
 من از طاعت چاکلی صیقلی بود
 ز در و زین چاکلی کنم زارای
 ز بهر کار که در دامن من آویزد
 که بر چرخ ز اهل خود گوید
 ز من نباشد در عهدی که بماند
 بی زنگان و نسیه کردن پس هر
 شاد و خوش گذرد چون و بماند
 اگر زان بلی با زار خود کنم خفت
 که ز کمر بستم او را جو میرا و ختم
 ز کاک و روح روا باشد در این
 ز کما را آن روز یاد جان نیست
 ز زشت باشد در نه بجا زنده
 من عالم که در افانت اهل پس
 ز من نه از پی شادی و نه اهل حال
 نه هر چه زین گفت بگویشید
 تو آنچه که می چسب بود بزدلی از تو
 کجاست چون که نسیه اندی بستان
 تو ای که هر چه کردی هیچ صد
 بران سپاه که عالم با و نه باشد

درد مروت از دل تو شد رست با که بود
 که بخت از عبادت نیامد بر تو
 که جان حق ز چاری تو ترستان
 هنوز زنت کردن نیامدست به
 نو دانی ای همه فضل چاک و کرام
 چنان نمانی تر از است گفت ام کرد
 بهر یک است ام این خدمت و کمین را
 که زینت روشن کردم جواب این دار
 میست تا شگفت زلف مشکبوی جان
 ز در به تو بوی باد و با همه بزم
 عدل همه موالی حرارت طبع

۹

مرا لطیف تر از بوی دوستان آید
 به خوش بود کل سوری می جان آید
 ز هر کس که جو بچاره بسمان آید
 سر شک از هر چه برک از طمان آید
 به چشم روی چهل راه شکست آید
 عتاب را جز با لای بوستان آید
 که دوستان از ارباب زده آستان آید

صاحب داور مستی باذر کون
 زمرین بر لبه برآید ز دل شایخ
 جهان نمی نشد کوی می بخار
 موی نمی که به پیر افغانی حدست او
 بهیچ وقت تراز هر چه در سخن کجند
 چنان ملک شکر می خورد که سباده
 بهار باشد بر شش و یک نشد او
 اگر بکاران ز کوه چاه حداد
 چنانکه از تهنش چشم آفتاب
 پانچت او آتی و در مجسمه
 زبان مرد چه بر می آید و سوار شود
 شکر کردن اوصاف او را با آرا
 کینه پست که در مع او را به سهل
 اگر حکایت کرد ارمای او بکنم
 بزرگوار مع تو محو تو اهل کرد
 ز غفلت فضل داشت بود جان من
 به صفتان سخنانی دلکش ای رود
 باغبان سخنانی تو در حاسله تو
 زانکه اگر سخنانی گفت تو زاید ز

چون که طاعت بهر آفتاب ز کجند
 مران تبا که کرد و اسب چه می
 بگوشتها چه بر سر پهل سینه
 می نشین ترا غیب در نهاد
 بجان شک که خزان تو دست مایه
 قضای پسر زدن و منیت کرد
 سمیسم تو در سپاه های بود
 با دوست اندر نهال پسته
 چهار پ تو اندر نشا طاعت تو
 شکر که چون دلس با دست تو بود
 چه کرد می تو بر جان خویش حرم
 زهر خا زهرم ز جوش تا نشت
 در زردی تو نشینم و نای ترا
 چون با مرز و درنا قب تو بود
 اسب و ارمای کیزی و تو نشا تو
 ترا بکن که تو از دست تو در صف
 نه چنگ و کال تو در صف کجند
 می خود و حد آن مایه که خوشید
 ز بیت آید شمس بهار و شمس تو

که بجای از آسمان بجان آید
 ز پیش زبان در زیر نواد آن آید
 اکنون که نو تو در دید هایشان آید
 چرا که تو از غیب تر جان آید
 اگر چه سوادش به حد بود زین آید
 در آن زمان که یکی شایخ بر جان آید
 نوبس که بر سرش از بهر آید
 چو در پیش نشانی خیران آید
 بنس مردم در طبع و حد آن آید
 مبدل کج شایخ بجان آید
 بدل نسیم تو یکم که بر جان آید
 کبریا بر صد شایخ و سبان آید
 می سگلم تا خود چه در آن آید
 سخن ز جان رود و شمس در آید
 پستان می که دل کیز نسیم آید
 خود اسب و صفت تو بر کلام در آن آید
 ز کفک غایب مع تو در سبان آید
 می روان کند آن کنان که کرد آن آید
 اگر خدای بخا به در سبان آید

زبان دهن خود گشودن و بپوشیدن تو	خدا می ماند تا یک جهان دهن آید
چو یک خانه خوشه زرد و زو و زو است	کیش کوشن نسیم اسبابین آید
سینه زاده اشفاق را در غنچه دوست	نعلبه میری بر غنچه کان آید
نفس خشت آن باد از آسمان کز تو	بر منم تو بر جان سوزیا آید
چنان زمین و بین بد تا عده عشت	که از حکایت او چهره جاودان آید

۹

فغان از سر جاکستد کشیده جهان	چگونه نشکری از زده سلام و جامه بر
سکندر را اگر گرفت کتی را و ابا	که زده دار و دوزدان و جهان توان گرفت
نه بخت زرش اگر نیران بجا آید	از او جوی نیران شد که زرش بخت
بر من آن آسمان کتاب را نماند بخت	بر من آن آسمان بگویند بخت بر آید
نوکوی آسمان آذریست از روز آید	ز چمنی نیداری جهان پر شمشیر
چو کوه که با جهان پیرا زگی نیست	که کوهش کوه کوه شد و کوهش کوهش
کرمان ناک باشد که طاعت می نیست	که سوی مردمان که دست چشبی کوه کوهی
چهار سپهر را سو که صفت بود پندار	که در صدد باری تازه می باشد
کین سو که شمشیر از او و طلاق	مرا این را از او و از بند و آزار از بان
نیران ناک که نماند ز نماند خوش	که باشد شکست بدین و این بسیار
بگویند و نیست نماند ز نماند خوش	ولیکن چشمن از پاکیزگی چون مرده
چو سوزد و درش نماند ز نماند خوش	چو زمره خورشید کوه بود چون خورشید
آزادان بگو شد بلی سوی چون مرده	که زده چون دور مرده ز نماند خوش

اگر

بهر آید زده روی یک جهان بی	که هر یکا چون عین زده سپهر زاید
خودیت از شکم بیرون شد از آسمان	که هر یکا چنان طبعی نیست باقی را
و کز زشتی و عجب را بنا رکشته و دیگر	که زشتی و عجب را بنا رکشته و دیگر
مکان خون میسوزد ز نماند خوش	چو زشتی و عجب را بنا رکشته و دیگر
از بر رکاب بودیت طبع برده و دیگر	زده و سپهر آری که شده و دردی را
زهرم مردمان پوشیده از آسمان کوه	همان چون ترنج از ترنج و آسمان کوه
بوی دست بر کرده ز زر جعفری	خزانی با در کشت او آن آورد و سپهر
که شمشیر را ساز و یکی که شمشیر را	شمشیر که شمشیر است شمشیر را
چو آمد و در نیران از آن نماند خوش	چو شد تو می سلب شمشیر ز نماند خوش
از آن چون نماند خوش و چون نماند خوش	از آن چون نماند خوش و چون نماند خوش
نعلب با همان نماند خوش و چون نماند خوش	نعلب با همان نماند خوش و چون نماند خوش
رو در نیران چو جاقی و نماند خوش	رو در نیران چو جاقی و نماند خوش
چو عزم خدمت خواجی و نماند خوش	چو عزم خدمت خواجی و نماند خوش
چو نماند خوش و نماند خوش	چو نماند خوش و نماند خوش
که نماند خوش و نماند خوش	که نماند خوش و نماند خوش
نماند خوش و نماند خوش	نماند خوش و نماند خوش
خود بی اختیار و چو سپهر بی روان	منبری انعام او چو چشم بی سپهر ناقص
بخت مجلس و راست نماند خوش	پیر سپهر او راست روی خورشید کوه
که از روی او در کشت بودی چو سپهر	که از روی او در کشت بودی چو سپهر

کشتی که در شب در تنه یاران خود در لایق خویش چو پسته ای خداورد و شکست هرگز از او نشاید کفایت را به لبش و خالق را به صدقش نه خود است او نه یار نه خدای نه یار براق است او نه پسر از سران فک را از ان برقی منش کلمه گران از ان برقی منش را به جانی است اول بر کمال رخسارش ایم بود کلام نیست و ای که دان و پسته و خورشید نیاید چو کز بیم او قهر است و آب زلفش ای نشود روزی را به لبش و خالق را به صدقش اگر چه در حیا کرد سخن از او نگوید فنون پسته روی را به لبش و خالق را به صدقش چو در باغی است شمع چو کوهی است زبان آن کس که درون کوه میازد و چو چو کز آن هوا از کوه یک پای و پادشاه بسان مرش دندان و چون آن چاه اگر برفت بر کوه و لان با پیش کرد	چو شکست و شک و چو از تربت و از ان تیر را به لبش و خالق را به صدقش نه خود است او نه یار نه خدای نه یار کفایت را به لبش و خالق را به صدقش نه خود است او نه یار نه خدای نه یار براق است او نه پسر از سران فک را از ان برقی منش کلمه گران از ان برقی منش را به جانی است اول بر کمال رخسارش ایم بود کلام نیست و ای که دان و پسته و خورشید نیاید چو کز بیم او قهر است و آب زلفش ای نشود روزی را به لبش و خالق را به صدقش اگر چه در حیا کرد سخن از او نگوید فنون پسته روی را به لبش و خالق را به صدقش چو در باغی است شمع چو کوهی است زبان آن کس که درون کوه میازد و چو چو کز آن هوا از کوه یک پای و پادشاه بسان مرش دندان و چون آن چاه اگر برفت بر کوه و لان با پیش کرد
--	--

چند

جد و برقی در جان به یک مسدود نموده خلق پیش از نوران بر کوه دریا تراحمی نیاید است و او را خدای نه یار بچشم به می با تو جان و پروردون همیشه سخن با می خیز و غم و شادان خداوند از ان من ترا نشاند ما جان به پیش خاطر ایشان نیاورد و شکست ندانش که سخن شدت از کوه کوه نیامد کلام این مرکز چون نیست همی از ان می رقی طبع می کرد نه بر این حد و نه در این لب خدای	چو شکست و شک و چو از تربت و از ان تیر را به لبش و خالق را به صدقش نه خود است او نه یار نه خدای نه یار کفایت را به لبش و خالق را به صدقش نه خود است او نه یار نه خدای نه یار براق است او نه پسر از سران فک را از ان برقی منش کلمه گران از ان برقی منش را به جانی است اول بر کمال رخسارش ایم بود کلام نیست و ای که دان و پسته و خورشید نیاید چو کز بیم او قهر است و آب زلفش ای نشود روزی را به لبش و خالق را به صدقش اگر چه در حیا کرد سخن از او نگوید فنون پسته روی را به لبش و خالق را به صدقش چو در باغی است شمع چو کوهی است زبان آن کس که درون کوه میازد و چو چو کز آن هوا از کوه یک پای و پادشاه بسان مرش دندان و چون آن چاه اگر برفت بر کوه و لان با پیش کرد
---	--

9

بسی که نیست از او و دان و دیده کجای ز خاک اوده و پرده و در آتش بوز و نریسی بی داده از کم و بیش چو مار کوه تن خویش حلقه انداخته نماند کشته ز کمان بچشمش انداخته ز یک چشمش دندان چو مهر و برشته بجای پسته و لان بجای کوه چشم	دندان چو روی سن دیده چون کمان چو بنده عاف و چو پسته مهره حمار و زو ملوک بهار پسته زمین سار نشان نموده دندان مار و پسته دندان زو ملوک بهار پسته زمین سار کرفت دیده دندان های ستار بجای پسته و لان بجای کوه چشم
--	---

می رفت شد بر مراد او کسب مهر
 چو آفتاب پای زبان او شکو
 سرش چو چشم های ستاره او پسته تن
 چنان شده به تصنیف نام او مرد
 زدن شرم که آفتاب خود را بر آید
 پیراهن زلف او افشاید به افش
 بقدر عالی اندک را نامو مثال
 سخای او بدین غل خفته در فضا
 تنانست به نام و دشت او عالم
 جو طبع است خودی نهایی و نقص
 ز نیر بخشش تو کند حرص را دلت را
 تو آسمان را و روی تو آفتاب نهاد
 بچشم خرم تو عالم تو آشنین در پست
 خود چو آفتاب طبعش شاعری زود
 مرا نباید گفتن چو شعوان دگر
 تو دگر او بر پست بر زلفش شری غیر
 بوقت کوشش تو من هر چه برگردد
 تو از من بجز بگو نباید کرد
 من بخدا تو به پیغمبر می همان گویم

همه نوری و دست زانگی یکدانه
 جوش خونی که نام تو شمع خورشید
 مرا بران پیشبول مسدود
 شمع نور تو برانم کوشش دل شمع
 همه نیکوکاران از مع نامده
 نخت با که من باد یا مستم تو
 بخوابت ز همه حامی من اعلام
 تر از زاری احوال من بخت دل
 ز بخشش تو خوردم از آرزوین
 ندان دست من و تو زنت و اسنان
 ز من پسر پند از مع ناکبان در
 بهر دیوار هر کس کوی بخت می رود
 همیشه ناکس سوری ز غمده شمع
 بکامه دل و آبی شمارت شمع
 هزار سال بان دندار و در کبر
 پیرش مرا تو بنده مطلوب
 ز جاده خود دوری بوی مع الفخ

همه برادری و درو نسک بر می خوار
 بوی خنده و داری و دینی بچار
 بوی کشتن و نوشم دلی دی نهاده
 ز حرف و نفس من دلی از زحمار
 دوات خواهی و در حال پریشانی کار
 نیافت پیشش بن نیازسته ای باد
 بداشت ز همه کارهای من تیار
 مرا زنت احسان تو کار شده باد
 بدولت تو باردم از نیاز دار
 بکدر تو که خوش نشانی شده در
 که من بوی نوران کرده باشم تیار
 کینه بخاری و اندر جهان ندر است
 بکود خویش و در کوارش نیکار
 و یک بخشش دولت پشمار تیار
 هزار مرد و پیر و هزار سنده دار
 زمانه نیر کاب تو بار و حمار
 ز فضل و عسره و جوانی بخت بخوار

شجر قیل ما قوشه ز لاله نعمان

شفاخ مرصع شد از جواهر الی

ابرکرمای کل نیست ماما
 حوض نیلوف و جری کل رخ
 بود کل شست بر نس دل
 پر کشید چراغ شد کمر کوه
 ز کمر خود نکوشت لاله خود
 آهوا از یک دریا غنطه
 بانچه میدان یک شد از خود
 دامن خود سر بر کشید و قیس
 سوش زرد دمان کرد کل اصل
 راست که شست کل محنت پنا
 جمع بر آمد می شکوفه چو پروین
 و قیاس کا ز کمر مبل بر کل
 شب شیب لب زعفران چو دار
 یا کوشت نه زنگان نزال کوه
 چون شبی داشت مرغزار بر باد
 چو صابنه و غنچه شده
 کوئی در پیش آفتاب نساده
 مهربان بر کشد غار زور یا
 باغ ناربان حال نیست گرسنه

فاده و غنطه بوطه بر ابر
 شست اهل علم حضرت خرمین
 سوی زرگان زشت نام پیش
 پاک نعت خاد را
 زار خود آینه خیره شمس
 شمشیر عبده آفرین عاقبت
 مرکب از روی جوش خرمین
 شد زنده چشم از بی جودت
 دوزخ یارب چو اگر نشیند
 در پی جاده پیر سپید برود
 اری ماه سیر ز کلمات
 ای خاک افشار آتش خرمین
 وزن بر انداخت نبات از دم
 چشم تو کشید اگر در توبه
 در میان هوا چو طبع تو کرد
 نظر تو بستاند بر شست
 جسم لطیف آب اورا کوثر
 چو کوه آینه شمشیر زبراکه
 اکنون ز خاطر تو که کشید

آن بخت صد در مجلس و نور
 رخوش اهل فضل ملک خراسان
 فاصد شمس بسته بخت
 زانکه در آتش می نماید بران
 زانکه کون عرش پنهان
 زانکه تصور آفرینش آید
 سوی چراگاه خود بنام جویو
 هر چه ملک اهل شست پنهان
 رخ خود آید ز جوش دور
 کرچه دران ساحل سپیدان
 روزی چو چمن رود کمالی
 طبع تو ترکیب جود صورت اسرار
 زینان کی کار لاله در آن حس
 نیز نه می جوی طبع خوش میرزا
 شامی از ان پادشاه ابر پنهان
 خاطر چون آسمان اهرام
 روح چو پیم است خاک و زار
 تا بخت توت من این
 بشی بر چرخه چون کال و خضار

طبع تو که کز باد طبع در پند
 هرگز نشد از زار زار تو نیست
 کرد خدایت کشت روز و شب
 خاطر باطن کفایت این شمس
 بچه که شست چشم و دلمه
 شد چو تو در دست حق تو زانم
 بر هر خط نقش کردم در کت
 در میانم برچ و دشت تخیلت
 تا بواند شانت یکه کت
 و دم به به مجال پند جاندار
 با دو جو اثر شتاب اگر تو نهی
 جو دوش به عای سیرم
 نام می بسته و جلای می تاب
 حید تو در خنده باد و باو بر

شهادت با شمع بعضی کیان
 دود است بر آتش ابرو آید
 کوئی کلمات تیر آب سحرست
 آموختن خفته در آتش از

اله پس که به چرخ چون زمره
 کشت آب عزیز قیمت زمره
 بی دعت غلت حیدر آفرید
 ره کرد جسم در ورنه خارا
 شک آب شد اندام جسم
 خوشید چو دمانش اسپر
 از سوزن خویش بی شمس
 هم طبع ظلم است حیدر
 بر سره سیر کالی جو شمن
 که در کس دیوار با بسوزد
 خورشید آفری بافت است کوا
 اقبال بزرگان ابو الظفر
 آن با اثرش دین نام دست
 و صفش ز کالی آسمان دست
 صدرش ز عطا معده حیدر
 با خاطر او هر چون پستاره
 بی جفت او آفتاب فست
 بی دعت او خنجر موافق
 کجایش بسته بی نای اندک

از آفتاب هوا لکشت در جلا
 ز آب شده و مرده زار کتا
 زین فضل در آتش نو در بر
 خوی داد سام اندام شد
 خون شکست اندر خونی جوان
 غلغله کشت باو از هبوط میران
 شیطان نکبت در خانه حیران
 کوهانه می چسبند از پابان
 کرد زده از قطره های آران
 کرباد پرو زده آفتاب و ان
 از خشم خدا و نصیران
 فرست کمال و کمال احسان
 و آن با حشرش فضل کمال
 آتش ز جلال آفتاب اعلان
 و پیشش ز غیاث شادان
 در دامن او عجز را که پان
 چون ماه پنداره دارنده نقصان
 چون خاتم گرفت رشد لطیفان
 در حقیقت کجانی منبیداران

گرفت برآوردگان حضرت	دست و دل و سینه و بدن
ای بود غرض از اتفاتی که جسم	ای گشته مراد از مزاج که
فرمان تو اندر زمین تو شستن	رجو از تران مرگ بپایان
از اوج محبت به پیش قدم	نبرد فلک ماه بود کیوان
مهر تو نبات آورد و اسم	کین تو ثریا کند پریشان
در طاعت دست تو کرد و جبهه	شد بنده بنان ترا جبهه
معایر سر کشان لشکر	صراف منتهی کان سلطان
آن که پناهی جهان یکسر	و آن غاشی که برادر پستان
آن طبع پذیرفته نور تو	آن الف گرفت شهاب پستان
شد هر چه بنو کش حلیت	شهر و تران آفتاب تابان
تا دید فلک حل عقد کفایت	انگشت بخایه سی برادر
تا جان صفت را کج شد	شد غرض از صورت مگر پشیمان
با هر چه بر برگشت کفایت	باشی چنین صد حسنه را چندان
انعام تو بر کند چ کفایت	اقبال تو کم کرد نام حسان
آید پشامی تو ذات معین	جان یافت از خاطر خندان
تا لا حرم لایزال چیت	مانده است سخن جاودان با جان
ای از دست بر نماند	وای از دست در دنیا زردمان
حال من و آن سینه داد تو	از بی دمی بود تا پیمان
بر تو فضل ثانی سنده	بفرست بر تو احسان دیوان

در عهد بزدی جنگی که	خطای صفتای بنده پستان
تا کارهی با شطلم کرد	از سی تو و اتمام ایشان
را دی چون با شتی صلت کرد	بر خوس ندر در کشت رشتان
تا پستان باشد طراز نامه	تا نیان باشد جلال پستان
پستان جلال تو باد حسنه	بر اهر خراز تو باد حسنه

و

ای خطه یوس منبر زو شکر	وی لب و زلف شکر زو شکر
نخود جاودت کرد مار پانی	تا خط آورد مار زلف ترا پانی
عارض تو بر پشت ریش کج بود	تابت تو در دمسید باد شکر
جبهه بادام چشت اشک زین	چون کل بادام کرده از سر عبهر
مای ذرات تو بر دیا قوت	رخبت بسی برده کمرای من اختر
مای اگر ماه را ز سپهر و دین	سروی اگر سپهر را ز ماه بود
سیم پسرینی که ترا بود مشه	من بدم شک تو در مشه
نیت مرا چنگد پسته و جوار	نیز نایتم بجز عز و تو کمر
در کشت جود و انظر بو الف	آن بخواد بجوی نام و پسر
منه و حسنه دم خوا بجان حسنه	معه ملک باو شاه منظر
رای سینه ش آفتاب و ده نور	نعت جوانش بنو بار و ده
تای سب غمی شود کل و پسر	زین اثر تمییز بود و ده کور
ای خود را جهان چهره	ای نصرت را سپهر شکر

در وقت که بخت قبول شده بود	در کشت زام طاعتش
دیدم در چشم تو غم آید عالم	خوانده بنام تو عالم است مغرور
چشمه زخمشه دایره بخیرش	باکت و طبع و دل تو نیست برابر
لایق تو از خاک بر فزونی خوشید	عزم تو در سایه درخت نه بنشیند
صفت کمال تو قاصد است که	بجز سیر و تمام غمبسته کند بر
کوه با مرتو باروانی کشته	با در نمی تو با سکونت نمک
پاس تو آن هر صفت کویزیم	بر کف از خاک پنج سپید کند
از تو دلی بخت بیخاک بیخاک	پیش نیاید عرض صحبت جوهر
تجربه کی کشته سر قلمت را	لا جرم از فعل و مباد پشته
در سر کفایت چو انما و عروت	ز و خجالت کاشانه بر بورد
مای ترا کشت طرب و باده	در رفت از آسمان سازه مرز
ورنه پادشاهی خورند بزرگان	نمیرد انگور باز خوش نه بر
پودش جی عاج و پشته	در نما حوال قادی و نمیرد
روز نماز کار باید عیادت	رای ترا آفتاب شاید خاور
ای بجه رطبات کف مراد	حال من از مال تو رسیده
کرده را نعمت تو قادر است	از بس بسیار بوده غنای تو
من به ثنای تو زمان و نعمت	ز آنکه ندیدم باز تو هیچ شایسته
کر خیر و در سال پیش رفت	راه طویل از برای زرد دور
مان من از سبده نادگان کج	دفع شدای من جوی و چو دور

داود من از خود خود بخواه درین	هم تو کوا باشم تو ختم تو داور
ورنه تو بر تقضای عدل کنی کم	باز من درشت بخت و شرف و غر
تا حد کوه بر سبیل چهار است	بزرگان از دست خاک نذر
با دهر بر رسد چاه ترا خاک	در بر شمنت باو شمشیر
در دل ناپید عشق بزم تو را شش	بر سر تو رشید مهر چاه تو انچه

چو وقت آید که از اقبال مردم بهره	برو احوال این کردون گذشته کرد
و لیل و لوت آن باشد که در از بخت	در کار به و فاسد چو کار کرد
مرا باری بلی ز روی کمال جانم	که بر سپیدم که خون من زنجیر دل کرد
و کشت حال آن آخر که می کشد زمام	می کشد که هر ساعت مراد بیاورد
بان خوشید چه شکم که بن خوشید	من بر زمام آن کرده که در با بسته کرد
ول نه در دشتی بیستم که در کشته	بسی کار من انشا الله اندی خور کرد
ز نعمت جام مالای از روی بختی	کسوت کجایم آن آید کائن دور کرد
ز هر کار می کشد این تر سپید بخت	کما ز نایب من دولت عکس کرد
کسی کشد حالت بود الفج بوسه و بوی	اگر شمشیر بار و بار و دوا سپرد
نظر آید چون کسب و زبانه در دشت	مردم انشای من بر لب شکر کرد
ز اسم عادی ز رسم جویت طبع او	ککاک از لطف او اندر نام جاو کرد
بیاد گشت دنا مش سبانه چون بخت	زبان من او فتح و لب باغ نظر کرد
چو صورت کردی کو پیش او راه کمر	چو نماز و هم از سب کمر کاش کرد

همه شغال در دهی چسب و گردند اگر بریزند
 کران آهن که سر مرکبش را شغال زان
 کلاه اندوستان او خواب اندک با
 بگویند او گرد کسی کش نیست بر کرد
 چو کار اندر مسهم کشتند پراو
 خداوند انداند کرد حکم طالع قدرت
 تر با آسمان اندر بر سبک صفای کلام
 آمان پیش از گردن و عطار در میان تو
 بخت نیک ماند کوه و چو کاکل دران
 اگر در خورده چاه تو را زهره سبک باید
 مرگ ابری که بر سر بداند شیت کدرا
 زین آداب که در خدمت یا بگریه
 به تیرت سپاسان امداد تو است
 توی و شت تو در بخشش نشان عالم گستر
 الا نپسین سبب بجا که رشت و با
 سرودت که نمی توانی ترا سر

نوت و دست و بازوی سر
 عادت و است عالی و خواجه را و ملک

محمد علی آن انشمار حسد و علو
 بنام او است در خدمت دای تقسیم
 کفش کفایت اسباب را کشت بدو
 اگر خیال لب را بدیده خواسته
 هر آنکه گوید منت آسمان و است
 جو کشت نیش بزبون چو نیش بر کشت
 نشان دشمن او سبب بر نخت چاک
 اگر چه شت ز با قوت سرخ دارد و
 و کمر شتایش گذر کشت بند بچین
 همی نازد روی حسد و عیانت او
 بر آنکه آتش در خور آب سبب خراش
 زلزل در جلان از زم او زنده شل
 ز جود او بجهانبه آفتاب و نهاد
 زهی چو اسن نواز چنگ باز و بجه
 سیاست مران ساید کشت زرا
 شود و پس نموده بآن نام خوش
 رود و چو می در آب تیر و بخشیم
 با نفاق ملک را می تو مصیبت
 بیاورک دهمت تو بی علت

که که حسد سبب و وقت عمل
 برای دوست نگارای کاک چنگ
 دانش ذات تو عکس را نامیک
 درو که که فرا دست غالب تو
 کشت ناید منت آسمان و است
 بچک نفع آن تیغ آب رنگ بیک
 چو چیت رنگ بر آمد روی آب چور
 بر زنج جو الماس او بدود رنگ
 سلاح دار نماید بر خیم شت پست بک
 بختیش آید نیش سوار در آب بک
 از آسایش در خور آب سبب
 ز کنگه پنهان ناخدا دم بر بند بک
 ازین دیار و شت و نر خود برت
 نجات یافت شت ندر و سبب
 که مرد را بسوی خود کش چو چنگ
 جو عزم نافت تو در بریدن و سبک
 رود و شت عدوی تو با در چو
 ز خد خور نالود تو که سبب
 بر آب نیش کشت نال تو بی رنگ

نوشی زرم تو چشوق روز و شربت تو
 همیشه زرم را باو ساقیان چو ماه
 زهر کوا را بشو زغال بنده نوش
 مرا زرقش منم و دم و تار و باج
 ز کجایش منصور بن سید چو باد
 سحاب کجایش مرا نمود و فروش
 بنفش زرقم بزم جان بپای کبریا
 چو چرخ دید که بنفش او باطل
 روز رنگ مرا باز نه نون شکسته
 مهران و مرا بنفش توان کردی
 کان بیک کس بنفش خدمت تو کند
 سوار که کم بر کام دل کس تو بنفش
 همیشه با چو کشت را در میت و بنفش
 بنات یاده بکام دل تو باو سبب

بزا اهل سخن بنفش بنفش
 هر طبع که بر سر بنفش بود قادر
 خاطر برود دل می می بین
 چو چرخ و کجی باز بنفش

خند دم سخن پروران مجلس
 آن چراغ که بر سر بنفش بر آرد
 در لاج سخن کان خاطر باو
 از دم فراوانش در گشت
 در حرب سرفراشش در سخت
 تیر از دم بر قامت او
 از منرش نا پدید کوش
 نقش ز طوم بدیع کوش
 نقش بکفایت عجیب و عجب
 در باغ بهار شای حشر و
 چون درج باد کشت راوی
 طبعش ز سروده هزار دریا
 سیراب را نعام او گشت خون
 ای کج ایادی بنفش کرد
 کم کرد سخن تو نام حاتم
 تیر تو ندان کشت در او
 از نام تو بر پشت های نامه
 و ز نام تو در صدر های نامه
 هر بیت کم اندیش تر ز شربت

سرفرازان خون کسیران میدان
 خورشید کمال نزهت کرپان
 هر طبعه جواهرش اندک الوان
 کلکش بنفش سپهر طیفان
 بنفش نه در من بنفش طیفان
 در غرپس افراز تر ز کسیران
 بحر بخش نا پدید باطن
 علفش ز کمال حسیم نقصان
 نامش بسعادت مفید بران
 شعورش کل طبعش هزارستان
 در بار شود بیار کارا و سلطان
 و بنفش بنفش صندل زارستان
 آنکس که را سعاد بود عطفان
 بزم اعلی ز تحنای احسان
 بر کند لست ای نوچ جوان
 صد نو نیار و کشتید میزان
 معروف ترین قاصد بنفش توان
 خوش طبع ترین را در بنفش توان
 شد تا در ترخنده درخسان

اشعار ترا در جهان گزینستن	دا و دنا اثر خاتم پهلیمان
آفران جهان و جهان زمینی	و انستین و گفتن توان و توان
در حلقه شد از آتش شکو	طبع شود چون شکر بر پیشانی
نخستین گشت کاک کاک	شخصیت از آن چو گشته نین
کین درخشان تو کرده سپهر	سحری که نمی ناپدید کرد آن
کز تو کند در قمار معشر	تج تو بر حشر قمار خشت
و قبی که بر دگر قوت دل	روزی که نمد سر ج قوت جا
اقدامی که گزیده دید	نیز داجل نیز کرده دندان
و چشم کشیده کرد چها	رنگش از نیش تیغ پنهان
ز آن آتش سپهر کرد	ز رنج بدل غریز حمد آن
در کار ظفر پیش روی نشکر	آرد سپهر دشمن بدید آن
ز می جوهر بران رقص	لیکن بصیحات آن دشتیان
ترش بود از تیغ و سپهر	از کرد صحاب از تیر باران
آرد بونصرت خدا گشته	کاک تو جو ایش بر دشتیان
شد بد تو آن روزی زین	انکاف فلک کند بچو آن
و آتش آن باد پای باشد	بر جان تو چون آب ناک از آن
بآتش تو پیشی کشد بر نشت	آن پای کان تیر کوش چنان
و ز حشر من تو ناید من	خواهد که چو در شود بسند
از کین عدد بر زمین نماند	تا نعل چرخ سحر کند بران

مندان سم و مندان زخم کرم	چون معدن پندان پندان
بر پای خود عریه بسک لد	بسی که یک نام بهت چنان
و ز پویش پست زمین نشتن	پهلوش بخار و حشر ران
سویش بمسوق برعد و بگریه	چون دیده عاشق ز در جسم آن
کردست تو در پای خویش پند	زان صاحب از خون پاره طاف
در پا بود در کشت زرد	زان یار از خاک شمع مرغان
نیک آب یار که داشت بر سر	نارنگ زردان نیک آب ران
چون توان بردش آتش	بی قوت هم مرانش از کان
مهرک رکت چو شرب چون	خالیش ز سپیدی خون جوان
زان چرخ شالست کرم پیش	آورد افسوس دست فعل ارکان
از کفر مسدود صاف کرد	زان کوهر صافی جوهر ایمان
خورشیدی و ماهی صید مجلس	بهرای و میری برزم و دیوان
هم صاحب عباد روزگار	هم رستم ز آل زرد و سپهر
و ز روی تماخ حیا نشد	تیغ و خنجر بر روان ایشان
توان مهرت آیتی است از رخ	امریست بهر باب اند و مهر
الحق بهر مندی تو بر حق	کا نو کردست و مهر پهلیمان
باز از محلی بی نهایت کاسه	بیا د سخن بی بیانت و پیران
ای طبع تو از لطف نیکو	دی نفس تو از فضل نورا پان
دائم که از احوال این حضرت	و ایستاده دیده فراوان

کز کمر و دیای لفظ و معنی	نعت حسنه بی زبانت و عریان
زیر دل پرورش عساکر از	چند و نه چندی راه در مان
در نظم طراز آفتاب کرد	بدستشان سیاهان و ایوان
چشم طبع شاعر از پیروی	بر خاستی امید زرق در بان
مرباب از اهل تجارت طر	چون شتری میخ خواهد از ان
گویند حسنه پیش کار و نش	و آخر شود از داد و پشیمان
دیگک سخن خود چه با کج	من چقدر شرافت خای کشان
کوی پستی اندر میان شمشیری	شما نرم از آنکه در پنا بان
وزیر حسن و حسیب و دامن	کردند مراطون و حسنه و زندان
زانکه پسر اندر زوار و دم	تا دیدم ازین دیر و دره دران
طبع هم بهارت و من همیشه	بی برگه نواز شایخ و در سپستان
وزنم من اندر جهان نبود	در طبع بودی سرشته قیاس
بی روی از آنکه حسنه با	بی شرمی تا مو حستم را خوان
هر چه نباشم نشسته بر در	هر شام تو چشم رسیده بچ
کز تریشی با یاد ز بر ک	در سربگی کردم از بر کان
پرون توان شد ز حد نیت	شکر و فتنه لی کرد و عیان
بیا غنیمت دل گوی و شمر	بنویس و به پیش خواجر بر خوان
دل در صفت جمال او ده	دروغی صلتی با کمال پستان
ای خوت نام غیبی هست	دایمی با جز تو آیدم چو پستان

از من دور

از من پندیر این عهد و نکرت	هر چند که پیش بهای طلعان
نیکو که نهاده جمال حور	هر چند که دارو مثال امان
زیر که جواز روح شده تولد	عقلش بران در نسا و پستان
پیش تو همی حسنه زبید	دره شبی نیستش ز آفران
تا بر صدف کون زور خطره	صفیق چرا حشر کند زبستان
کل چون پسر آید و ز بر ز کس	پس پیوه شود کوی و شایخ چکان
هر روز بنزدیک شاه و حاکم	از ده و ترت با دجاده و احکام
چو حسنه صدر تو با کرد و	بخشنده قدر تو با دیزدان
عمر تو با یام کرده است	با عمر تو اقبال بسته چنان

چون سرباز ج خوش پیش	احوال جهان مسدود کنند
هر شایخ که خار بود گل گفت	هر چه که خشک بود و تر نشد
از قوس تو خج که بر دست ابر	چون ده که شایخ تا جوشد
چون گل شکفت محبت بینا	کهن چو منظر بر شد
برگ می اعل شایخ گل و آفت	بیل ز جریست و پخیر شد

امروز هوا جو وصل با پست	کل را صد بوی پسته برداشد
دل خسته بجانش نوازش	کایزه مسدود بوی پس داد

هر آید که آب داشکن داد	کل را صد بوی پسته برداشد
تا چاکشت و کنت با خود	کایزه مسدود بوی پس داد

کوی می و شب بهر آفتاب	و دهقان و بهرک یا سمن داد
رضوان ز بهشت کسور	آورده و بلعت چمن داد
چون دیده مشیر شد کل	چون ناله آهوی خنق داد
شب کوی چرخ پستاده	
آینه رخسار میوه دارت	
آنرا که نشان روح با ید	طبعش سوی بوستان کرد
علم و حقیقت معاینه	هر روز بدیع ترنای ید
جای از عصاره پستخ	بسیار لطیف کشت ید
چون فاخته رود تا پاد	موی سپید مرده تا پاد ید
از سایه پرک و نور خورشید	بر خاک مدد و هفت زاید
کوی که هوای بوستان را	
طبع حسن چشمانه دارت	
آن بوده مراد از انش	بر خلق و نصیب او پیش
که صورت کمر بست	ایک بر او شود به پیش
فصلت نشسته در ملک	به است نشست بر کینش
زیر و زلفک زین دشت	زان امین داشت بر زینش
مرال که داشت پر پادشاه	کک و کران شد از مینش
بهر که نیاز خلق او دایه	
پیرامن اوشتن نیارست	

بزمایه لطف و مردی نیت	در دهر غنچهش آد می نیت
زان جاده تماش چشمه و ن	کش مایه بود بر کی نیت
بر مکنه نیاز شا ع	نیرری جو خاش در کی نیت
آزاد که در پستانش است	نارده می است و مرد می نیت
در شمس زبانت او	
آهز بجهان کوسخن را	
به شتر مرغ او به کارت	
ای سپک بزرگوار است	بس چشم و بزرگوار است
نواهی بر ابرایچ نوا	داری بر شاعرانچه دار است
بر طبع تو چو د کامگار است	بر خلق بود کامگار است
آسایش خلق را نشایست	اخبار کمال را شعار است
بی ادبی در زمانه خویش	از قبیله در بنجار است
طبع تو بقوت اسنان است	
بر قطب مردش عادت	
آنرا که قدرت شتابند	شعور و خود از جهان نیابند
بی خدمت تو امیدوار است	چون چهره از نشانه سر تابند
خوشبید بر انگبان تابند	که کین نوروی بر تابند
ماه اند بقد منشینان	زیرا که قرین آفتابند
از خشت و نخله پاک و نا	بخت و قدره جاده آفتابند

آن را که توفی قطب باد	
اقبال به سر راه راست	
هر روز بهات پیشتر باد	وز بخت غایت دیگر باد
نام تو دیگر نام مرا و بی	در محفل پسر و پادشاه
از تو همه حادثات آیام	چون عسر و حزن برکند باد
و آتش زور تو تصدق	تقصود کداز در بدر باد
چون نام تو باد روزگار	وز نام تو نیز خوشتر باد
کار در سبب دولت تو	
کارم همه جای چون کارت	
۹	
روی برگرد و دیده پر ابرام	سیرم از جان و تشنه خواهم
خضر شربت چون سیم	کشته زنده دل جو سپیدم
تا رسیدن وصال من ابرام	تا قرین خیال احب ام
کان زرش ز چهره آید	جوی خون شد ز دیده جگر ام
که برگان چو پای عالجسم	که بناخن چو دست تصادم
صامت شد خون ویدکان از	سراگشت کرده عجب ام
رنج خفرا می نسیم زیادت	تا شد از خون دیده جگر ام
چون بنشیند آتش جگر	کز دیده میان کس و ام
زین رخ زرد خون گرفت زرد	هموز زرد بر منبر ام

هر زمانه

هر زمانه ز دیده کوز جسم	کاه صراف و کاه مقام
زهر محض است عیش شیرین	خون هرشت داده نامم
روی ران شد بخت از دست	بخت و پشتم شقایق از نامم
ز جهان عیش داده افتادست	بچین آب پر علم انجالم
وز بی از غنیمت طالع وصل	خیره شد و دیده در طرسم
آب و جاده از نظر منم	باشد از هر طرفی و هر بام
نیت بی آب افر با جسم	نیت بی جاده اولی ابرام
نران غریبم که کان اکسیرم	ز آن سیم که در خوش ابرام
خسته اشتیاق اسلام	بسته اشتیاق اعتقاد
ای که عسری مرا کجا جویم	در حبیب ترا کجا بایم
ماستاب شب منداق شما	کرد چون آفتاب در تمام
و اندرین تاب مارکت نام	کندارید پیش مستام
بر نشانه مراد می نرسد	از کان اسیر نشام
و اندرین درد کسوت شما	شده پیس چون لباس خدام
غم جو باز من چو خوکش	کین حواصل بخورد پشنام
بیقیم که باز نشنا سید	که به پیشتند هیچ اصنام
شب درین جف پشنامه	چون کبوتر بر زین منام
راست کوسه که مانده در جگر	چون ازین تعب روى بر نام
ز انگارن روز بسته تر باشد	که تجویل پیش بشتام

در بجه و یافت جان شدیم

کین مسرت برنج بر تنی تمام

پیکار مت پیش من آید کام
وز دیده چشمم ز دورای خرام کرد
نخ باز جبهه داد و دم از ده جویم
من دست پر سه پر دم داد و تعلیم کرد
در بجه گرفت در بجه و نقل و شراب
در حال کار محاسب با نظام کرد
سودای او پس داد و او بود در
پوشی بیاد کام دل من تمام کرد
من بودم ای جیب که به پر کام
کمان تر خنده تیغ بخاور کام کرد
با من زمار کردی هر شب تیا
و آن شب که دود ده صبح تمام کرد
آه ناز می سپید بر خود جام کرد
وقت اگر نه من ملکات چون
آورد و در کمان از فرست کام کرد
پیدا شد من غزلی حبس آنجا
در وصف او معانی برین تمام کرد
دو بیت چون بگفتم بسته فلان
بر شخص محمد عبدالسلام کرد
آن خواهر را ده مسلمان و عفر
کشتن نشان آفت بوم الطاب داد
جزئی که صد هزار دل از حکم آید
خوش نشان آفت بوم الطاب داد
ز آن روزی طلبیده چیست
از دشمنان خود بخود پیش و پشت
انده کمان و لشکر که میبرد
و دشمنش ابد سر زده از آتش کرد
ککش جو زار آب فک شرب طعم کرد

خوردش علم زده آید جان شود

این شغل خواجه راست کار کرد

ای بایه سلامت و اقبال من
از بخت چون نیاز می شود سوزد سا
تعالی همان جوهر کاشت همش
شکر از حسنه و عکالت قضا
نام ترا که سبب است تمام کرد
طبع تو هر دو را با بخت پای دایم کرد
از بخت چون نیاز می شود سوزد سا
تعالی همان جوهر کاشت همش
شکر از حسنه و عکالت قضا
نام ترا که سبب است تمام کرد
طبع تو هر دو را با بخت پای دایم کرد
از بخت چون نیاز می شود سوزد سا
تعالی همان جوهر کاشت همش
شکر از حسنه و عکالت قضا
نام ترا که سبب است تمام کرد
طبع تو هر دو را با بخت پای دایم کرد

چو بپایه کار دولت تو اودام باد

کوه کارای باشی خود با تو ام کرد

شمار کشت که سبب است
سحاب بود رفت که چون رفت زده ماند
کس را گمان نبوده که از کوه سر بود
است آید آن ز کوه کمان آسمان را بر
از رخسار شیرین زانک غار کرد
چون شراب سپید کند ای افق نوشیا

با جامه ملایم روی شد از بهار

شکفت روی و در صلیب بهار

فیروزه خوش آید بوقت آید

روز جزای دار و شب شیرین کرد

کر که و ده به لاله جوا اعلام

لا به دل شود همه احوال در کار

حوران باغ بزرگش از شکوه
 بر دیده شکوه نازش با بین
 چون برسد به دست لاله شکست
 بدین کوشش دست رسد به دست
 خاک کجای که زار کجا رک
 روی هر طرقت باقی دود بر
 بوضوح باقی منظره کجای
 سر و قدم در خفا و غفل
 شانی از انجمنیت و کانی جز
 تهر و برودن بر دانه کار
 عیش و شرم در پانی نه شمار
 دریا اگر قوت چون طبع او
 کرد و منزه بقوت علم و تمام
 با خرم اوست گردش ایام را
 سرش کند بر آب روان نام
 از ای پاک اوست کجای نشانی
 اهل شمع با دود نموده در
 آغوشی با پان بزرگیت
 از او بر روی و خرد و شمع

از دیو

از روح اوست فایده که مست
 ای هستی که از خود واقعات
 دانش و دلیل است و کما بیش
 فخری که نیست مرجع استناد
 بکشت فخر شاعر را بزم
 کوی غیر عاشق جدوی و زمین
 کر طبع کینه تو سگال و مزار
 پیش از دست حرم تو و جفت
 دیما سمان که هست تو نیز دار
 زمان روز باز کن ملک را و کشت
 آب و شمع و جامه زهر و پود
 نیر از تو غریزی و پند و پیش
 اکنون نه خدمت این هر سر
 اسب ز جلال فعل و پستام از
 شکر و پیشگاه ان است و در
 نیکو سلی شاه و پستام ز
 کوتاه دستی تو دانه شمع
 اکنون پستام تو بزمان بادشاه
 در ملک هر کجاست شمع و کمران

و تمام اوست خا صده شست
 بر فز و دانش افسه و در دست
 و طبع از فز تو اصلیت است
 باشد نیز عقل نرسد و بایز
 اما از تو با اسب به پست
 آزاده بند کینت بجهید با
 چون کرد با در و خود اندر
 چهار بود عقل طبع و بدن
 کرد مرش کشت و پست و در
 فرمود بهر ساقین طاعت و کار
 از آفر و خزان و غمت اندر
 در چشم شاه بود نماز و شاه
 اصل از چهار شمع بند ز کوار
 کسوت ز کث و دولت و پند
 بر کز بران غایت که شمع
 فرماید طلق و دیوان و پست
 این شعله نما و برین رها
 رسم ترا شمع است با شمع
 کوشش ز بار بای تو شد

داری بسندل کردن منبرمان کز
روان فی سحر ز تو می رابا سبب
چون نوبت هرگز نماند ای کسی
فصل بیست و ششم در شب قدر و روز
روز نماز شب و فصل حدیثی با
ما فی فیض اصل بود اصل چار
از تحفه فضل پنج و پنج کمال نزد

چند لاجل گویم از وسوای
چند شوریده بنم از فریاد
گفته چنان جو ما رو بسته
دیدگان چون لوی چشمه
خوانده بحسب وصال را بر پس
دل مقصد دیدن سپید
کلمه از رخ بگونه شکفت
نه ندانم حد ایچ بهاش
پیکر از دیدگان برده با لود
ای برادر ز غیبت تو مرا
ز آن بدید سبب برین شب و روز

در غیبت

دل من بیت خوش بهیچ امیس
نور پایی خود این خط کردم
نیزم اینجا چنان خوش افتاد
راست گفتی که اندر ابراشت
و انگهی دو پستان من گوید
دید پس کا چون من حسبط
بر من که چون بخواسید شعر
گر کران خام غمت بان پس
طبیعی کردم و بشیب نم

ای هر نفس پاکست نفس
کز نودی بسبب نایش تو
چچ در صحن تو زبان در کام
نهانا از حلق تو که بود
دوش باخویشتم می گفت
در نخل بود ام زدی امروز
که بین باد ما خوانم
ترش و زرد مرده سیکه لیک
ما توان و کران ترا ز کشته

صفت طبع تو بری ز جوس
بر خندان جهان شدی خوش
بنیادیم پان جرس
رسته از منت تو کردی کس
از پی دی که ای کرانچان پس
این کانی هر آن چه کدام پس
تا کسان اندر آمدیم چو کس
نه چو سبک فضل می جو کس
رشت دیدار تر پس ز جوس

گشت تا اهل در میان شما
سپهر در دیده گرای خوش
لطف خوب و نیک او چون بر
سخن کرم و غلب او خوش
کفن ممت او خوشتر روز
چون بشکیر پاک و دل پس
حسن ای پیش هست و نور
من و افلاک چون عمار و بنا
در گالی و مروت تو ای
ز سر و دم چه خشم و دوس
تا بد آنکه مرا که محمد دم آ
که بری تا دم رسول انس
تو اعدای تو هست و فعل
باد و سپهر باز وی کس

چون کش او در جهان در رخ
فلک را و پستیار شد سر رخ
آب را ز بر پیش رخ بیکیت
ز آن باب اندر است آذر رخ
سما ای کاسان دارد
آسمان که چو بیت در رخ
فلک اندر و سپهر پنداری
با دور آستین ما در رخ
کلم احسن بر بهات پاک
هم رخ اندر است احسن رخ
تغ بر قیست از جای اهل
نفره پرو است تنه رخ
رخ شافیت از دور رخ
مرک باشد هر این بر رخ
بسم طاعنا جل عرض
یک نام شده و جو هر رخ
روح چهره بیت رخ کاست
دل و مغز و لیر بر رخ
دیده اما کاک شکست کرد
شد ز خون شکست بر رخ
خبر کاک رخ باشد و باز
تلم اسعدیت حسن رخ

حسن انگو

حسن انگو چرخ خیر تعلیم
دور دارد زرد جهان شرف
اگر اندر زبان پدید آمد
کوهر و پیکان کوه رخ
بکشد چشم رخ اگر داری
کوه کاک او بر رخ
خواست تا بگذرد بر رخ
چون زبان شده و پیکر رخ
نطق و طبعش چو آب آتش
آتش و آب کشت ز بر رخ
جان اعدا برده شکست
نبود پیش مرک بر رخ
بدو نیک تعلیم بدو بستم
راست همچون شافع و فرخ
که برده بستن کردن کاک
که بشود کاک و فرخ
ای که در مشرد و خیر و در حال
چون قضا کاک کشت و مهر رخ
بمان خواستن سوی غلبت
راه جوید می سپهر رخ
عجب آید مرا بد آنکه حکیم
مرستم را نهاد و بگر رخ
نصه خود را چو در میان تو
دل چرا نشد در بر رخ
سخن نغوی خود و ببرد
توت از طبع چرم لایس رخ
اوپای عزم نماند تو که دست
راست چون عزم نمانی کس رخ
نار و آتش چو بزم بزرگان پس
که ردان بود کار چون ز رخ
دیده الطاف تو شد طالع
آفتاب اجل ز غادر رخ
بوی غلبت بود و کاسب
پاک زایمست منور رخ
تغ تا مبداء زبان نوشد
جان و تن چون دلت چاک رخ
آب شست نورد از هر دوخت
اندر آب زلال احسن رخ

ای بر در می جو در کرم	از جان مسلم بشو رخت
طبع دوست ترا سبب غم	کش معبود ملک و مهرت
تا بود چون شهاب ریشم	باز چون آسمان بود شرف
تو را ست باد چون مهر ملک	ستو سپهر باد چون مهرت

ای کشاده زبان تو درخت	کند کشته ز غلظت سرف
با غنیمت تو برده خاکت	آب لطف تو برده آذر تفت
چون زبان صبح تو نبود	و در غلات فصل در خورفت
زرم کرد چشم اگر کریم	همه حال سوی ما در رفت
از قوی مای تو نور فغان شد	آسمان سخن چو اختر تفت
بر حوراد صبر خامه تو	بت و خاموش گشت نذر تفت
بر اشعارت از زمین شد	پیش روی که در و غابر تفت
جوهر لطف تو چه سبب شد	گشت نابود جسد جهر تفت
آذر لطف و خط و مشرقت	گشت لفظ ز آذر تفت
تا بان تو باش کل گشت	هرت ز نثار صفت بهر تفت
سرگشت ز شک چون شد	خاک کرد ز خون بهر تفت
خجسته رخ را سبک دایم	یک موی تو مست حشر تفت
خبر شمر تو تا بدید آمد	بر گرفت از همه جهان شرف تفت
کو نهضت تو چو طاهر گشت	گشت باطن ز هر کوهر تفت

لفظ تو

لفظ تو مسجود لوی لاله	پس چرا در شش برابر تفت
تو بر نفعت جو آسمانی زانکه	آسمان کو بی شدت پیکر تفت
خون و شمت ز مهر شد درین	خون چه سودت و زهر بوی تفت
گرچه شمس نوای آبی عثمان	هرت زو مسود بر مر تفت
در چه نفع است خلق را شرف	خلق این ستند از شرف تفت
و شرف تیغ را سبب اند	باز کو بی بجان و شرف تفت
در مهر تیغ ملک کفایت	مقت یکوت ملک و مهر تفت
لیکن بی سبب میل اهل سخن	نمای بی سبب تفت
تصل نیست آن دو بیت بین	کرم را نهاد و بیکر تفت
زان دو بیت تو بس غیب شد	کو کند دل ز ننگ در تفت
چون سخن گفت خواهی از مضاد	فرید آید به پیش لاف تفت
لفظی و اشبات کو شعیف و تو	و او این ده به داد کس تفت
ناقد نفی کو بی ای استاد	خود باید بدین سخن ز تفت
در تهور چایین سخن را آید	بر نیاید خورت ز خاور تفت
بوی و رنگ باده کس نه زاید	چون زواید رخ منور تفت
لفظ شعری تو کار ازین پیش آید	منه از طبع و رای چاکر تفت
رسته با شمع ازین سخن بایست	کانه آب ز لال اشک تفت
ای شیعه و لقبه و نعت	کرده ملک تراب کشور تفت
طبع را ملک چون بود سبب	دستگیرم که مت مهر تفت

دیک طبع بدین مایه سیل کرد و پیش	بجان برادر خوی زدمشده لبین
بشای تو باز افتد خلیج کرم از آن	که گشت سخن خوش تو دانی از حسن
که چو چیده بود برین از مروت تو	بشمر گفتن باز بسته انداد و سن
حیثه مارود اندرین بساط اوار	چنانکه پیش سفت بار نه رده بهمن
عقیق را نهند کس محک که هر پیش	بجو را نهند کس بهای در عدن
شوسه ج و حسن من تو پیش نوید	بکوش خسته ز حال به چشم فیت وین
بهر دل با او سوخته وصال نیست	ز ما بهر سپهرین و افتاب زمره وین
زینق و همروای تو گنبد اختر	معین و مرشد جان تو یزد و وین

بر اختیار بسته کی ملک الزما	نظر من آینه دل من از کتاب
هم در زمان قیامت آن انشا کتب	کنایه پای خوش بچشم اندک
دل هر چه در وقت نه چشم بر رخ	بکوش پیش از آنکه گشتم هیچ با
آه که از پیش دنیا بهر ابرو	از دشمنان شهادت و از دوستان صفات
آه که چنان ز چشم غم زان سپهر	کجا کس از قیاس ز سبب زان
زشتی چنانکه از یکساده شده خجل	زاندم چنانکه از خوی او رکت شده خجل
که ناک شد بر پیش شک و جلال	که رنگ شد بر پیش خاک و شقا
راهی روانی چمن باغ و اندوه	همون کس که گشت نشانی باغ و آب
لی معجزه کشتی ز تیغ کوه	چون مدونه کشت حتی در حلقه
مر و چنان در آتش خورشید شده	کز آتش کشتی شقایق اندر آ

نادر

طایفه ای پدید شد از پیشه نوا	تا بر سیاه و برن سپید دوزخ
نظم برادر خرمین براب آمین	نظم برادر خرمین براب آمین
لیکن مرا نمود جو دود و چون غلغل	لیکن مرا نمود جو دود و چون غلغل
شعشعای کوه سپید گل غلغل	شعشعای کوه سپید گل غلغل
کز زحمت ملک بر و شاه سپهر	کز زحمت ملک بر و شاه سپهر
اندویدان غم بنیادم ز غم	اندویدان غم بنیادم ز غم
در باد و دوش از ارم و گرم و دای	در باد و دوش از ارم و گرم و دای
در آفتاب و در شب و در غم	در آفتاب و در شب و در غم
نجم آه و بحر و کشتی و شای	نجم آه و بحر و کشتی و شای
زاندم می پوزش ز دوس در	زاندم می پوزش ز دوس در
بخت خوش کنتم کین عزم ندم	بخت خوش کنتم کین عزم ندم
زین بار که گشت در چار و در ملک	زین بار که گشت در چار و در ملک
دارای بر و کعبه کعبه و دین	دارای بر و کعبه کعبه و دین
بوالمراد ارسلان شکران شد آنکس	بوالمراد ارسلان شکران شد آنکس
شاهی که گشت و قوت وین امر و	شاهی که گشت و قوت وین امر و
بر لب تیغ او جگر محمدان بود	بر لب تیغ او جگر محمدان بود
بجش نبرد زب جباران ساد	بجش نبرد زب جباران ساد
و نهی که بر زمین گذرد و عزم	و نهی که بر زمین گذرد و عزم
دروزی که چنان برسد آب کین	دروزی که چنان برسد آب کین

طایفه ای پدید شد از پیشه نوا
نظم برادر خرمین براب آمین
لیکن مرا نمود جو دود و چون غلغل
شعشعای کوه سپید گل غلغل
کز زحمت ملک بر و شاه سپهر
اندویدان غم بنیادم ز غم
در باد و دوش از ارم و گرم و دای
در آفتاب و در شب و در غم
نجم آه و بحر و کشتی و شای
زاندم می پوزش ز دوس در
بخت خوش کنتم کین عزم ندم
زین بار که گشت در چار و در ملک
دارای بر و کعبه کعبه و دین
بوالمراد ارسلان شکران شد آنکس
شاهی که گشت و قوت وین امر و
بر لب تیغ او جگر محمدان بود
بجش نبرد زب جباران ساد
و نهی که بر زمین گذرد و عزم
دروزی که چنان برسد آب کین

عدل و خاش را اثر آید کوی	کجا که این دوست نباشد کز آ
از صدق و عدل شرم و عظم آن	شد جادویش شاه بجای چار باب
در ملک خسر که تو بر چرخ	بجست پرچا هر چه خست پر شتاب
که تاج مرغ را بود از نور او	که یو لک را رسد از تیر او غذا
فرمان او بطبع جوان و دهر	احسان او بدیده پیران بر دست
صانع کند بحسب زرد آن مرد	خالی نهد به تیغ ز شمشیر غرور
چرخ زمین بر زرخش جوان	کز کواکب خن صد گردان خفا
گفت خسر ملک و ذات رخ در	لابد بکن خویش بود جز در آما
هر ساعت از نشاط خندک صد	آرد می نیاز بر خویش را عجا
کز آفتاب چرخ و ماه و فصل	از کس نجات او ز تاب آید از تاب
ای ذات بخت کرده سلام ترا	وی نظر ملک داده سوال از آرا
بختی او بر طبق کمالی سیر قیاس	چرخ بر سپهر چرخ جهانی بر حساب
با دولت تو هر که بدین کند عبادت	او را خدای رحمت بهیچ کس عبادت
باس تو در خضبت صبر و خند	نشم تو بر شتاب عسر و آسودن
از نصرت سپهر و خدای تو	رخ تراجمی و عدوی ترا ذاب
اسلام را ز رایت و رای تو بخاره	که آن آب صلاحت است این آب توبه
تو سدا ب رنگ تو برین بس رنگ	نکست ز آنکه پیل برده می سدا
مع تو طاعتیت به شایان و غرت	کای خاسته شده به آفتاب سدا
عالم ز عدل راست نهادی بکمرش	ناید ز بازلت پری چرخ کای سدا

در آفتاب

در آفتاب اسن تو کس نون بکار	تو زین تو کس نند تا شیر ما تناب
با قدر دست تو ندارد سپهر	باز و زینت تو ندارد زلف و تاج
بر باد و کز و تیغ تو محکم کنند	بمان دست نکست بچکان جره تاج
روزی هزار بار بکشتی کرد چرخ	ما از مرکبان تو امروختی شتاب
تو تاب رسوای تو بپند مرگ	از طینت براقی دارن کس و تاب
آواز نعل او است که بر چرخ	آید بکوشش نصرت چون زلف تاج
با و آتشد ساخت چون سیر	بر نصرت انداختیست چون رعد تاج
در بامت این جهان و در دگر	دانش بزرگوار تو چون کوه خاست
منج از تاب منج تو برداری	بر روی بگیر در کردی جاب
کوی کدو زرم تو از بس عطای تو	ز نور زنده روی زمین را ز تاب
از بهر تیغ تو میسای برک زرد	اند جان هر کس نمی کند آت
نمیدد از شراب تو آرد برنگ و رنگ	خوششید را کین تو آرد در دود تاج
از پیش هر کای تو یابد خست	در زرم تو بهار تو پوست زین تاج
در آتش نت هر که هر آذوقه	تا بد صبرای پرده طابت اطلاب
کوه از سیات تو در آفت زلف	چرخ از بامت تو در آید باطلاب
بایکی که از دست جرم آید از بوم	در غر از شیر جگر آید از کاک
کاست ترا ز دهر کاست آسار	نام ترا ز خسته بزرگست گشت
تا که ظلمت زد او تو در هوا	تا تیغ خسته نماند ز باس تو در آ
ز اطلال تجرد بر گردون میس	در باب دولت تو دعا بای چست

تو در بهار چرخ بخت و فلک را بر کشتی بمان نقاب ز کج درین نقاب	با چنین بهار بمان شد باز در هرگاه از کج می رنگ رفت کویستان را
از آسمان دولت و زلفها را بکشد رای تو با پیش کف را تو بکشد	الله را با می عوض کن سب را با پیش سبهرت از دعفران آخر عمر را زامون
در دوش و بخت خلاف ضرای تو عزم تو بی رجوع و مراد تو بی بر	دیده جسمی بری فرمت از با سبب سیمین تن بدست از لاله زار
عبد تو بی عیب و دعی تو بی عیب وز ملک و روزگار سرگشته صاحب	ی کنون آه که بپسند کونه از رنگ جان بای بپسند کز بوس جان پوز
	جان من بپسند بوی و بوی باور بر نشان ازده شان سازم چو پندار
	ماه کار دین و دنیا نشین در جرد و نزل حشمت را روی روزگار کز نایک چو بخت
	قسمتی دارم بدین از غمت صاحب کما بهره جویم بدان از دولت صاحب کما

سید

سیب بپسند بمان نقره شمان روزگار ارسلان شاه ابن کنان شاه درو	منقش تا در دمان چهره لوگ بستان نایه ملک زمین و ماده عسکران
خلع قریش آسمان دولت اندرین کوکب انبال و خورشید سرچرخ	مکش جانش آفتاب غمت از دریا نوت انصاف و عدلش جان از انور
برقش چشم شایان کرده چون لاله اندین غمت شکری کرده کز افغان	باو کز ش روی کردان کرده چون لاله تدر غمت نفس شانه رغان بستان
آهوان نرم کردن ز آهوان کوچر هم چون غم کور و قوت شیخ کور	پره بپسند و بر شفتند چو شیران بر کوزن و کور کوری شد جلالی چو
شمری خور داند ک بخر بوزش بستان کر جنت از بولون خورشید پریشانی	افزید شد بر سر کوش از شایگان در جنت از بولون خورشید پریشانی
بوسه بر کاش دادی جان آهوان یا فشد از تیر چپ و بهران کونان	چون بر بوسه بستی بوی کجاش از کان آهوان شک نام از خون شیکین بهران
رنگ بادام چشم از آهوی بادام هر کارگی زخمی خسته زو بکشت	خاک بر وقت کرد از سحر با نیت سار در زمان او را کج سوزی شکست از روی
شاه چرب نشا ط با ده و عزم شکار چون زمین ساکن شد اندازد کس کوفه	لهورا کشتاده طبع و لب آبست سار چون خاک بکشت کرد کوشور از شایگان
کز نرخی در بمان و کز کاسب بکشت باز کرده از صحرای فاسد در فاسد	کاه و پنی بدست و کاه سبیل بر دمان نجبان زیر شکاری کاروان گاروان
کز کون خور به نقاب از پشت آن کپ کون کز کون چپنده های از روی کفایت	در کون چپنده های از روی کفایت در کون چپنده های از روی کفایت

پند از بس چشم سپید و بنا گوش نازد زان کوه دانه کشتی شریک از چشمتان شاد باشی و موی سحران چنان بکشتی زانجا بی یکسختی را تیر کشی شیری مری با سحر خشت اندر شوم خشم نیست اندر کرگشتی شاد جان از کشته و شاد در خمر نصیب عیب و کالی فرین آهسته من دیدم درین خواب از جود اکمان در عیش پرستی بسوزد از خنای خویشین کردی جان را بپریشان نهادی جای کبر سرک کمر اسب روی بودی با آسمان با سلب کشت و صواب چهی بر دست نهادی که نهادی از از تریش کشت این بزرگی آری داستان باد شادان خواندای با کوه مجنین در تاج بدار و جهان بخشی آبرید عشرت عیب نواز تو چو سال	دشمن بزرگس و که پایس از او زنه کشتی جن و جستی بر خیر از اسب دیزلی ای پستیم دستان بنشیند باوش با زحمانی با دشمنی را روان تو با زوی عدلی سپیدی بودی خشت آتش کشت و آتش خشت زشت کس ندانستی که شادی باشد اندر در سخا سودا سیدی و زبانی سوزید فی سارا زار و دیت و دانه ز شمشیر شادمان درمی نشستی و نشستی با و وزن شط خوش کردی عالمی را شادمان بر میان ضرر و ناپستی کمرای کمر بخشش کمتر عظمی بود کج شایگان بوشان پسیم درخت و دانه بی کج آفر زو شنه تاقی است سپیدی با ماه وز سر اندپ این حکایت کشته نامور کس بدین بخشش نبود از جهان مجنین در تاج بخشی و جهان داری جان آکسبه برم نوزد زشت زشت مکران
---	--

دشمن زب

دشمن زب زب زب زب زب زب زب زب زب پیش کس تلخ تو لب هو اکو حسرت عالمت زب	۹ باز فصد هیچ کردست از آب آسمان راست کوی چسبیده عادل جلال است در چمن صدر برک سوری شش بازو کین راست کوی چسبیده عادل جلال است هر سر صفا کجاستان بود و از و نون راست کوی چسبیده عادل جلال است آسمان از بوشان و زانده شش لب است راست کوی چسبیده عادل جلال است نوبه ناما و دهر و نون روزی سیوان زک راست کوی چسبیده عادل جلال است سویان از او و منبر روی در صحن چمن راست کوی چسبیده عادل جلال است کعبن کجاستان بخیر سوسن دیده راست کوی چسبیده عادل جلال است جاده بی افزوده فعل طبع و صبر مگر راست کوی چسبیده عادل جلال است
---	--

باز ما کون سین اف و زانده کون
کوه را زب زب زب زب زب زب زب زب زب
در میان دشت زب زب زب زب زب زب زب
از پی توفیق کجاست کجاست پرورد جان
دادند اندر و کجاست کجاست کجاست کجاست
خلق را همای نر زمو و کجاست کجاست
ما زانرا پریشان رست و زب زب زب زب
زنده کجاست از برای نام کجاست کجاست
رخ سیاه کون داد و زب زب زب زب زب زب
دولت خود را پودر خاک کجاست کجاست
از لطافت سرو را زب زب زب زب زب زب
بادش بان پیش او چون نیک کجاست کجاست
کود بر زب زب زب زب زب زب زب زب زب
خون خود را کرده برا و کجاست کجاست
بان جبران شده کجاست کجاست کجاست
دادند زب زب زب زب زب زب زب زب زب

چرخ هر چه از دهنم چسبید بهما چسبید	خاک و باد و آتش و آبش جان من است
راست کوی چسبید و عادل جلالت است	بر کشید و آب صوفیه حشر افشان
آید آن چون جام چسبید و می از نوشین	کس منت استیم در هر چه باید
راست کوی چسبید و عادل جلالت است	بلوای در عدالت برقی که زیر است
با خدا و بر خدا نماند کار لاله زار	هر چه مردار کرد آورد و بود از
راست کوی چسبید و عادل جلالت است	شمر خمار چسبید که در شراب
عالم ز تو بر نماند ز پیوند پیر	دست شد آتش آب خمار با گل
راست کوی چسبید و عادل جلالت است	کشته کرد و نوشید و ای قیامت
هر زمانه جزو زردی شاد و نار و	چون نواخته شد بر لبه عدالت
راست کوی چسبید و عادل جلالت است	چرخ را در خورشید و کاک جاد و
بوکشتا از این جهان نیست پیر	چشمتو از شدن زین و بهار و راغ و
راست کوی چسبید و عادل جلالت است	کشت با لاش که با من تا جهان با

نزدیک

نزدیک خود سندان یک بود ای شمشاد	نور یافت در کرمان من سحر و نور
زین نکته بر آتشتم احوال تیرستم	باقصد او گشت و از غیر آن پسکین
کاینجا ز بر ما همسایه گزینم	در خدمت او چاهم که گشت در عین
نهار تو می دستم که چو ملک بستم	و ز دولت او دستم در عرق و حور العین
کرست به نیکو تو ارم و الله که بدل دادم	کردت بیک ارم و دگر به الله
بوالهاری بی من شاد و ملک دنیا	کین ملکش باد و آب و پسته بوم
شامش بود بر کزین خاک پسر	زین خان رود و فیض و ناز و بوم
خادم خداوندان خورشید و عدالت	ککش ز جهان چندان که مندر سلطان
خواه شدن از دولت تو و من و ملک	زین روی و زینت باشد لب و لب
در عرصه سیدان کوسین بهما خارا	کاین قبله بی باران شاه و شام
از ادم اگر سودی چو طینت او بود	در شمع خیمه و دی بر اصل طین
ز دانش بیک به دست سدی را	ز آن برادر کرد و مرد و زن
بوکشد از ایمان و ز او عسکر و مان	وزنه و در حیا عثمان آن چون علی اندر
کست و دسب داری ز ملک و کواکب	کوی بهانه داری بزوان گشتن
ز دولت شاهی بر او شاهان ما	کر خیمه از بدخواهی چو خیمه است
ای بلی تو پستم زده ای کار تو کام	ای بای تو ماه و خورشید و نور و
هر که می آدم کرد ز تو خسترم	یا بنده همه عالم ز تو کمرش
آن خنجر میکان هرگز نخورد و چون	زین طبع ایدون غم را من و کین
چون رستم بن و پستان از نصیب جهان	ز آن نیزه چون قیام زان چسبید

در جنگ بگویند هر کس که تو قادر تر بر سوزن خنجران از یکدیگر میدانی روزی که بر جسد زین دوزان دله جایش می آید از غم و غمشش می شکم از یکتا شدن تو می ناپسند شود و تا در بر بارادین فتنه بجای دوازده می آید که پیش کند چاه مرحله می گویند چاه رسیده کسی تو نیاید پس بگویند بخت هرگز تو را به تیغ تو بر تو نماند تو فضل ملک دانی و اینان صدا کافی ملک تو هر قدر شد و نت هم گویند هر که پیش نامه و ز شمشیر افزارد این بنده که از آن حضرت رحمت بدین ده امروز که الله شاد است بدو سر زین طبع خوش بخت و آورد و عود پس ناظر که در میان بریم کشد نظر آن بر طبع از آرد و مدد بگردان آرد با یک خود از نزدان نشو را بد بر خور	از چنین دانه و در دستم و از کرم در حلقه بگویند که از دوزخون بر آتی بنده ترا چو شمشیر از دلا آتین بجیش کنی طارم و ز جبین کنی ز آنجا بشنوی پس چو شمشیر شود و گویند که شاه آمد زو یافت جهان بگویند تا بر تو شایسته بود و شمشیر تو او خون بگریخته و شایسته ای او شمشیر اقبال تو نشکست که گویا شکست و چنین از رای خود آن باید کرد و تر و شمشیر چون بدید ز دانی هرگز نبود و چنین کالنه اندر شد تو قیج ترا از زمین تا حشر و اژدها و صفت ترا شمشیر دانت کرم صفت یا پیشتر و بگویند وز دولت و بخت شادین پس بگویند آخر نظر بر سر و روزی بود که وین چون جادوی بر دستان منگ کرد وز شک فراز آمد بر یکدیگر چو چو فست ز جهان نشان و جسد بر نشان
--	---

بداوت هر روزی روزی شمشیر چو شمشیر زین دندان از بخت بردمان تا شکوهش باشد سر حد ترا باشد تا در سپید آفریدی تو زری و جادوی با چو بزرگی ران در بخت بلند می پند از بنده و عابد و زلف جهان بگویند	عبدی که از محمد زین خط مشکی بنکران چو زرد می روی و بگویند باده خور با حدیث زلف او خوشتر مردمان از رنگ و خون منگ بگویند یک شمشیر کفتم چو کوی و شمشیر آن کشته چرم من بخوار شد از خدا اهل من شمشیر کرم بدان که اندری کردیم بادش نه خفت و بخت شمشیر و سر کشان کریش او آرد جان آتین را و یان که چو کوی و پیش چو آنچه او کرد از جهان کیران کیست کس از سپیدات ملک بگرفت و ز شمشیر چون نیت انوشیروان چو حکایت جان در پیکر کیشش مرده که بر جان شاد و کس طهرت و رانش می الملوک
--	--

که هر دینا در پور زین رخ چوین بند
نقش روی رویش ازوی بکران بگویند
تا ز مجلس بوی عسبر کو هر کس
چون کمال عشق او باد من پس بگویند
چون ز دنیا داری آن تو بهم الدین
تا راه آورد و دم با جور العین بر بند
کس که نیند و پیش نیت تاج الدین
آنکه هر شب خاک در کاهش بگویند
زانش سیاه بگویند شمشیر زین
صورت حد شاه کرد و نقش و یک زین
ز حکایت زری چو کیران کیستی بگویند
شاید از زین مرده و شمشیر و آن بگویند
کز با صندل و پودانه زری برین بند
شربت مرکش غزنیان بر سر بگویند
هر خبر که زنده او بنده و تا غزین بند

باو عزم ملک او چون هر باده چون راه را در ثبات ملک او کویم	تا را سهند از منتهای نور دین خود فانی حسرت باریکین بریند
--	---

۷

تقرین بکنم و همواره چسبیده ایستاده که ملک روی زمین را چنانکه خواهی برای مملکت اندر در قیام تو سر ترازین کر ملک بریان بپسین توان بلند نظر خیر روی که تو غایت همی ملک پر بیند بر پیشانی کینان دین ملک خیر و در نظر نمای ای که از آفتاب زری تلخ چو در ز کار پادشاه تخت ملک تو بخشوان نمودی که گرفتن ملک بطور سحر خط حضرت تو آورند بیان ملک که زمانه دولت تو کوئیک بطرفی کوفت روی بطرف چنان ز شمشیر تو آتش کوفت روی اگر نه خصمان جهان جهان گزشتند و کرد کار بکام تو کشتی اندر و	پایام دولت دادم بشاه دولتمدار ملوک روی زمین را چنانکه خواهی چو آفتاب آفاق نور گسترده دار جهان گرفتن و بدخواه را شدن آمار ز بستیان برسانید و بدین بار پیکر کر پس و پیش و از بین بسیار پرت و تیغ جبار افندار و داور ز ماه تخت و ز طاق سپهر شاد دار جهان پادشاه را سپیدی و دین شعار طریق ز پست و ستان و حیدر کار بزار با حسن را از روی مردم غار چگونه شایخ بجز دار و از کراسته دار که تا برون برد از سرغزار شیرین کار روزی بشنودن چو ابر صافست بار همه سراسر از خون شایخی گلزار سیاست تو بآوردی از زمانه دار
--	--

چو آفتاب می نمانی کشتی حسام در خوش خیزت آلوده جرم خاک ریز تو آفتاب ملوک را آفتاب خاک درین هوا که زو باد هر و کبیر تو همین زمانه ای که از بوستان دولت تو بت از نسیب تو بخت رای در شوق بیار از بر باد و مرگ تو در دم در تو کعبه شایان روزگار شود بطریق که تو بخت سپهر برده ترا سطح شوند آدمی و دیو و پری چو آفتاب شد جز بر ملک تو محیط همیشه تاب خوبان بود ز سبک بستر ز زمین که بود دل و بوستان بهر تو سپهر ملک بخشی چون رای خوشین نادر جهان وجودت مت تو پست نظر	بر آن سپهر پادشاه نور که کداز چو آفتاب است آلوده روی غنچه تقار خود آفتاب ملک را بخود با تو یکبار خیال را پر شود در زمان و ابر خبار کلی تمام دادست بوی خود به بار ز پست و حیدر و دم یک پیکر ز نادر پیر و آب نه هم سپهر است تو کجای چنین که اکنون کشته است شب احوال بجان تو سپهر نامت زمانه بر دیار جهان بر چینی زیر کین سپهر احوال ملک تو بد جز بر جوانب تو مدار زیر امر هر آنچه آن ز منت سپهر داد جهان تو دار و مر و دشمنان تو تیغ تو دار ملک داری چون بخت خوشین سپهر دار تو از جوانی و شایخی و ملک خرد دار
--	---

ای که در کل از پستی بر چمن تو پز بر چمن علم پس چون گلزار نکرد مانی بر سنج می از ملک بسوزد	روی بت چمن از پی بر چمن تو بر چمن چون کشت علم بر روی چمن تو بر چمن از دشت پنهان بر چمن تو بر چمن
---	--

این طرب یک بود بهشت
و آنچه چشیده بودی خوش
زین جبهه ای که پر از کوه
هر که بکشد تو پنداید بکین
هر که از فردوس در پست ام آفرین
آن روز که این سر تو انداختن
لب نه از اسب روشن رسیدن
و زینت را می تو جهان بهترین
که بعد از علی توانی بچین
در آخر حجت کردم نصیبین
شاید مخالف را شکایت معین

روزی سوال کردم ازین عجب
گفت از خیال میرا سخن کند
کفتم بحضرت دوس توان سخن
گفت که آن بن بست چون خیال آید
کافور سوخته بهشت بر میان ترک
هم جان ترک از بهر اندک ترک
کفتم که آن یالی میمون معین است
اکلیل بسته بر سر و زینت و جان

از مراد خند و شمشیر در نیام
کفتم چشیده مرکب دریا کذا را
گفت آن هزار بار به از آن حجت
بارنده تر از بار تو اما ترا نکست
بخشند به یار و ستانده و ثنا
کفتم که آن سپهر نوال از قیامت
شمار داده جهان مرا غار افتاد
آن کجا هست و از اسباب اصل
در پای خنده و ملک سخن و جهانم
کل کاغذ غایت و زانکیش رست
بر شرط امید کشد بدلی و شمر آید
خود را برانش را سست از عطار آید
بر خود از آن نهاد و گفت نام تو کینه
ای آفتاب ملک سرشت از بهر کار
چون هرگز می خاشیه و چون ماهی
انگشتی تیغ شد اصل به بهر دم
کفتم تو جو نخل میان پسته زار آید
کلیت تو قدر پریشند آید
جود تو کشت فایده مع را بسبب

از مراد خند و شمشیر در نیام

بایر بمشایه و بایر بمشایه	بایر بمشایه و بایر بمشایه
کانه جوا از پوس ازین خون جگر دین	کانه جوا از پوس ازین خون جگر دین
مریت از و جوت تو و جوتی شودین	مریت از و جوت تو و جوتی شودین
در برده هر بر سپه اید می خیزین	در برده هر بر سپه اید می خیزین
از کان نظم کو هر میج ترا کرین	از کان نظم کو هر میج ترا کرین
خوشید را از بجه پد زنده پوین	خوشید را از بجه پد زنده پوین
کلین کرفشان شود و با ذوقه چن	کلین کرفشان شود و با ذوقه چن
ایزد بجه حال تو و عوات پسین	ایزد بجه حال تو و عوات پسین
وز خلق نعم فرست جوا بر بهارین	وز خلق نعم فرست جوا بر بهارین
عیش تو خوش کرا تر از پوس خور	عیش تو خوش کرا تر از پوس خور
مهرگان کلا و کل بایر سدا دین	مهرگان کلا و کل بایر سدا دین
کونه و بوی گلست انکه عا دوا هوا	کونه و بوی گلست انکه عا دوا هوا
باد چون بافت که بر دیده کل نرود ک	باد چون بافت که بر دیده کل نرود ک
چرا ز مویش طبعه نخل داند و	چرا ز مویش طبعه نخل داند و
کریه ابر از ما را شود و در افت	کریه ابر از ما را شود و در افت
نیرکان نزد خورشید بخت از نور	نیرکان نزد خورشید بخت از نور
و ز نور ز می لاله و سپهر شینید	و ز نور ز می لاله و سپهر شینید
و کل از غیر و شکرت و نکر و دین	و کل از غیر و شکرت و نکر و دین

در عمر

و ز می لاله سپهر و صفه و باوه	و ز می لاله سپهر و صفه و باوه
خوشه مزاج است از غیر و شکرت	خوشه مزاج است از غیر و شکرت
تا بهاران بود از بهر تافت یک	تا بهاران بود از بهر تافت یک
مهرگان پروردگار کسوت بی نرم و زید	مهرگان پروردگار کسوت بی نرم و زید
از دولت سده مد دولت رنج	از دولت سده مد دولت رنج
سعد دولت کلستان کسوت	سعد دولت کلستان کسوت
انگه رایش بس کار کش بر بستم	انگه رایش بس کار کش بر بستم
خزم او بر سپه ناله بر بست کدر	خزم او بر سپه ناله بر بست کدر
جود و جازا کف و نعل جبارت	جود و جازا کف و نعل جبارت
ای جبار از شرف بدر جلال اند	ای جبار از شرف بدر جلال اند
هر که خسیه ز تو اید بسای شمراد	هر که خسیه ز تو اید بسای شمراد
تا خود می پیرایه گلست دمام	تا خود می پیرایه گلست دمام
چون غرورستان دیند که گلست ام	چون غرورستان دیند که گلست ام
چست دیند که چن پرشتش از کدر	چست دیند که چن پرشتش از کدر
حلقه کلاه سپه باب سپه کارگاه	حلقه کلاه سپه باب سپه کارگاه
سایه کشته و دین خورشید نادر	سایه کشته و دین خورشید نادر
ساحل او کوه سار و بچه او آفتاب	ساحل او کوه سار و بچه او آفتاب
گاه بر مرغان شنبه و گاه بر لوت و	گاه بر مرغان شنبه و گاه بر لوت و
زرد روی بر کف او را ز سبک پرین	زرد روی بر کف او را ز سبک پرین
نقش بدی که بر پروانه سپهر	نقش بدی که بر پروانه سپهر
زهر خرد و نوش گشت اندر سس زما	زهر خرد و نوش گشت اندر سس زما
در او اندر زمین موجش اندر آسمان	در او اندر زمین موجش اندر آسمان
گاه بر کوه کب سپهر و گاه بر آتش دغان	گاه بر کوه کب سپهر و گاه بر آتش دغان

باوه لبر جوانست مشکف کردن سپهر
باو با بد پر برت شفق بخت جوان

جهان را بنور زوری برآید
بهشت باردی بهشت اندر آید
چو شمع یک بودا بر یک کاد
زهر شامانی چسب افی بر آید
کل سپهر خوشبخت کا بد
زهر و کشت و فعل افی بر آید
چو افی می پس بر خود چسب
کو سپهره در چشم او کو بر آید
به آید ز کس شوق دیده
زین خوشتر تن بی اندر بر آید

چو گذشت ماه از هوا کی پستان
بود هر طون شد از کس رجان

سر از آب نیل و سر اگر فرآید
که بل سویی نو اسب نو آید
سحاب اوند جادوت بی بار چو
بهزی طری از ی در چون طراز
می در زمانه قیام و آینه کرد
هر جا که نور شیدا من گذارد
کوستان عرصه بوالهوش
چرا بر در آیدان محسوس باز
پران چشمت خسته و شد باغ ازیرا
همی خیز جسته بر شام باز

بسیه گراید غار شکوخته
چو غمی بخت و سفره لال غم

جواز شام خود اسب ای نماید
بر سایه برک خورشید زاید
بشکلی کار نقش پسته ده
صبا چهره چون کاری کشاید
دمان کنی نیم گفته پیاپی
ز روی گل کشته باسی باید

ز سپهر

ز سپهر برت آتش شمع بر تل
همی ز روشنی رومی نماید
سریک رود در زمین چون شمع
شودا نیست و نا که بر آید

چو غصه که بر این لفظ بندد
بر دو کو هر کجاست و می آید

خداوند خدای دانا و دانا
که از اوردی پس نویسد
اگر مرکب بودش آرام کرد
بجز و آواز کی پیش کرد
نه فی نفس او ملک را نشیند
نه غم او چرخ را هم نبرد
دلش هم را خشمش و بجا
کفش از اوست هم با نبرد
سکن و غم و غم کس بجا
که از دست و نظر آب نبرد

صلوات نهادن شکر کف کلکش
که طبع چرخ و نبات و سیوا

سپهریت اندر جهان شکست
که اندر نایب پیچیده جانش
از لطف ابروین کشتش را
نیانده چرخ نظیر شانش
برای آفتابیت اهل سرور
شده مرکز ملک شایه آسایش
حد و قیامت کائناتش
ممنوع دولت سرایه زایش
یقین نو کرد و سب پر کردن
چو پیرامین غیب کرده کاش

صوابی که در باشت است پند
خطا باشد از سبکس کند و زان

چو نو بود و اگر حسد آید بود
منزله و نعم کون پند بود

وگرشش اندر یی زانه	جهان را زانه دیکان بنده بود
وگرشش او بودی از طبع	خسری را از دهره منزه بود
زبان از بدش کشد و گشتی	سخن مرزبان را زبانی بنده بود
شکار بزرگی اندر یی زانه	نخندان بدج که فرسند بود

اگر بدج او شجاعت گشتی
کفتار باقی گشتی سخندان

زهی پیشکار بزرگی در ادب	نهادش علی و ترکیب شاد
برای صفات و پر محکم	اصول صلاحی و بنسباده
نخاطراتی در بر گشتی	سخن را در گون نهادی ستاده
بنوعان کشد و خاک را	کفت بپند از ارادت
شکار کردی مثل بودی نشسته	با بستادی ملک از آن بسته

تو ای که پیش تو اندر کفایت
بماند افلاک و اجرام همه

چو دل را بدج تو اندک نشسته	ز خاطر سخن پزیر نکشیده
بش مرکه بر ایدم تو چسبیده	و کرد و فرست تو نکشیده
ز بس عشق مع تو در بیت خاص	مره شاعر و خاد را نکشیده
و کرد و بشع کات نشسته	سخن ناهض و غایب نکشیده
و کرد و شمس در وصف و آتش	معالیش چون لاله را نکشیده

غزل با هم عشق باز داشت
چو شخص بمانست کند روی جان

نه مرطوب کو توت نظم دارد	تو اندکی نصف چتی گذارد
بسی شامه مدعی دیده ام که	شدن پیش مرآت حق نیارد
ز کوهون بود هر که او چو شمشیر	به نیک مایه ز چاهی برآرد
که از او چنانکه آید انگبس جانرا	که مرست چو ناکه آید گذارد
تو شمس چنین کوش دارد آید	که او کسوت چون نوی چشم دارد

هی نمایدست تو اندک خوشی
که در ماه آفرود در برستان

جهان بنده و چرخ ماسور باد	مر رایت و رای منصور باد
نصیب کنایه از برکت پست	چراگاه و پست از لب حور باد
بشست سازه پراز نور باشد	مرد و دولت پراز نور باد
هی سوز تو شب چون دشمن آید	بکام دل دوستان سور باد
بنا میزد اندر کمال و کفایت	تمام ابدی جسم در رایت

ترا در گفت کردن و دانستن
که دایم عسر و محذور عثمان

بیاد دشت حور از خوب شد	پری را نخل کرده از بگوشت
جبهه نشی بدین نشسته و دلیر	چهره سروی بدین خوشی و شکوشت
بهار نهدی و خورشید سید	بش سرای خورشید کوی
مکوی به جوی دل عاشقان را	چو هرگز دل عاشق را بگوشت

بدینسان دلان را بدین سیم
 زخون دل جوئی سبک و زیاده
 نه ازین و طبعی چش و ملا
 زخود پری تو بر کس نه شده
 بزرگیت از ناچار بسیار
 سرافرازی و بازوی دولت
 که برکت از شمع جودت پیش
 نه از پوی گوی و چو کا نه چسبید
 عیالیت عالم که در جودت زمان
 جوایخ بکشد شوشت گلشن
 زنی شمریدی که درویش ناز
 رخسار رنگ آسمان کرد کبر و
 جفا بی بخشی نمانی پناست
 می جی خسته روز و شب که دریا
 غنای دانا کوئی و باشد
 اگر چه نام تو کس پیش گوید
 می تافت نشسته چون غنچه در

بر سر درد و گیتی توای غم گیتی
 بهر جا زد و گیتی در آن آرد بی

ای بر سر احوال جهان شاه جهان
 یکش و مهر اشر و جوش نه خداوند
 شامنه نوی خود و بر سیم نور و
 تا جا نه شده و در دولت بود
 یکش و طبعی می درود و نیر و
 یکش و بران غضب بن میزان
 افاق اسب از تن پروزی بر
 فخر جلیل آمل که رسد دنیا
 شد با اثر ملک ز کردار تو عالم
 اکنون بپشت عده خویش تو ای
 بر بلع جوایزی و در روی بر
 آن بیت که است و در گشت برین
 ای جان منم در جهان تو پیوند

در آیدان نشسته بر شمع بصر کان
 بهر آید بپشت نه اندر انگر
 چاده در نشسته بر جان ناره
 آنکه چون که است اعلی است و شب

مک از تو حرکت و داد از تو کام	خوار تو ملک پروردگار تو
تعال جان فراخی جبار کشت	تقدار ملک بخشی و تمار کشت
خویشاگرد نهادی تو بستی	نمونه دوی زمانه در نه بدی
در آسمان بستی تخت تو	از روز آخرت تر سپید تو
در چین و بند شکست تو	آمار عزم و حزم تو بداند
تا زبون بخت و خون بستی	زان دار بختی آید درین دار
روی و دست شانت جوی کانی	راه خات کوشت چو راه کشت
بذل کت تو نیست صفای خال	خاکه تو بملق منج و تو روان
ای سپید در سخای تو الی	و ای بر سپید و صوای تو جان
اگر دم ازلی تو سخن را در	آورد ام از پی تو خوار و در
تا شد بدینمای مرا بکبار	تا شد قصیدای مرا عقل تر جان
او صاف چون تو می توان کس	است چون تو می توان یافت
و صبر از سال کجوست تو	اندیشه دل و سخن و خاندان
بر چه چنان نتوان زد بجا و بی	بر آسمان چو نه توان شد بزد
چون من نهاده و چو تو بستم	چون من بیا که و نام تو در قافان
ارگشتی قبول من از کس	و از کشتی گلشن از کس
هر چه از تو از کس نشنیدم	بر هر یکی از کس دیدم کس
و طبیبان طایفه چشمها	در صفا جانی و در نشما توان
پیش دل نیست که چون نه	بی خدمت تو برین چشم

بهرت

بهرت تو کفایت پر خجسته	بهرت تو دیده و پر خجسته
فرموده که کبره اسپایا	بخشیده که تو جویضا عادت
در قره دولت تو چید بسته	و از من و بخشش تو رسیدم
سودن سوالی و محسوس و اهل فضل	دودلی سعادتی تو خوش شد
از دیده در صوای تو پر کیم	و از طبع در سخای تو پر کیم
سالی چهار شعور و سپهر چاکر	چون چرخ در بلاغت چمن هر
وصف کجاده و جوی سال	نفت بهار و غصه بنور و هر
تا مردان منته زلف از کج	تا خروان کسند از کج
از مردی بنار و بخت را کی	در ضروری بیای و از نادکی
با دانه فست و تو انزل ملک	با دانه فست و تو جان جهان
نفر تو چکانده و منته تو باید	میش تو بی ساید و مسر تو باید

ای کار که را بکزست با قوت	انقش عسب و خانی عسب
سیم داری در بیان و اندر دغان	مار داری در کج و اندر دغان
آفتاب چرخ سوزی و شهاب آفت	شبنم کج کداز می خندان
سلسله پیستی اندر پای من	کرده امی بر من از کج
شسته ای روی و کوی باشی	زان چو در دین دام
چون تانده بوی ای چو کج	چون تانده بوی ای چو کج
سین نه بر زاری از دل	نخستین بر زاری از دل

ای که ندی که چون نیلوفر اندر آب
دوست را نیش دردم و دوست را نیش
و بدو درت الزبان و بدو در دل
چون خودی را ندی که گویا جان
بالجب مشاطه داری و جادو
چون قصد جان و نقصان ندی
دست موسی ملت الزمان را گدازد
کلبن نسی و بزم با وفا نیست
راست کوی سیر خصمی نهیب دارم
یا نه تبر شامه بخار بجای که در باغ
بازی دولت غنیمت الدین خاتم که
شمس ملت شاه و شاهنامه نوی
در امت میرزا انکه خوشه از لعل
نان شهاب خوش خنده را از آفرین
ساخت کش را بخت را قلاب چرخ
بکش زدوش با غنیمت چه برده اند
علم از برداشت سپهر و جلال از بزم
بخت و دولت را از روان و شاهانه
چون بدید نه شپاش با نیت ازین

هر کس و میر جوید از افغان شش
 که می بخشد هر کس خواسته باشد
 بهشت حق و منت هم و جوار طبع و هیچ
 که بر از زمانه پیش بود و شش و لی
 از هر چه و قوم و طریقه و نژاد و ناک
 طبع او با نیت خرد و لطافت و نیت
 آفتاب از پنج اختر و آسمان گرد و
 از خود را بی مدد ای شاد و شاد
 طبع و دل را حاصلاتی که بیست و
 آن بهر آفرینی که محل و رایست
 خرد و پیاکان از پناه عدل تو
 در نه بخت پا و دست که شش آسمان
 غایت کرد از آفتاب و شش از نور
 در کمال ابراج بودی خوش و دل و لب
 از برای داده و جمال طبع و جو
 مرغ را دادی طبع و شش و او را
 بنده با نسبت سخاوت از بس سلا و
 پیکر تو و هر اسیران آسمان
 آید چون خرم و شش که ز نو و خرم

نغمش بود سیمین دود نغمش دنیا
پس چرا با غمش خواستار ستار
بر محل و پای و حکم و دار و دار و دار
آن ذات این شرف آن مقام این کار
عفو و بخشود مهر گشایش نام و رنگ فخر و
کمال و اوقوت رنگ شیخ اوقوت پایدار
و آسمان انبیا و چون با لاله دار
مهر مارا پای بند می خور و استیلا
ملک و دنیا را عمار می گویند این عمار
آسمان اندر جاست آفتاب از غبار
کی مرسل کی جبه بر کرد سوار
زود بجهد چون بر چند بانو که کوه سار
جرف می تو بستد نه شمر و ستار
خود خط محسوس بر حصول کردی انتظار
نفس کی دیدی کی گشتی و گشتش انتظار
خاک را دادی ای ثبات و کوه را دادی و
کوه مردم بر پشت از تا سلس انتظار
این دو عالم غلب کی بر لب خسته و
از چون غم نو لای که بر استیلا قرار

چون کند تا شیر برک مند برک از تو	چون کند تا شیر برک مند برک از تو
تخت حمص صورت باغی به بیل	گردیدان چسب کز خون خوشی
موم کرد قابله بین تان اندر زره	و انکی از حلقه نشان کرد چو پست
کرده پنداری کا بست از بهر پای تو	مرکبان کوی می شکانت بر دیا کنار
بر دلان در جوی چو موج فرو در و پیل	کشکشان در خون چو پستان در میان
پیش بخت کوکب از کرد و منس و بر و جو	زیر گزرت کوه بند از بند کبایه جوان
بدر کوی کتی آن شب سید زربک	خاک را خیری کتی زان بریان چو پست
از میان غار موج چون رافرازی کوه	و ز مسام کوه پیل چون قورانی بجار
دین و دولت را غلبه است با غلبه	شاه باطنی از غلبه کلمه دین را یاد
کوه دست چون برام کر مهندختی تو	پیش عقل من فرو سپید است چو پست
در زور کبیا شامه زورک آمار تو	باو بخت تنها غلبه شامت پشمار
هر جوان کاندز جانشانی خدایند جان	کو به شرمند ز شمسیت و نظم اندر شار
من می دعوای کم کاندز سیرت کفری	آتش و ایم من و اینان جهانده شمار
و رکشی کوی که این دعوای سیرت است	کو چنین صنی میر و از چنین مدیسه پاد
چند کوندان چو از افشخت بوشاه	برده بوسه بدان از شهر خود کوه افشار
زین نیندیشند کین شاه جمال و پناه	بند زرب کیش چو ز شکار با شوق
آفرانده بر کد ز شمسیت چو پند کور	تا قیامت پیش کس خالی نماند مغرور
خسرو اسالیق را نرسد کایا با ش	تا چنانست باز گردانم که کردی کاسکار
اندرین عالی بگو شمسیت که مزاج طبع	چو پست این موج منی خوانم جوهر شاهوار

منم کردم

منم کردم مومن در زربسار تو مرا	هر جوان شکست از آستان من
تا با مرونی باشد عدل با زربسار	تا برای و تیغ کرد کاک بی عیار
عدل بی امر تو قاصد و بی بی نیست	کلب بی رای تو قاصص باد و بی تیغ
ابو بر چاکشرد چادر کلب جهان	چار چار از چار چرت نرست با اندر چهار
سر کب از لایمون کردن بنده از درک	تا صبح از دیوان بکیران سدا زربسار

ماه رمضان رفت و از بهار چو پست	عید آمد و مار از رخ یا زربسار
چشم و لب او پس کمال از شکلی بود	منزل کد آمد و خواب ام چو پست
زلف بت خود خوام زرباکه پش	هر چند لطیف به از چو پست
انگهی خلک چون نه نودیم گنیم	کین جز خم چو کان تنی نه هر طرف
و انکی نه بود ز شمسیت و کون	کوی ستم چو کان زلفت فرست
انرا حق تیرش در پیش و این	تیرست که جز بدت جان و بکرت
آن طرفه پیر بر لبان چو سسل	وین طرفه کداری ای مل برست
طوط است بر لبان این کلبشانی	امرو ز کدی رکت آن طرفه پیرست
ای ترک بانه پیش که چون نذر کد	مار از می لب لب آب کد زربست
خاقد است همه روزه و تنی است همه	چون بگری این سنی از غایت زربست
باز ای خوسم جان پدر تو کد کد	غم غمت کد زربسار تو بر جان چرست
از پیش من از بهر سوسپه کد کد	کد مزرم به سوسپه و این تایی زربست
کد بوسه زرم بر لب این زربسار	دام کد کت با می شمسیت

شماشته بوی مضطرب و غالی
چون چو دجلال و سوسه و کف او
از دفرخ جبال کس را
کرکنت سین تو ای از نوک سیم
جو هست و الای خاک بر سر
جایی که دو جسم ز خون زده
با یکدیگر چون آتش و شمشیر
زین شاه قیوم زان شاه
ای شاه تو در یابی که در سیم
جایی که حدیث تو مردان تو کو
از سحر چو تو زرا اندر گشت
از دای جان کشت قضای و جبار
جدا گوئی ز چو خورشید
از جود و کمال امرای شمشیر
هر دیده که از خاک درت سر زده
تا که شمشیر تو در ای شمشیر
میخیزد است که از دست شمشیر
باران طغیان تو باید شمشیر
تا پیش پستم باز شدن دلتو کو

شماهی که جهان را به چو خطرت
از دفرخ جبال کس را
امروز و روزا فانی جهان چو خطرت
در لک خلک ملک کنی جایی که گشت
در مای خلک دلت تو شمشیر
جز مرکب و بزم و کوچه سیم
تا چو زان چو سیم و کمتر ز سیم
کلی است که در دس جهان زین
اگرست که باران شمشیر تو
در چشم زان مرد که از سیم
در خورده شماهی تو کمان اندر گشت
جز دلت جبال شمشیر تو فرست
از ثابت و سپیده بدین کین
چون تو در گل جهان چو سیم
چون دیده بی دیده در آن دیده
جز سایه شمشیر تو تو شمشیر
پروین بند است که بر تو سیم
که خون بداندیش تو آن شمشیر
در عصر تو پس مانده ترا زنت

با طفت زان مردان امان کس
آفاق در ایام تو اسوده
رذری که کمر سیم جهان کین
واکنه که سیم آن چو آن
وی آن مرا لشکر چو جهان
از نظر و فنا چو نه چند دل
اندر دل من ماه طین و دس
تا کون زما زان خلک و ما
بر هر که تو خواهی طفت با
خودیت ترا دشمنان احسان تو

نرکس سیم که کفر سیم
کش کار بهت خلک شمشیر
از باس تو بنیادی بر کوچه
کوی جهان کیت که باج و کیت
کا ندر دلم از چو سیم
کز جود و فنا چو نه چند دل
با صد که تو شمشیر و تیار سیم
تا دفرخ جبال کس را
کز کو هر تیغ تو برین تیغ خلک
چو خلک مباد از هر جایی که گشت

در دود و گمان تیر دو چاکش کین کرد
ز چاکش خلک را انگشتی بود
حلقه شده قدس و پرچین صد دید
کفتم که چو دیده دل سپرد و کند زود
بر رخسار تو من و غارت صبر
بر روی من از چشم چو یاقوت کین
دشمن چو غرا شیده رخ از چاک و غنیمت
که کوه صبر من را تیغ صوی میان و شاک

ما را زبان چسبیده ز خورشید زین کرد
زان سبک سبک بر آن حلقه کین کرد
در حال اندر لطف پراز حلقه چین کرد
المنه که نه آن جنت و نه این کرد
غوغای حبش را بدو لشکر چین کرد
زین روی مرا از شمشیر کین کرد
در چنگ زدن ساز و آملی خین کرد
که صوی میان را سلب کوه سپهر کین کرد

تا که بهین گفت مرا بنده خود کرد	تا هر چه از آن روی کان بودین کرد
کنتم که بهای تو بشمار از که ستار	رخ سوی هر ای غدا که دولت و دین کرد
معنی کرام عرا مقصود زوار	
محسود ملک عجم و بنده را عرا	
کس ترک مرا بنده قرارگاه سما	جز ما و همایون که مرا بنده رود آ
شاید که بهوش بهوگاه سما رود	که ماه مارا بچنان روی حیوات
با هر که چنان وی دل افروزند	آنرا که هوایست بجز ما بود آ
آن پیش بهادر که جویدان لب	ز انواع جواهر که پیش بهما
مغلس نیم را به غنشی دارم زین	یارانش بگویند که یار است بهما
بعل از نیز ز راه را نیست مرا	در بر سپید ماه است و مرا
چون که در شیرینی است شود خرم	تا شیر و شیر نوش ترا ز صحت ما
هر چند خطا آورد خطا که خطا کرد	نیز که چنان ترک خطا و خطا
اورا ز خطا نشسته خطا خطا	خطا شمن از خطا خطا خطا
پرا جیاست که ازان لب بگو	گوی که بجز جام آیس لایم
آن دولت و بخت و نصیب بچی بویه	
یکدویش و عالمش از تیغ دور بویه	
تا پیشه زلف و خطا و غلطیست	که خطا و باش تا لبه بویست
پیش خطا آن سپهر و داریست که هرگز	در خطا به خطا خطا خطا
سودای من آن لبم که کرد و کش	سودای من آن لبم که کرد و کش

برین

پیرایش کاش همه پیراسته ز کاش	و آرایش خاش همه آراسته ز کاش
زلف و لب و غایت خوشی لطفی	چشم و رخ و آفت و خوی و سیاحت
من تا در کوی شدم اندر صفت او	و او را به با من سخن و در کوی
بیش العجب تا دره حرمیت مرا	وین تا دره حرمیت هم تا دره حرمیت
ترکست مرا دیده و نوزاد مرا	آنکون که خطایش را رقم تری و نوی
زیر که بجان و دل و مسرور و عجب	یکتا شده بودیم اکنون هم و نوی
خوناه شدت این دلم از درد و کینه	خوشیدم از دولت شمشیر بوی
نفس خاک و بد را هم فاعده ملک	
کز خنجر او دیدن ملک فایده ملک	
شاهی که سپه امیر شایان جانت	نور خود و سایه یزدان جانت
این ملک جهان و دامن شایان جانت	او چون سراپا انش کرمان جانت
در مجلس سبب انش چمن کشته	پیش او میان شاه سپهبدان جانت
از داد و جانت ابدی داد جهان را	و او ش جو کمر و در کوی جان جانت
موج و جز آنست که از خوا به و شب	فرمانش همه فاعده اش ارکان جانت
خوشه بد جانت و لیل و نگر و شکر	ز آن دست اثر تیغ پادشاهان جانت
یکتفت کل امینی از آب شمشیر	سیدانش ازین روی کایتان جانت
مرکز شمشیرت که خفا بود از خفا	و آن تیغ بهر جا که خفا جانت
این چشم مرد و دولت نورالامت	چشم سرو نور دل شایان جانت
امروز بهشت جهان از آنک را	نیغش به جانی رضوان جانت

کس بی دال و باز نیاید در دولت
کو دولت خیرست و دلش خیرد

فریاد رس ملت پیغمبر تازیت	کارش مسدود من گشتی و دست تازیت
در جمع شاهان بخش سبک گوشت	بر عهد سبک دینش ناموده بازیت
بر چسب تو سست جو در عهد بزرگیت	خود شید بخیر است جو بر کتب بزرگیت
رسم شبیه خانه اوج فروریت	طرز کمر خنجر او ملک طرازیت
با کینه را از پستین انفس اخذیت	با دشمن او ساقین الماس کدازیت
فرخ و جازا چون عسل گزایت	نور دل او دین را چون دیده نیازیت
بگشایش او فاعده فقر خفایت	بی کوشش او فاعده فقر خفایت
بی دوت و دلش مروجی و مروجی کرد	چون شعبده مرغی و جیسر براریت
نفس حسنه و جاه و بزرگی و کجایت	بی دوت و دل را یی و کشت و گلش باریت
کو بی خود و نفس نجوم و خاک طعایت	شامش بی مثل قمار خنجر و غاریت

تا خنجر بر گوشت سبب ملک
بکان بر دانه دلشان طاعت

چون دایره دولت و سرب آورد	خورشید کال از خاک ملک سر آورد
از مهر سحر کان کنایت کبر آورد	وزیر بر کرم شمع مروت بر آورد
و ز شمع کرم میوه اقبال کعب آورد	وزیر کجاست سحر کوه دولت بر آورد
و کوه و دولت شمع کاسه خنجر آورد	وزیر میوه اقبال حیات خنجر آورد
ملازم قبل از سبب ایش خاک آ	چرخ از جه نعل کیش تو آورد

از نرزم در اخبار کسی که از نرزد	وز نرزم پدیدار نرسمی و کرا آورد
برش نیلی جو دشت طراعت آورد	ز نرشم نرگ نرزم پسم نظر آورد
از پل تیان مرکز بر کرد حکایت	وز شیر دلاان مرکز بر آه خبر آورد
بر پل تیان کا جسد ل برده بپا آورد	بر شیر دلاان روز دلیری بپا آورد
پارا رهم که بود کوه و نشن بر آورد	خضر ارمه که بود بونفا نشن بر آورد

ای چه بر حقول که درون غرضت
محموس چنان است که زیر غرضت

در عجا و صافات بزرگیت بر شد	تصنیف کمال مد و تاریخ کرم شد
دایت ممل چون اثر دولت کرم شد	نات با نر چون رقم خاتم کرم شد
آن را ده خورشید که با ملت بود	از رایت منصور تو خورشید کرم شد
حصی که را با سنده تراز شیرا کرم شد	در سایه اقبال تو چون کرم کرم شد
جودی که مرا سنده تراز کرم کرم بود	در سایه احسان تو چون شیرا کرم شد
اگر کتم صدم چون بوجود آمد جودت	نعت بوجود آمد و محنت بعد شد
اقبال علم بر در عاج تو کعب شد	چون مدح تو بر کسوت اقبال علم شد
خورشید منزه شب خاصیت ظلم	چون نام تو بر صاحب نظم کرم شد
در مرغزل مدح تو هر چند الف شد	در پیش خلعت مدح تو الی کرم شد
اگشت من از هم نوشتنت خاک شد	و آن دست که او حق تو نوشت علم شد

بی بندگی هر دو قاعی تو کشت عار

جان از خود تو من ندال و دیده ز دار

چون رای تو را بت شرف رسیده	رایات شرف را می ترا و طلب آید
از خدمت صمد تو ادب را حسن از تو	در جنب رسوم تو خود بی ادب آید
انجالی تو پیرایه ملک عجم آید	ششبر تو شطاد و بر حرب آید
در سرش ششبر تو نفس دوی تو	چون مع پند زشت خود را عجب آید
گر خشم تو در منبیه رو باه محل بود	بس چو کوه نصیبتش همه چون ششبر آید
هر که زبان من گفت از این دنیا	آب و شش خون شده جانش آب آید
طبع عصب اریانه سرور از سخن تو	از یک نبات از بی نبات از عصب آید
پیش از فلک طبع تو را بد چو تو فرزند	طبع از تو پیوسته و نند و گردن آید
آب سباب که کرده طاعت تو پیوست	زین روی کرم اهل نصیبت آید
العاب ملک از کون خشم بد زشت	کز شاه جهان خشم ملک آید
<p>گواه فلک یک ده جان تو بودی مرکز جنگا بهی و هرگز نشسته و دی</p>	
ای از تو بهیستی رسیده سر شده	مسعود شد از طالع تو از ترس سر شده
زبان طبع من پرورت از ترس طاعت	پرورده شد این طبع من پرور شده
خوشه شادوات گل کرده بدیدار	از طبع چو کان این سخن چون ز سر شده
هر چند که جزای من سرخ شده	کس باز نداند خط کو هر سر شده
لیکن فکر آید که می شکست بنی	در آرزوی بنده همه کشور سر شده
گر بنده می باشد شایسته خدمت	اسب امر او اسپه کبر از سر شده
در باز نیز پیش و سبستی بخردی	تا خرد عای بدو با و سر شده

در جلد

در جلد میگذاز که پوشیده بماند	برای ملک حالت نادر چه سر شده
ایام حشمت خجسته کند از جوب	و ز دور می رنگ خود و خجسته
و بیابان سبزه جاده شدن از تو	وین عیش را آورد غبار از سر شده
<p>تا رنگ شود آهمن و آهشود از رنگ تا ملک شود کوه و کوه که بر نشود شک</p>	
هر روز هر روز مراد دگر است باد	و ز هر روز شست فلک را خجرت باد
باشی ز بلای قضوی چهره برت است	امری ز جاد فلکی چهره برت باد
مستوقی است با چراغ است رگ است	محبوب مرثا چو ران خاکد رت باد
هر کس چه بر کام دل خویش نظر آید	بر کام خود و کشور و حسن طغرت باد
چو ناکه جهان از او در سپهر است	ای صدر جهان دور سپهر از اثر است
نور فلک از شمس بکین و کوه است	شمس فلک از نور بکین و کوه است
و صحت من خلق ز فتنه من است	نور سخن منی ز و صحت من است
هرگز بدی را سپیدی چون تو نماند	از عرش بدو می برودان بدت باد
کام دلی تو دولت و بخت است	در دولت تو بخت بکام بدت باد
القوه علی وجه ابلی باث بصیر	در شان تو شاه از پیرا جوت باد
<p>در کوه سپهر تو باد اسرار دی پروزی و پر روزی و آوازی نماند</p>	
ای چون فلک بلند و چو شهید بی توین	هم از ترس سپهری دم از پیران

خیمه ترا از اسب و کرم ترا از خرد بخت منی و دایمیش هر با صدر جهان شوی چو بشیند بعد تو شاه جهان نشسته بوی بنا ملک گرفته آسمان نشسته قایم ارباب دامت کندش آن از غرور چهر نیز کشش باد جهان را که این جهان	عالی تر از کانی و درویش تر از زمین با جعفر هم نژادی و با خدیج منین نفر الملوک بازوی دولت میست آن خورشید را منهدم کن آتشین نشان شد که دولت او دولت است هر که که بنده و اربابش آتشین چون خاتم است که را بوان ده کین
باز خفته در جهان از بهار زمان جوئی بسبب سبب من ماه می اندر قیاس لاله رخت چون من مستحق دولت عشق آ خوش بود اندر هر که از زار بر کند باد و بریزد بطف کرد تو کوئی فلک شامت شیخ چرا باز دور پرست مگر نمی نیست درین که بهشت باده باری پر خوش که پاک ای می کل بخشش می رود تو	نیز که را می خفته دران بیار بر من خوشی کل اصل کار مانند اندر کف شامت چار از کل می باغ پر از نور و تار تا که کتان با می و کل زرد زار بر کن زرد و اشکنه میوه دار بر سر خورشید که آب شاد پسین چرا تا زرد در هر غزار مگر درون رضوان طایرین دار بدره از دل عشقین بنار بهره چشم تو تا رست و غار

لکمر

که کمری چون کمری در مسج با همه احوال نشسته بهم بر طریقی تا خست عاتق نهاد خواهد شب در روز بر اهل من صدر خدا و ندان سلطان ملک اگر نبوده است بجز آج بخش اگر نخواهد که باشد بین اگر ز انسان بود حق پسند اگر نیارد که از جود خسته اگر تو علم است عالم مسلم اگر تمام است جو فیض ملک اگر به دل شود که کین اگر با رست فلک را کشیر اگر آورده هر دم منبر اگر ز شادان جهان تا بخش ای ز دو جانب پدران تو شاه	که پیری چون شکری در کمار در حرم تیار گرفت کنار ما حضری ساخت آزاده اند در حرم شامت است بهار خفت جهان و مشیت در کار هیچکس در هر آل و قمار اگر نداند که چه باشد پیر اگر ز اقبال بود حق کنار اگر ندارد که از غفلت عار اگر ز خلق است بخت اختیار اگر لطیف جو پوی از بهار اگر بهت ابر بود دوز بار اگر برای است خود را شاد اگر برون بود خلعت عوار ماند شادان جهان یاد کار با تو ز آدم ملک و شمس یار
بست مویات و بخت موفز ز اقبال این پیشا پسلاطین	ز بهت آسمان بهت منت کشور بر احوال این صاحب ملک پور

نظیر الملوك انما جلالت
نظام ملوك و كمال كفايت
حين انكسرت قوايت در آيد
چنان مشط بر دوايم دور
كنون عدل را بخشد از راي
فلک ما بر آردن شود نور
شده ماه آن حیرت شمس لامع
تقدیرش سپهرت احوال كود
بهار حالك بدخوش بدان
بر كدنا چو پي ز حجب شبا
و كجنديش دل دست صبا
بدین بار ششش بخشد ناي
صدف چون ششيدت نظير
زهی كعبه باوشا فاكه
ز نيك اخري بر سپهری
دوات ترانیدی چشایری
خوی كدن کار دریای صو
تو دانی كدام فلک بر كی
تجارت توان کرد بر ساحل

مجموعه لطلب درین سپهر
نجات حیات نظر بو المظفر
همی نور بخشد مبر نور
چو خلق دویم را سپهر دور
كنون فلک را بندد از عدل
چهار او كدن شود در نیت
شود فلک این غریب شكاف
قواش حیات انجالی كستر
كه چون آید از آنداز بر اخضر
شده خون و خاک اندر آب و
بدل شدی نام در با جسته
كه خوانند ازین پس زور او
زبان كبر و كس نون حال
زهی قسبه تا جاران لشكر
كه گردن ركابت چو سه اختر
اگر شكست كود می چشمت
بر دریای حسنی ترا دور
ندیدست دم خرقه سنده
كه مایه فردا شد و سود

بضاعت در دفع باشد بر
بجای ريسان کار این ملك
نمای كند ریشه ملكش
چنان كه با سپهر چو
سراحتن را می خداوند
ز شام محبتی كه نو اید نهاد
بجلك جهان در دین
بهر تو سپهر چو پرواز
بزرگ از بر كشتن مدد
زمین چون ترا دیدم زرد
كه از لاله و خورشید چون آسمان
ببحر اش و بساتین
شك در خفاش نفس
چو سم تو سرور و انش
چو خفاش محو زنده نشانی
بخواه آن پائینه كی آب
بسا از دین حبش در روز
زمین را با غبار سپاس
این بنده این مایه از
نورم و دقار تو كشتی
كه و نشت ما عار باشد
بنا بر كمن ناك این زرد
چو دوستان كمن چو انوار
سپهر و ران جهان كد كمر
كلی دیده باش تا برده
بامرت فلک سپهر در
بعد تو سپهر كدوست
چهار از نور ز جایت
ز خفت تو با آسمان
پراختر شد از باختر
میتا ش میسناست
هوای كشتا شش
چو خلق تو بود از انش
چو كدات گل بر نعل
بوش آن پاكیزگی آب
كه چو شش ز خوشی زنده
چهار از دقار كد
نفس از دین این

که با غیبت پر سپهر صورت چنین شمع ز بهر پرده غیبت همی تا غرض پای دارد بگوهر هرگاه چون نام خود باشد بگوهر بنظر از خداوند کیست غنی شود	بهارت پر صورت و سپهر نه چون نگار باشد خواند عز و همی تا غرض پای دارد بگوهر هرگاه چون نام خود باشد بگوهر بنظر از خداوند کیست غنی شود
---	---

۹۶

چو شاه چرخ مشرب شود بر چرخ بزرگ صاحب اوصاف بگوهر که انحال کال است و اختیار کلام ابو القاسم که نفس او است بگوهر بگاه زینت ملک معز دنیا و دین دو نوک دارد ملک شهاب صفت منظر آمد بر گردش زلف و کلام و بابت عمارت بره کند رخت شباب و در و خورشید سی نصفا اگر شمشیر جلش کال عدل بود روای و دوش بانه پیش او سود نه ای بر تکیه سیر از کت حکیم عوض دقایق عهد تو از وقت افتاب است	حد بر بدل از باک و چهره اصل نظم حسد ام قطب بن بر دول که انحال کال است و اختیار کلام حسین حمزه که از جان او است بگوهر برای قوت دین محمد مرسل که بر دلی و سودمند شترهای و زحل که کفایت عالیشان دایره کرد کفیل کفایت و زرا را بد و زشت شل در ملک او سبب داد شد بگوهر شکست نیست که کوهر بود میان بیل چنانکه آب دمان بگوهر کال پس زهی بدست جواد از دم بسجیل خلعت ششم تو آمنت بگوهر بیل
--	---

کسی که ناز تو از کبر و زنا و بصر جوید عز تو و دل خویش کت جی نظم و حزم تو موجود شد و زشتی مگر پستار و کز و نغم و حزم تواند خود بخت تو خاندان آفتاب و ارض نزدای از غل آفتاب زرا از خاک اگر چه جوید و شمع تا ضعیف تو پیش از نفس نور و صافی و کز و نغم و حزم پستار شمالی قتلایش پست است تو غیبت زهره اهل سخن در دلی آفتاب و ارض نه در دلی شمع ایض و سخن بویید رو و زشتی تو که زان در زمین و آن پس بود که دای تو آفتاب کرد بجملگی سپهر شمع و غمی دادی بهشت بود برای تو و سپهر بجا زیر بریدل تو و آفتاب هست تو بیار شکر عالم مسدود و غمی و زشت بناهی خود و حیات مروت تو بفضیل زمین ساکن بی هر شه زلال آفتاب	نمیده بود که نگار جان و مهر بیدل فمن بکبر بود و نفس هم اذل که این بنای و تار است و کان ساس غل که حال مرد و ستر است از پست و غل باز بخت و دولت بود جور و اذل اگر زبای تو کردی در آفتاب غل حکیم فلسفه دانش خواند ای اذل تو بجز باکی و در با غدر پست غل ساج و زرا زدن دست تو غل که زشتی کشنده اند و بخت تو غل نه و خیمه سلیمان جوانی آفتاب و بیل خود یکی بد و چند جوده و احوال که قهر خویش بپارای از جمال غل کجا جانش پیش آمد از حساب غل بهشتیان و برایشان ز خلعت غل چنان شد که سبستان بنو بهار غل زینت کتون مرجه اکثر غل خفای تو در غل کشت متل غل و غل که از غل شاد ز غلش پست غل
---	--

بچشم خلق نمودی ملت بود از دل	بک زمان مستان نام داران را
تو بر روی دین دیکران گفت اندوخت	بهانجی مستانم چه بجا بود
بساگاه چو بافت مرغ باشد نعل	مستان بزمستان چو چشم کرد کوه
ولی بیل باشد کج و جده و یصل	صلح نفس بود باده و بپا و ده
بچشم خصم ز کفایت گشت ده با بیل	روی ملک ز راست فزود و بوجل
دلت تو کز نرگ و زلف و زلف بزرگ	زنت بهی ز جمال و کشت ز نوال
صدراعظم تو خط خدا کج بود	خاتم الزمان تو آستان باشد

زلف چو چشم نرگ و زلف بزرگ	نحوای ویم ووش آن وانی باشد
دلت چو زلف و آن فزه در بیان خوا	نخس چو سیر و آن سایه بر کران زمین
امیر جان من تان او اسپه بوا	معین عزم و حشر از توین فزان
شکست و از من گفت کای شکست	رسیده چو شمراد و در سید و شه
مراسم سال بدو دست خیر کرده	گرفت چو حرات میافشیت ایم
فردم که چو گشت ترا دران حشر	زده زلف و جای دوا با را اندیش
مرونی کن و از بند خود بر آید	که کجاست کران مکتبش بیا کام
زدی دژم بودش با نرگ ششم اند	که هر کجاست بدان کاک و آن دلاش
کران چو با نرگ است آن جود	ز شهر باده و دار خود نیاید
که سوی را بنگار سینت بجا طراز	بجاست شکر و انکه شامی چون تو
حتی صیل تو کجاست کجاست دریا	حتی بلف تو کجاست کجاست دریا

جواب وادم کای در فغانی باشد	نرس جان با باد ایش از نعل باشد
تو راست گفتی من در بیا کای	که بچشمش نخواست نه بهشت را
نعل کای دیدم که بر دلت او	بجاست بداند چو نعل از نعل
دو سال خوش بر سر پیدم آن نعل	که او چو چشم زورست و آفتاب سما
بلف خوش مرا کشت باد شاه جهان	که کای کشت ده نرگ من زبان شما
غیت باز دستم بجزرت نرگین	بجاست مشغول الا به بند کاه
کنون برانم کین و جراب و برد	نعل کجاست خوش صاحب دنیا
بجز دلت صدر بهی نعل سیر	صبر حظه خداوند سپید در
کال عالم و ترب کاک و جود	که کجاست نعل ز نرگ و زمانه بها
جهان نیاید بل انتقام و خطام	نرگ شد کجاست نرگ و کار او سپه
ز قلعی و ولی و مستر متین دارد	جهان نظام و من نام و در و کار
هر چنان از آفتاب روشن شد	که او جهان کاک و آفتاب سخا
سینه ز کف دست او کای کیم	هر سینه ز کف دست او کای کیم
شسته نقش دواش ز قوتیا کای	دیده شسته کجاست نرگ کای
بنام دین شمشیر و کجاست از نعل	که دین قوی نرگ باشد بیان خون و جلا
زخم دست بهر چرخ نرگ	زخم دست بهر چرخ نرگ
ز کجاست دلت چو شکر در قوس	ز کجاست دلت چو شکر در قوس
سخن میگوید تو خالی شد از نعل	جهان بسی تو امین شد از نعل
زمت تو میباید از نعل کرام	بدولت تو نرگ و شمشیر شعرا

مراحمه و غنمت باز گشت تال	خوشی از بهر صوابم نمود و بود خطا
خوش شایان گفتند و خود تو بود	که بنده کاه سخن کوهریت پیش بیا
مروت تو مرا ز من نخرود	مگر بر دی زمین زرد بهر بجای یکا
چون خوشم از اشل خود یکی باشم	بشمار باز در ایشان یکی شده متنا
بجای تو را در مرا درین دعو	هم این نصیده برین ماجرا بکوا
و یکت در مالیت و آن بچا بکفت	بخت تو که بخت به عافیت اینجا
ز دوی بسته شد رخ در کینک مرگ	نزار دنیا را ز نقد و زر مه نوبیا
من ز مجلس تو باز ماندم و در شاه	دو چینی توانم بکده کرد انش
چگونه کرد بر هر کس ای بیخبر	عاقبت زبان که گفت شاه را ترا
بزرگوار از منار بسته را در آ	ده بخاری و حرمان بسته پیش
مرا حیان ز شمشاه خواه بپستور	که باز کردم با صد حسنه را بر کوا
ز خود تو بن مضطرب نموده سکون	ز شکر تو بدل در دستم برده شفا
میشد تا بپایده ای دیت بد	میشد تا بکرا به دل سزا بپسترا
بقامو اتق عسمر کو کمال تو با	بجان دشمن اندر رسیده با و غنا

ای کیومرث ای عا دالدین	ملک را ما به چو رای تو نیست
شاید از محمد و لقی که مجید	شاه را حسب کس بجای تو نیست
خسروی را که ام بایه که مست	که با نضات و حق سزای تو نیست
باو خدای بر آنکه نعمت است	کس بجز خود را دشتای تو نیست

آفتاب به

آفتاب از بهر روشن عالیت	ده یک را می رسد نای تو نیست
شکلا شعی است در هوا چو بها	آن دلی که اندر و هوای تو نیست
بیکو خضری شش خشت نیست	در جهان هر که آشنای تو نیست
نهی نه بهیج ره که درو	خیز چون سایه در خدای تو نیست
بهر حال بخت نکات	هر که اسوده عطای تو نیست
نیت بر حق بر روز بدل تو ابر	که ز دل بسته و سهای تو نیست
نیت مرضی بهیج کافضا	که اندر و پشته رضای تو نیست
چون آن نظم دشمن علم آ	که در ایشان آن شای تو نیست
کلین بوستان قاطعین	بجز از حق و کشتی تو نیست
از بزرگی که پستی اندر جا	جز خداوند کس درای تو نیست
تو خدای مبادت خطی	جز بنسیم اید چو رای تو نیست
بنده شد سوده پچه بیا نکه	بار کا به پچه ساری تو نیست
بودش در دلایت کران	داندا نزد که حسن برای تو نیست
خاک پای زمانه باد پسرش	اگر از دیده خاک پای تو نیست

کل خندان و نور بر کبر	بت حیار و پسر و ماه هر
بکاه از در آید طیب النفس	بغوی کاها سبب زنا در
دور خورشید که کو کشت	در گمان نه خیر من حق در
مرو کشتن پسریش در دل	نظاره مرده نصیبش در

مراکت ای جنبه داری که کاف
مقابل داشت یا کرد و کن کرد
بمال و جاه تو چندین دلزد
چنان برین شمشیر این تر نه
لب و دندانش در چشم می آید
بد و گفتم که زین مرده کرد
مراکت این سخن با کوه گفتم
بدین مرده تن و جان و دل مال
جوانش دادم اندر مال گفتم
نه مال و دل نیازی تر و مشغولی
سنان شمت که در جنبه شد
غزلها گویم اندر گفت رفته
خداوند تو اخص و شاه اسلام
عبید الله بودا هر که آمد
که هم روز بخت آید
بعز اندر چاشت آن جوان
خود بی رای و چشمی است نور
بجوش کرد بخت مایه خاک
مراکش جنبه ملک و دود

مرکب

مراکش راست جسم دور زنده
اگر باران چو دست و گشت
همی باید صلیب گشت کرد
بزرگای مرغان نام بزرگ
ترا از ظلمت احوال عالم
نوی محسود مردان جهان
پسیر جاده را چشم تو خسته
همی دریا و غنیمت خواندایم
کران در با سرب خشک شمع
نوب آن طبع پرورده بخت
زنج تو مرا در دولت تو
یک انگشتش است بخت
تو در دنا و دل در خیره دهر
نرسین و شمع و کشت
با فضل آن مستر ارادای
برای حق شای تو نشاندی
جوانه دل کار نیکی و کفر
مست پر کارین جهان پاد
که در حال و هر صورت که باشد

که کاش را ماه و برادر
نورین بر بسم و ز کرد چو
زلفت انداختن اندر گشت
بگردد کرد کیست چون گشت
بجای که هر آرد و چو گشت
نوی مقصود کرد آن مدور
عوس ملک را بسم تو زیور
دل غوی ترا دریا و صبر
ورای غنیمت بود خاک گشت
که مین پرورت و چو گشت
بدلت باشد اقبال نور مهر
همی در بختان از موت اهر
مرا بختری کردی برابر
رسانیدی محل من مجور
که نشاند غنیمت را مستر
ز جوش آب و در و رازد
با فزانش نیکی و ترس
که پست غنی شوم از یاد دیگر
بجبال ملک با شمشیر تو گشت

همی تا دور طبع آید از جسم
تراز است این چو آذر برتری با
بمانداری مراد خویش بکند
مراد خویش را بخدا دهد مگر

نه شد چنین از نامه مشوقی باز
بکشایم ندم و بگشت ز چشم دل
دیدم غمی برده بچند اندام
لطفش همه چون مکرز استاده در
سخت از کله جردی داشت چو
در ضمن غمی که در سیم ندم آنروز
دام و زبیر آن در دمی از در و فتنه
چون چرخ و نیلوش بودم بر جبهه
شد لاله من دیده عجب زدم سرود
در وصل دلم را عجب اسرار خود
بیک زن و بریت من شوختم
دام که تنی داری اسوده ز غمت
ای کرده بیکان سخن صافی چایم
گفتند که غمی که می کردم شده
خوشتر مسلمانان در چشم هر که

آن ذات که چون غمت او شخص پیر
چون طبع مستین آمد و چون چرخ توانا
در غمت او چرخ رنگ است
نخستین بل جود و موی سحران
نخل از چشمتش نخلی یافت
ای تلخ کفایت بگل تو مرست
بر حال من زینت آفرین تو ظاهر
راحت و زرا را ز خود بجا دهم
از حق ترا راحت پیر من بوم
در ملک تو ارواح معادی را نماند
در جنت بی حس تو زار است دل
بنویز و سوسن دهد از این شود
از بیت ملک تو بچشم پر خویش
کز آتش باشت شیری روی نماید
از غمت نام تو را گشتی تو
بی لفظ تو از آتش روی خلق تو ایستاد
که چه سوا کی کند از عقل بیست
از رسم تو خاطر جودت برد آید
کج خود آید چو نام تو کنم شمس

تا بدو شود و اقبال
چون روح لطیف آمد و چون گل
در صحت او عقل عزیزت و مکرر
جودش و ضمیمه زدن می بریم
عقل از گل فطرتش اری ساختیم
وی کسوت اقبال الهاب تو سلم
بروان خود غایت اوصاف تو سلم
صدت شمس را از منبر حق و سلم
وزن و ترا غایت انگشته می سلم
در دست تو از راق موالی را سلم
بی کسیت بهشت همداد جسم
یک آن شل بندی زندان حریم
عفا که می ترون پستاد بر جسم
پروان جبار از آفتاب دیدم ضمیم
خورشید گیس شد روح حلقه عالم
در آستانه دور و غیر ندیدم
کش نافه در حال فروماند جسم
و زنج تو دعوی انصاف کندم
جان سخن آید جودم تو زدم دم

چون است برین قاعده استوار تا که گوید با سبک گذر بر کس چون صاحب کرم نتوان شکست بود در پرت صاحب کرم تو خداوند این مژده علی مان توانست نه زین شخص این فضل که حضرت کریم شعیت در پستیم که بود مطلع این یاز صحتی از تو بدانش هر که گویم تا بر بسیاری بست کردن شمس در از نقش زشای تو جهان باد که گردد در بزم و خاق تو که تو اوه با سپهر بخشیم نهانده پیش از طم خشم تو جهان باد که دوزخ بود پس	کمان پست بیخ تو شمشیر باد و کلم سرکب نشود و سحاب از تو سبک شود سراج چرخ سبک نتوان یافت در ملک ملک زود شوای صاحب کرم در بارگاه شاه جهان جزو انظم هر پنج مپا شد و هر کار معلوم ای بار خدای در زای سبک عالم بر خلق جهان ششم و از خلق تو ششم خواند عشق را را سوی که از نظام فخر و زار عروشی نصیب دادیم در بزم خلافت تو به اندیش تو ششم تا وزن کم از دوزخ نیارد که محکم علم تو جهان باد که دوزخ بود کم
--	---

نهانی که تجسبان می بود را بیان رزم رساند مقصد از راه رونده با وی که جزو خاک بود مطلع دایم لکن جو غاصبانی روی و کالبد و کار او کوکب	بر صبح جامه و زین طم نشان عالی نماید بش از غایت بر آب نقش پذیرنده ز آتش کلا امین همیشه و لکن چو غاصبان قبا بچهره دیو شبانی ندیده غایت
--	---

چونست بی دل که رش بر آب است مرش ز بهر حق سبزه دوازده بنظم و شمرش با شجاعت است کمال علم در پستیم کمال محرم ز را پیش از نظم کلام با کافیه بجذب مهرش جوان شست و شست چو قطره بر سر لب نه عیب کرد زهی از حضرت تو اشته تر طم اصول مستور طم کرام با طم نشان مهر تو در طم لبست معلوم روایت با شرف عدل سبک طم جهان معلوم تو اموات جمل زنده نفوس غافل تا عزم طمیت تو کرد چو در جهان است خاطر تو می سپند ز مهر و عزم تو پیش خروست ندیم چو چوشت ای تو شمر کرد با خود انعام چو در کل جهان طم نصف تو شست چو که در شمس حال ترا بود طامن زرد کار اسن خود معایم تر شست	چونست عاشق و معش جوا بود همیشه و عمل خلق را اسب طم چو در مریض بود شجاع و غالب که کلم چرخ مصابت و رای او حیا که خوانداید و صیغ محبت با که ذب چنانکه که کسب کی را حق با ذب روان قبا و اندر سایل صاحب زهی از حضرت تو طم ل شرف طم نسیب کین تو صبر با طم خیال کین تو در دیده صورتی طم دلت بیوت علم طم طم که در هیچ جبهه حدیث را طم نشد شستن جبهه ز با طم چگونه خواند عقل آفتاب طم بعد از گفت که این را طم طم چگونه نور پذیرفت با طم طم چگونه کرد برگاه که با غاصب برو شود و طم طم طم طم چگونه با طم طم طم طم طم
---	--

اگر چه از فی ابرام است از فی
کنون شد کم تو دین سخن تان
ما ز طعم تو اطفال پدید و رسوم
حیثه تا ز با صا دو تن بر کج
شاهای تو غالب نهاد و بسا
همیشه بوده ام این مع را بکجا
کنون که شد سخن بدین کم بر آ
تراز مع من اورا بید و آ
زیر عسره و غور و دکان چا
چهار طبع تو بردات یکدگر غالب

آفتابی است خلق را بشل
قلب دولت محمد این طبع
آن طبع آفتاب اهل کرام
جود او نور آفتاب آید
مندیان از د بر بند رسوم
لجبت نور او عشرت او
خشم از و کینه رو به بگو
ای بزرگی که دست فدا
تا فریت نشد ز بلی توان
صورت خویش در کف تو طبع
نت رای تو آفتاب از و
شرف آفتاب ملک تو بی
پیران تو حشمت و مروت
سایه سید عسید اهل
صدر آل محمد مرسل
و آن بکث تو تیا چشم اهل
باه او و آسمان محل
هم در بران از زیند شل
بازای حسن او کونه محل
عفو او و تیرگ شود مجلس
با فدا زهر کسوت تو محل
لنز کسوت نیازت فضل
یک دو چینه جویده اهل
است جاده تو آسمان فضل
شرف آفتاب حسین محل
خاندان تو اخلاص از دول

روزگار از دست این گشت
کینه تو نفوذ باعد از و
دید و شمت ز کینه تو
کرت بر جاس تیر باشد تیر
هر که پسند بخواب تیر ترا
و آنکه تن جز بخت تو دید
بر زمان خوا هستی که صد
ترا که طبع مزاجه ارج تو
لیک هر نو شین است
زان ترا مع بی خندل کوم
واری آن از محاملت با
بقره بنده با ششم از بده
اندران یک دوخته مالانیت
دشت سادات گشته بود بجم
خود گرا باور آید است که کند
دانه مرا و سر پده رادیش
کر زشت تو ماده و دمو
بخت از دل قوت جلیت
تا می سیخ جوع رنگ بهار
ما بدای تو نقش کرد کس
نقش را در گشت بدام اهل
همچو بادام در گشت سل
ماه را زود بر زینت بر تل
طبع بکشت بدیش نزد پیه قبل
صدار و حواس او ز جمل
خدی کوی بی با از اول
تا ز کرد و جو بوستان اهل
شده با کجاک در شود بجدل
که خوا فیش در مد زغل
که نکرد و بلسا محل
جز ترا هیچ گویم از جبر قبل
که صحت خدای کرده بدل
حال ایمان گرفت بدخل
ضرر طبع در سپهر محل
چشم زخمی است از قضا اهل
کر زشتکین روی ارک و مل
لاله وید بهر استندو جمل
عقدای قوت یکسر بر تل

کار و عمن را سستین است
باش ازین عهد ستر ارق
با دامن خدای حسن و جل

با دهر تو از سپهر اعلی
ای خداوند صد ستر
تا انان از همایه انار

وای فضل ز سر زده بر صبح در
من مانده ام از وصل تو چو غنچه
شکر که باز در جوی می شکو
کایه چشم از بوسه بران شکو
در می خنسم معجزه یک بکر
این آتش از جنت بر دگر
کو عشق بر می بر چون تو بر
نمیشد غمزدی تو باشد بکر
خوشید زنده بوسه بد آن کمر
وین شعر ز من بنده بود عمر
تا پیش تو در وقت نیم زنت بگر
آن شغل میاکن این کار بر
او را خطرا نوز و جلاش خطره
کاسلام نهاد پیش پای بر
و اکنون شرف ایشنه و کاش میگر

ای سبزه شک خنده جگر
چس تو کید در شاه بیت و کینه
یاب چو غنچه لب لعل و آفر
دوست که از شکر تو بوسه خوش
زان غنچه بر تاب یک اندر کرد
خون بکرم بر دهن از دیده مالو
دل کو بر و چشم غنچه چون تو خورده
آنی که چنانچه در کاه خورده
و آنکه که به سینه می بیان بگر
فرمانده است بو عمر عمر
چون شجرانی بی من نبوده
و آن میگی با منده می شالی
آن صد که چون باش عرض الفت
تا ج غلام غرضات عمر سپاس
از کو بر شرف نیرکان جفا

خوشه

چون ساید رو و صورت غنچه شاد
هرگز نه غنچه و کل اقبال بر
چون که غنچه است در هر دم خنده
وای جاده ترا چرخ سپهر بر
تا نرنگه است دگالت بر ستر
بی عزم تو کین چسب دگر و نظیر
یک روی غنچه نه خورشید و شب
آن که که باران بهاری بخضر
زان کینه که دارد کف را تو زرد
خون دلش آغشته می بشود
از قهر ترغ غنچه جو بخر
اوصاف تو در حال کج بود بگر
یکدزد مرا بی نیایه جسور
بر حسن شسول کاش و شکر
آورد ز سبزه در دودن سبزه
هر جا که مرا چشم بر افشته به بشر
بند و خم زلفین تا ز اشهر
زمان تو جاری بقضا است در
چون که بود جان عدو را غمزه

خوشید جلال است بر کینه سر
سر بار غنچه جلال آب نایز
بر چرخ غنچه در بند می محبت
ای رای ترا سبزه جان خورده
در شمشاد از شمع بهر جان خورده
بی عزم تو از عادت این نشود
کز خلق بهای غنچه رای می پند
رای تو برین کاک بتدبیر نصیحت
هر تو می در دل از حرا نشیند
در کینه تو سپیده و شمع ز غنچه
آهسته که کعب تو شود پای بوسه
در صبح و لای رای تو بر کوه بخانده
من بنده اگر چه تو گویم به چشم
چون لطف تو هر روز تب و لی اندم
ازین همه حال نشا چشم میدار
از جاده و جلال تو ز من طبل بشا
تا باد بهاری چو آریه بکست
از چرخ نقضای تو جان باد که باشد
هر روز ز حسن زری خطره باد

نهاده روزه بجا من اندر آمد ناب
 نهاده شش آتش در صحرای جاد ناب
 چو در زمانه ز غنای شکر نشی می
 بگونه شکرش گشت شکرین غناب
 در ماه روزه چون کباب رو یک
 برونه یا صفت از بهر تیر ماه ناب
 چو گوشتی که یادام در گشته بود
 بیکم دوکل بادش اندر آمد ناب
 ضرره دیدم چون افکند پیش
 دلم بیوفت چو را فکر گشت ناب
 بگرستم گاهی هفت آتش در لب
 بر آتش بکرت زرنای شب ناب
 بچشم گشت که ناروی ماه نو دیدم
 تبارک که از کرمشتم چو توری از شب ناب
 خا و بر کلانم غناب دانه نار
 چو افتاب کشید از ماه نار ناب
 صدام ز حمت خلق آمد و عصبیت
 در این غناب نباشد نکیت ناب
 زورده گفتم هر ساعتی بر لب شوی
 که به حقیق نباشد زشت گیت ناب
 بطرف گفتم که نه سبب شهادت
 که روزه نشکند ز کام گیتی زشت ناب
 بگوی هر چند بدین چنین گز تو
 کران کنند دل قیسه اولوالات ناب
 سدید دولت طالع جان ملک
 عید مطلق محمود سپید افکاب ناب
 موی که دل دست ملک را بید
 بر او شمشیر نهاد و اندر ناب
 جهان بقدر ز فیش نهاد و اندر ناب
 ز جاده دست مهنا ملک که اندر ناب
 بهی است فرست و نش چو افغانی
 نهی است نهیت صده شمع رو کار ناب
 در شرم جیات و هدایش ملک
 کفش کلید فریاد و حاشیش روزه ناب

بنامش

بنامش ابرطسید معاش هر منبر
 بنامش حس جلال و شرف و فضل و ظنا
 نبی عبادت او خلق را یام و تعود
 نبی اجازت او روز را می و دوا ناب
 زینج دلت چرخ بیکرا ز شهاب
 زهی به پیش گشت بحسب زبانه ناب
 نهاده خرم تو دلت جبال درنگ
 زشت عزم تو دلت شلال ناب
 ز غم خاقان با غم تا صب خطا
 ز حکم انگریزای صواب صواب ناب
 مخالفان تو مرده چون مقلای ال
 موافقان تو معسول چو بچای ناب
 می است مهر نو پاکیزه تر از لال
 بقی است کین تو سوزنده تر از زلف ناب
 جلال معنی حور و دانه زشت
 کمال صفت بکشت و خانه زشت ناب
 تبارک امدان که بران شبید
 که رخ زین الی است ز شکرین ناب
 زنده با که جز او را ز سپیده هر یک
 ز ملک ناب جز او را ز سپیده هر یک ناب
 زبان کلکش قواله سرور خود
 سر سایش مشاطه عروس کتاب ناب
 از دهنش سخن زان قبل خوشبسته
 که است قالیه رویش چو افشای ناب
 مرا چو کی کنی آسمان معانید کرد
 بگونه حاجت گفتم ز خانه ز نوشت ناب
 نیاز گشتن من ملک تو نیاز کرد
 بام داد که طوی اسم و حسن ناب
 که آمد بجا مختاری و کچم بر سپید
 ز جود خواهد پس خرم را گناه ناب
 همیشه نهنگ اندر شد و اندر شد زود
 کوی زمین را قافم و ده کی سپید ناب
 چو پیش و پستی از آسمان شود نامر
 چو نیک بختی از آسمان مراد جیا ناب
 شمت بر کا از افق کال و خلل
 بدولت صبی از دست زده ال و ناب

<p>نه ترکستان طراکست و بنا کشید و شمشک مرگ و بسیم اندر کشید از دشت شور خسته دوازده روز از کشتن غمهای خان و ملک کشید اگر در باقوت برخش باید بسیم بناد صبرین یکبارگی در عجب اندر کشید هر که در کوه از چشای و عشق کشید زان غزلای کمن بر نام او برود کشید این غزل چندان سعادت یافت که از نظر خواهد عید آید آن در یکار و صفت او اگر چه از دهکده خسته است آن خوا خاکش را سپهر زوی غم و غم کشید بر شمشیرش را رضوان بدیدار کشید آخر سعود او را رنگ شایست بود هر که او اندر شمشیر را بخت بخت کشید چون بدید چنانست شمشیر آنکه کاش اندر او فتح است و زور مری کشید کینا تو اید اگر از خصم کن و دارای کشید</p>	<p>شک و دیوار ابرو رویت عطا کشید ماسد و بابت هر که شک بود کشید کوه خفا نهاد و صورت ظفر کشید پاکب و نیکو نهاد و طرفه ز پاکب کشید نور تو نش چو او در سایه دنیا کشید چون خط صبر از مایش رخت بچرخ کشید خط پسیان برده و با شمشیر کشید کوه طرب این می چشمت نظر کشید پیش صد ملک خالین و الدنیا کشید در قفاده خاطر من کوئی لالا کشید دولت از او لاد او هم ایست کشید بر سر خورده اندر چشم تا چنان کشید رنگش آه که هر اندر کسی کشید زان خاک را عالم از دل چنان کشید چش او را حرکت اندر عالم سودا کشید چون عجمای موسی اندر کام او کشید آن بود که فتح بر صاحب پیش کشید زان بر که کشید را ز داری این کشید</p>
--	---

نموده

<p>نمود چو نیکو گوی با کسی سنجید است آن صدای که چون نخل کشید چون خطای که کردون پس کشید کوه خفا نهاد و صورت ظفر کشید او بر آن آورد از این چرخ کشید لشکر چو رانغان را چو نادران کشید خاطر دانا چو قصه مدحت او کشید با من اندر صفت او دست زدن کشید شاد و روشن دل شدم زان شایسته کشید رو سوی خانه خاتم کرد و جوشن کشید تا بداند هر که ابر قهر سپید کشید صحن نقدهای از دشت را نفس کشید</p>	<p>که عفتی اندیش عرق زنی پاک کشید دولت ایست از دیرینه اهل کشید فتح کردون کشید و دل بر او کشید در هم یک خاقان را می مولا کشید فی الملک پیغمبر بود و دوشم کشید قوت را بش ز جالبی با کشید هر چه دانا گفت پیش خاطر دانا کشید لولور لالا شمشیر و خورسار کشید رنج رنگ شکرت ز زهره نهار کشید خواهم اندر برده مسدول کشید کافا بآن که راه سوی خود اندر کشید کوه طرب این می چشمت نظر کشید</p>
--	--

<p>عارضه شمره وی پیش پدیدار آینه رنگ خورده را فلک سپر شاه فلک خدار خادم سنجید گفت بگو چون بگوید رشید کرد جره چینی چنین کشای ما بدره ز دست اسپه و اندر کار</p>	<p>دور شدش کوشه ز غایت خدار کردش ط فرزد دین ز غار مردم کا خور کرد غالب کردار کاه را بدید بر چشمت پدیدار شمشیر بیابان نو که ز غار بگوش از دیر برده کوشه رودینار</p>
--	---

کشتن ای دوست آن چراغ سپهر	روشنی خوشن ای صبح بخار
کشت که باشد چراغ چرخ کردار	نور و پیش پای سپیده خوار
سید سادات تاج پست سید	خاصه ازادگی و مقصد زوار
صدر جهان پست پای است احمد	خطب امامت جلال دین خمار
صدری ای احمد محمد طبع	اشرف ذریت محمد زخار
اگر که ملک در چراغ است بخت	و اگر که جهان در پناه است بخت
شمت او فحشای مرکز ساکن	بکرت او مستی کوک سار
زهره بکر که نباشد خدا	مهر خسته که نباشد سپهر
عالم اسپر دم ناقب اورا	گرد گلید در خانه اسپر
عقل شال کال اده است	عالم صورت نهاد صورت خوار
یکدیگر که چه بخت است او بخت	گاه بخت بد که بگرید زخار
ای بدل و طبع و رای هر گز	وی کیف و لطف و خاندان خوار
رخ شالی سخای تو نه صد زده	شاه شرف بی جلال تو نه بهار
بار نه بند و کمر بخت تو خور	خونخواه کمر بچلپس تو بار
خانی بکشت تو شاد و خوش بخت	ای دل و خشت بامو و نور خوار
زاکم شد از رخسار ای صبر	دین و صفت بن دو کوهر خمار
دست قدر بی اشارت و اراد	رنق بنا و بدین و بار بهار
نمود و نادر که بی ارادت را	نوردها افتاب گشت بهار
مرکز اطراف رخ به طرب بود	دست بزمار داری تو زخار

و آمده چون

و آمده چون باز شد ز مجلس بخت	ز بهانه بر دوش شکر بخت
لا جرم از جمله سران سرکشند	بخش تو خورست و بهر دگران
تا نبود رای خوار در مجلس	تا نبود دین عزیز در دل گفار
رای و رست با سپهر باوسا	دین و دولت با حسدای با دگر دار

۹

نکار من که نثار و چو نثار بخت	بخت جان منت از رخ بهار
بهار گشت از عشق این دل بین	کرده نباشد خالی جواز سب رخسار
بیک قدم از آن بهیستان فرین	برایک قدم از آن رشتن بخت
ز زردی منت این دودست میر خوار	زانک چشم منت آن دو چشم سپهر
ببر و پیش ز نایب روز گشته نرند	رخش بخت ز آب و رخ نرند
ز رنگ دانه نارس گزشت رنگ	خنده بر کنارش نایب اندام
بهر خشتش ای ماه در کنار من	که آمد به ضرورت کوفتن از تو خوار
بدر کفتم ای زود سپهر چون بدو	ز من کاره گسسته به کیم بخار
نهی شدی که دوداشت دولت و صحت	بیج نیت دو ناکشتن دخت
بر آن نهادم که زده بود ای سپهر	بزرگ سپهر ستوران خوش کردی باید
همی بخت با خوشی تن به خور بری	بگفته طبع امیر احمد سپهر سار
سلطنتی که سپهر افتاب را گشت	که بهر شمشیر دوزی بهر دکان
نهی ملک جهان را دین وین رسول	که هر چو توان است چو شمع خوار
نذر این را زانی جا و نه بول و محل	نه شاعر ازانی جود او نثار

بنامه دین شریف الدوله که غلامش
 بزمش در دنیا بفرستد از آن
 ضعیف طالب اندر بنامه دین
 که است ما و دین اندران کشت
 اگر بصورت خلقش بگویند که
 شش بهر صورت در ساعتی دیدم
 که آن بختی است در این بخت
 نهی بصدور تو و نامانده نادان
 چنانکه است فلک را در بر کار
 که بپس برده را و تو انداخت
 که برید زهر تو و زمین تو و جوت
 که تا این را از فرج جنت آمد
 قلم بوی تو در پای در می بارد
 تو بگری بر کوه نایب از تو کار
 علی چو خواهی تا بدست در
 بپس بر این بدست و من چهره
 جهان بپس صد بار خاک پای
 هوا تو آمد و زمین در مضامین
 تو در روی تو قصه بسجده را میگو

محمّد

چنانکه براف و در بران ترک قمار
 دل و افق را بخت سبب داده چو
 ندای داد و ده ملک تمام را در عالم
 یکی بخت سپهر میان رپسیده
 همیشه ملک خراسان را بخت نمود
 سر خال خراسان ما را بخت
 بدان ستوده مسدود و سماقی
 هم آه سپهر براف و ده و چنانکه صدور
 زجا بخت این بود اصطفا و احسان
 نهی بابت او داشت آفتاب سپهر
 چنانکه چرخ بر او نبش و قدم
 مجاور و او بود بخت نایب بخش
 بزرگوار القاب بختان عاصی
 بخواه که بخت نور سپهر جلالت
 بخت و در بر بختی جنت عالم
 که با تو جان سپهر خرم است و بی تو
 تو کردی و دل تو بایه هیچ نیست
 ز جنت تو طبع با باز دست

یکی جلالت و در بران یکی رطبی عالم
 یکی ز دولت طغیان طایفه سپهر
 چنانکه ملک سرخس را بخت نمود
 ز بختی نظام آمده علی نظام
 درین بخت سر کوه رطبی عالم
 هم این خیال کمال است و آفتاب گرم
 ز جود بخت این کشت انعام عظام
 نهی بابت این را انداختان حکام
 می زان بخت این را بخت کرام
 مسافران و این است بخت نایب کام
 اگر بخت تو علی و بختی شدی عالم
 که و که بختی چون تو کجا و کوه کدم
 درت باش چو بخت آسمان بخت عالم
 که بی تو کار جهان از دست و با تو عالم
 تو کردی و کف تو عده اسب عالم
 بطریق بخشش تو حصص را بخت کام

تهنیت دار و ای حاجه جوین من و خجسته
 و تو کسب خجسته و جنت اقبال
 مرا چه شاه زمان باد و دوری و
 خجسته خفت او جا من و سپهر
 مرا چه داد و بجز من او سپهر
 کی قصه و کوی و کواش و سپهر
 و آن کوی کزین سپهر و کواش
 ترا چه چکار و کزین سپهر
 بقدر که کواش و کواش از کواش
 نظام جنت و کواش و کواش

نه خاص دارد بی خودی و بیاد و نام
ولی او سرگردان است و حلال است
عزیز کرد و جفا و کرامت و انعام
و عفو نامه و انعام رسیده به نام
گرفت عزم در راه احمد و قرام
چو در عید بنزیکه از روی اسلام
از روی کاروان دارد دولت پیرام
نور خدای پذیرفته خبر که پیام
بخشش کوشش و نیت آسان را دام
میتن دولت تو ذوالحال الا کریم

[illegible]

زهر خست بستم کمر بزم
 امید و درامه و حسد و داور
 دل از ناست خسته ان بار زهر و زار
 حوای ساختن شستم کشته زهر
 کار نهراس ده غم چون آب شسته
 جو شد افعی از هر مار غالب تر
 بنود باده پر خمر جستن و ابر
 کس بود از حسد از نو و کوه بستان

سطر کردن و آنگاه در آن و پهن نهادن
 و در بدنه آن نقش خوشه‌های مروارید
 را نقش کردند و از دست سپید و صیقل
 جدا بای میگویند آن را و در دم
 زجای چسبیده در دم فدی هم پیش
 می‌برند پیش بای و رفته و تیر
 و کوفته‌ها را نیز با دست بر تافت
 روی پیش رو قسمتی که از مخفیانه
 زرد کوش و زرد را سنان شیشه
 زرد باندی بالای کوه او که قسمتی
 مجره از برکش جان نموده را
 مجال بسته او دیده باشد و در
 چرخه است شکر کوه پندش میان
 سوره او بر سپهر رخسار و دست خاک
 شست بکر هر در که شکر بخت
 میون من شده از کوه و دست او
 بسان ناله صبا یک شب از کوه
 خیال آن شب نایک می‌چشم
 شکر صحرای دست او در و در

بندهاقت و بسیار روی و کو چاکس
وسه بر کشتن بر که های پست
که آن دو فصل کان بود بان و کرد و کرد
نزدای و دشت آن باد پای که پست
که که گو مان که سیر بر یا کر در
شکفت نیست که بر پای باد پست
ز ما و در تمام سوی خاور
بر کشت خاکش خون کشت
ز نوک خارش و در غن اثر و شست
عجب که بپشت نه راه کشت
که آسمان را آسپ او بیست
مضیق پست او هر چه راه کشت
ز پوشتش برین بلا زبرد و خیر
شمار پیدن محروم که محشر
ز مولی از او ان پس آینه شد هر
چنانکه بود بی زبان ز کرد و خیر
نزار برودن که از میان خیر
که آسمان ز اور بحر قمر بود هر
که چو که در فرجام او نمود اثر

زبانتان انجم در چشم خرو
 من از بندای وندی گوشت نم
 در طایفه و گریه گشت آن ملک
 یافت نفس و جی فایده ز حیات
 من از چشم چشم شده ز حواس
 نه جز نظر و آتش کوی در دل
 نظام و اصل محاسبه این
 ز کوی کوی کو سپهر و سکارم او
 در آفتاب سعادت زلف و تیره
 چون چرخ راحت برش رسیده بر سر
 جز زماش در چشم افشای حیات
 زماش واری از نوک گشت آینه
 میان روز و شب خاک و با و آینه
 نه چرخ فصل که آن زود و بیخ و شت خدا
 خود زین سبزه علم و جان داد
 از آنکه نایب چمن کمر ز یک
 ز جی غایت تو ملک میل را زار
 ز غمت تو چرا قبال بخت دیدار
 به کینه دار و حال تو سخاوت تو

گویند

اگر چه آن شفت بود کوز است بود
 تو نیز خود را عاجز کن بدست خدا
 تو که نمی نسیم فردا بفر خود بخوری
 تو را به جنس برنج است جز تو نیست
 خاک خدا را اکنون رعایت تو بود
 بهر خلقی تو از خلقت سپهر
 ز خاک تو یک تنه غایت تو نیست
 بدست تو قوی حال است حرام و حرام
 در آن صفات کز در صفت کشتن تو
 شود ز کرد و رسد آب خاک شک هوا
 خاک بود خسته ز شورش عالم
 ز خاک نیر که کنی زرم خواه را بالین
 حرام تو ده نصرت بهر اسپا
 ز مرقی تو سر سرکشان مملکت
 کجا خانه کنی غار و بست که کسا
 زبان میج و سپهر باغ تو برگیرند
 اگر که کندان ساعت از بر تو کتاب
 بنویسد کشته باطنی اندرون
 بشه چرخ و لطف او او صورت آ

که ملک خانی بپوش و بیج بپوش
 صلیح چو چوید ی فبا و بختی بگر
 ز بر سایل باری من و مرآت بخور
 بهر شرم و حیات از سخاوت بخش
 تری زین روید خاک بار آور
 نایب سیم تو در سرت زما و بطر
 ز خیز تو کزان خواب غمت و شرم
 ز رایت تو کونام گشت خج و شرم
 زویش کند کرد مر عبث بشهر
 بود ز کشته و خون دشت خاک و کوه
 زمین شود خسته که ز جیش لشکر
 ز خون تازه کنی جنگ جوی را کشته
 خاک تو صعب نصرت بهر اندر
 پراکنش جسم کرد و ز صرحت سپهر
 ز باره باره سلاح و ز کوه کوه سپهر
 طریق خامه خانی و رند و آذر
 ز هول خون شود اندر دل کتاب
 بدان دو بگر خونخواره بدان سپهر
 بلع برق و نبض کتاب و لون خضر

میشد رنگ سپید بان بدور باز اورا نمود با کمر کرد بدرد بر او چ نخت باز که بر کان او گذشت ملک همی به خشت بر دم صفات ندیم ترا اگر چه هم تو بودی صحن کمر بست بر پیش پنج تو بر تن چه پوست چه شین چوشت چند دلق خود پستان تو خیم بهند و ندیدی ناخشن چه آب ر دوای مشرق بر سپهر و کبک دین ولایت رسمی شد و خشن تو جان و یار خوشت کا بدو رو با کنون ز خشم نیلوفر پستان منو با شکر آتش پستان تو ولایت تو جهان کرد از رعایت تو جهان را سعادتم شد که از تو چنان همی ز تیغ تو سازد پناه نماند در آن دیار که مردا شش در دشت اند نه بر کان یک رو شدی تو کوکب ترا بهای سپند تنیت چه کنم	عروس وارم از طبع او بره ز نور بریده کرد و صد جای سد انگشت بریده دید شب و روز را از یک کبر بدو رسیدم خون شد مرا و بر و شتر بوصت تیغ تو جزو فیض من کین بزرگم کرد تو بر سر جوی و جوشن اگر چه مای باور عزا دانه مار بجای آب همی خون برانی اندر از آن بشرق فزون تر بود حشون که هر که راه ندی راه دار گشت اندر شکار پسته ای از جنگ شیر شتر که گشت پر ز بر سر سینه چون سپهر نصیب دشمن خون آدست تو گشته که طول نامم که راه را بود رهبر چنان شود که بر سپهر روز کار عمر ز خنجر پستم روز کارشان سپهر فضای بدو زمانت ما چه مضطر همید بدو هر روز مهری کشور که از مهر جودت از تو دانه
--	--

مهری

همه یک مشرق برده کسب بد چو در رنگ از بخت چو در پستی چنان که دل است چو خدایان ترا جلال دین است ذوالجلال صین اگر بنال شای بخت بد و دل شین بنام نصرت بجای نجات نصرت یار بزرگوار عشق مروت تو مرا و کوه بهتری از بول این هوا چنان بدولت تو بر پست من از زبان هوا چو زیر سایه تیغ تو جای پادشاه بهرض جانم مراد ده دودخت نشا چنان شای تو خنجر دم و سپهر دم کنون ز خنجر بنام تو چو مار بر کردین مرا نیت الفت کرده باشد از و نشا همیشه تا نبود خاک را رفت ز هوا ظفر خنجر و ناخون نگردد از شبر زخون تو با دوا اصل منست نه جام	چو مندر بر تو لا شتند شد را چش بند بودن از و نشا کند آشت از و چنانکه بجای نصیب خویش زمانه ملک ما بس ملک شاد دیدم بنامه کای شکوفای شبر یکک شک و داری تیغ لشکر خزاق ما در مشوق کرد و جبهه فاده جان و دم هر دو در جلا و شکر کمن چو تیغ تو کیم بری زیم شبر سند ر آب و ننگ در آذر بجای صفر مرا سپرد و دودست قدر از آنکه بودی دست خرد سپهر کنون ز سپهر پالم چو سرور در کس کسی که جز به شای تو باشد شفر همیشه تا نبود آب را شمع شبر است بکینه نامی خنجر و دوا عز زخون تو با دوا آب دیده خنجر
---	---

بعد از اولی نوی چو باد در پستان
بهر دو تو تن خلقی چو باغ در آذر

ای هزارای سترمدین
ای ز مروت وجود خود آ
شکل تو اندر فرد خیال خود آید
ای سبب نیست و معین اکابر
خلق چهارم روست تو سرچشمه
تو عمرین حسد که بدین رود
که مخافت است مستم
لاجرم از غایت تو کل عالم
خود در صلوات تو نایاب است
چون شرف موصی نبوت گوا
بود تو بنمود فعل کوهر راکب
نامه نامید از نعمی مضمون
در بر شرف از تقاسم و طبعیت
که تو امین خزان شمسیت
خازن سلطانی چشمت از انوار
کرد طبع را اهوای پدالی پوشید
است بود او در آبرو
حکومت چون که بود که تو صد اوار

فرنگی و خفته مشکین
وی ز لطافت بنای نفس تو کین
ذات خود را دل تو ظاهر و باطن
وی ثقب دولت امین خزان
باز چهار اکانیت تو زمین
ایست بحدت و آن خلق مشاکن
که سخن جبریت است ملکن
خارجی از ریت جسم و جان
ریک که دانه آخری است
چون سخت که هر بنیاد
رای تو بکشت در وی کوکب
ایل شرف در ابرو فیضان
کز تو به جرات همه جویان
یار تو چمن است و کبک و تو امین
جز تو به دست کس خسته اند
کرد خود را می ستای تو زمین
امر ترا بر تعلوب خلق بر این
طفت طاعت رجون کرد بطاعت

چشمه

چشمه خجانه بر مصالح پستی
مرد که در نیت تو کردگار
من جوهر روی در سینه بر لعل
ز آنکه کسی که جز از تو باشد
خاطر شاعر چون حسنه تو کمال
و آنکه شوی در مروت را مدح
آنچه من از اهل این دنیا شنیده
عالم محسن تو بی عالم احسان
تا فلک و زمین ملک را
از قبل فضل چنین شرف

از قبل خدمت تو گشتی ساکن
نیز نوحه ابدش اهل بان میون
شکو تو مستر برم بر اهل ما کن
نزد خود مسند کاذب آید کاین
نظم شود تا توان و معنی تا فین
ذات مروت شود در اوار لاین
دو تبیین تو باشد اصل ماسن
جوهر لسانی تو و احسن
آخر مشق باشد و عالم پسین
و در سبب علم جبریت چنین

دی غلامی دهم اندر راه چون پند
دست و پای چون بود عارضی دلمان
چو کی بس پستان و شاهی پس لربا
من در شمسیت ندیم چون که بی شرفان
چون باید که شمسیت می کرده دلم زیر زبر
چون تو حور العین که دارد چشمه لعل
نوازه دارم که گوش از نام او که در دست
او جانت ازین بی من جهانی و دنیا

کردون کل بود و شمسیت بران می بود
زلف ابرو چون کان خسته و بالانچه
نازکی بلی لعل چاکلی بس و پسند
او شرم آتش پر کند از بر پندرسند
خوار با و انکت می چون تو سپید خیر
گفت حور العین بدت و پدالی پوشید
حلقی دارد که چشم از دیدش کرد
او غفور است از من و بی من جهانی و دنیا

گفتند ای جانم خدای روی چون تو با
گفتند و بدیدیم که بی بد از که است
گفتند باید که پند از بهر این بر سر
صاحب که در این بیخ دولت غروب
آگوست او از توانس با و ده پنهان
آگوست باید هر چه چون فضا الا بعد
آگوست چندی شش بی امش باز اند
از بهر این باید قدر او اندر کان
سیرتی دارد که نظم از فضا و کرد
چون هم در پست نام او و او را
دی چون در صلب تن او کرد و سواد
ای میلا از باد شاه و بادش از امان
ای بعد از اندر طبع و ای بعد از طبع
ای سرش ملک ای تنش شش
ای می علم اندر سپهر ای رطبت اندر
کس اندر پیش ایوان تو کیو از امان
از خطا و بدیت شد که از خط و بدیت
شد فوی از زرم و زرمش فوی اندر
ماه در کردن کند که کندت چون کمر

مکتب نروغده بجان و دن به این جان
چون ترا از جان سب و دمر از کمر
وامن عبد الله عثمان با سمعی کمر
مکتب قی با پناه و ده است با نرا
آگوست اندر خداوندی امیر از کمر
و آگوست دارد هر چه خواهد چون سپهر
و آگوست شش چندی شش از کمر
و زخمی عالی نه کتب صفت او اندر
خطری دارد که روز از نور و کرد
نیر کردن سجده آرد پیش کشت دهر
کلمه من بدست من کرد آگوست
دی سر از پیش دست و شش از کمر
ای کتب اندر شاه و ای کتب اندر
ای طفر پیش سپاه و ای سرش بر
ای زخمی اندر بهار و ای زخمی اندر
کس نخواست پیش شش تو کرد و نخواست
و زخمی اندر بدیت شد چندی از کمر
شد زار از زخم و عدلت از کمر
چون در کمر و دگر کمر است چون کمر

چون می شش زخمی جانور است
مرد بهای تو کتب شش بر شش
گفتند از یک شعر ای شش کمر
تن در آن و دم که در پست و ده
نامی با بهار و با و سپهر
تبع بر بدت کل افش با و چون
دولت و عهده جلال و عفت و تقابل
نقص بر دشت از جانب تو شش
خصلت کتب ای که خود کتب و دگر
طبع کتب از باد کی زابل که سپهر
دل در آن بسیم که در بدت توانم
گاه یا فوی از صبد و ده دیا
دست بخشدت زرافشان و دگر
دانش فصل و با و رای و دگر تو بر

از و ج در صلب با حقیقت
دریات آفریش و از شش آن
یک قصه دارد هر کام او
در دس شد به پست او بر ملک
در ملک ای صلب ای شش
صدر ملک در لطف است اندر تو
بجانب من شش که با بعد تو
بر خیزد بیت ملک شش از شش
من در عرق و کران سپهر و دگر
مرکز چو تو دگر که شش و دگر
ای پیشوای دولت و عفت و تقابل

پیش است بر جهان شرف الملک
او که مرست و شش باقی ملک
بیر شش تو چه ز نام او
مردی که شش برست او پست ملک
کرد اتفاق صاحب تالیف ملک
حاکم بدیت و شش از شش
بندان لطیف که بدیت و شش
پسود و پست شاه جهان از شش
مر ساعی بسند از او و شش
احرار بر بند و انباشت بر شش
دی شش و زمره از دگر ملک

ای علم داشت نه جمال تو بر چهر	و می ملک را گرفت کمال تو بر کشت
علت سلطان سخن را شکست	دست مبارزان خارا در دست
کردن زلفت رای تو از خوشه	ضوان بوضعت خلق تو آراسته
مرد سخن که نعت تو نبود بر خورش	الحی زنان زنده جهان مرد را بدت
و آن دل که را نا و نشود کشف حق	زندان شود که در منش پست چون
و شمعش در وجود تو سست	تا در منش بنزد تو باشد مراست
تو خنده ز گاری و خنده انگلی شود	ایمن ز چشم بد که بد در کشتی خرم
آتش گرفت دل چون آید بعد تو	مرکس کش ایچکسند خوانده از آن
معلوم رای نش یک کشت عالمان	هر چند شرح و صفت چه است نطف
پوشیده نیست اینکه ضرورت می مرا	آرد به انکه پیش تو ارم چنین خفت
ترسانم از بنا ز شوم امین ارم را	کو به مروت تو که خدا و لا تحفت
تا محکف نه بود احق کج و دهر	تا مستحق نه خوش بود آتش بخت
بام توان شرن که زحل در صعود تو	حسرت برد چونند از ایوان و شرف
جیدت غیبست و اثرش صد هزار	پیدا و ناپدید نهایی ترا طردن

هر که بر شش بری بود ز نفاق	چنان باشد بدستش شقاق
مع بانام کس که در جنت	تا نباشد برادر مردی طاق
نه مرا گو بود بصورت مرد	شایدش خواند مرد بر طلاق
در کتابت یک در نامه	شکل ز راق و صورت رفاق

بجز و تبار

درش دو ستاره کجین کجین	مهر تابار باشد و انفاق
مرد ناپدید که را بدون قیامت	وزدودن زرق و جلال و انفاق
تا چون شاعرش بپایا بد	بطرفین و جواب اسپختن
چون ندیم حسد ایچکین عجب	اچهرین محسده اسحق
انکه سره مشه و سر آقا	رکبم و بر کارم اخلاق
انکه شیش عروس طبع مرا	و دیدمش از کج او بستی
ایامیوم الطلاق از این مست	و نشنیدم از هر دو طلا
کوشش من یکک چند	کز نشین غنی شود و راق
کاه آسایش تو بپسند	بر کوشش من کیم الحاق
ای لطیفی که با مروت تو	مهر با دیگران بود محراق
جز تو خود لا اله الا الله	اندرین شهر کس نه آفاق
بانهجم کو احب و اقرب	می نیارند دادگار من و راق
در چنین حال زبیب ارکوم	که دل نشت نایب ز راق
رقم بشنوی که چسب زرم	و بدیدمیت تو در آفاق
چون فراسان پراز بدی کوه	در فراسان خسته کتم عراق
به کتم حصه که تو خواست	تا به با العشی و الا عراق

تو بهار آمد جهان خوش گشت	مهره در زیر پای مغش گشت
غم کی بود شست گشت	و آن کی بود بکفر شست

دین عیسی که آب دیده ابر	شاه کل ششای آتش گشت
چون کانی نمیده شای از کل	بیدار شای تیر آتش گشت
از دین عیسی پنهان صحر	همو دیبا سه شش گشت
بیل انکه می پسر اید زار	
همو من می پسر اید احرار	
کشت نسا پسر کردار است	ز انکه نازش ز بزم پسر است
کل زرد سفید است و ما	کل لعل آفتاب دیدار است
بچه ماند بگو کل رعش	بعثتی که مهر دینار است
که چه اوست ساخت زرد	که در دوازده سید اناست
با تو کوئی که خون سوخته را	دیده بر رخساره برضارت
لاله انکه بخت پسر است	
چون نهادت بر زمین صحر	
انکه رخسار لاله بر خون کرد	بی چراخت چسب کو نه چون کرد
برگ لاله چو زدمست مکر	نیش زده لاله را بر خون کرد
لاله ز نهار خواه گشت جو ما	زبان از دناش بیرون کرد
صندل داد لاله را بهما	شک می در دناش بیرون کرد
از زلف داده و مشک می مشک	لاله را چون چراخت افزون کرد
یا سمن باد را پسر و نسیم	
که بدان مظهر کبار سپار	

بایسن باقی است چاده	بر شش بود و زور داده
جای جای اندر و زبر چیده	هم از ساخت است نهاده
کوئی اورا کسی بخت و غیر	پس بخت است شیر داده
دیر بر زده گشت در می شیره	شیر می رنگ و بود داده
گشت کوئی تولد از می و شیر	باده ز بود و شیر باده
سید اکبر بن سمن و کجسته	
باده از دست لعنت فرطار	
از سمن زده و با پسر است	زده کد امین نه که ام کرد است
سمن زده کوئی از زبر پسر	دلم انکشته و حلقه زده است
کوئی از کوهر پسر سمن	رشته کرده و زده کرده است
پسر است انکه از زنده میخ	با کوه هر دلی فرست
مجلس سمنان این حضرت	الحق از زمرت سمن زمرت
مجلسش با خوشتر از فردوس	
تا بخت عید به جبار	
کشت خط و لب بر شد	بر زبانی چو انکو تر شد
بود چون لبستی زبر چیده	چون جانی لا جور و معجز شد
بر بخت چو است پیش برش	اکو را نه از برش سر شد
بخت چون من کوز چو آب سب	با سمن از ضعف آن بر ار شد
جاده عشم کمان چو آب	کره چون من ز عشق غمور شد

سوسن ازاده بود و سپید گلی کرد و آخر بهشت کی افتد ار	
سوسن اندر سپید آفتاب آورد	یا مازندرسه شب تاب آورد
کوی او شامی از زبرد بود	که بر باز لیلوی خوش تاب آورد
یا مازندرسه در سیاه	یا که سپید زده آفتاب آورد
خورد کوی کل کلاب از لاکه	چونکه از کوه آفتاب آورد
کوه از آفتاب نیز داد	ز یک و بوی کل کلاب آورد
باغ و بهستان هر چه شد سیداک خون و بهشتان آمد	
ابر هر باغ را مزین کرد	پر کل و یا سمن و سوسن کرد
آسمان رنگ شد زبرک انجبار	زان بد و در بهشته ممدن کرد
ابر کوی مسدوم بارید	یا ز در خوش تاب گلشن کرد
بو بهستان از کوه کل ابر	بجو خوش شمع ملون کرد
کرد به نعلبستان چمن	ابر نشان دید های روشن کرد
تا چو سپید در آید اندر باغ زیر بایش گنبد دیده شمار	
انگوار با فضل منانیت	شبه های خفاش پدید آید
آنکه با محنت و محنت او	نیت پدید امر او الایه
در کش صنعت میا بین	و رجه در گشت او سپیدیت

نیت در

نیت در با برکت اد با وفراش بزمی مسال	
و آن کی گشت اوست در نیت که بگاه خفاش زو نیت	
که خدای از مایه گشت بد آید هست از روی زاده در نیت	
گلشن را از گل مکان آمد	یا به خورشید آسمان آمد
نور را پیش بدید زرد	نور خوشش ممدون آمد
نفسه سو و خلق شد گشت او	بگشاد از زبان آمد
کس نبودست که خدای جهان	که خدای ممد جهان آمد
هر من فضل را چه محنت آمد	هرین چو در جهان آمد
از بهشت آفتاب زیر عنان زانکه وار و سپهر در انوار	
هر کی گشت چو باد در آید	شرق و غربش و دو کام گشت
بر زمین شکل نعل او گشت	چنانکه زهره بر شمع آمد
گرچه در زمین گشت نیت او	بس بدانی که او چاه آمد
هست جایش در ای محنت سپهر	که در و که سپهر چاه آمد
دایم از نیت و دولت سید	می خفتش بچشم و خواه آمد
که در و محنت کشور گشت تا بود و رفت کو کب پستار	
اگر در نیت منجم شود	در جهان هستی نیت شود

و آنکه برای تو گفتند هر داو یک جزو از سخای تو دید چون تو بر گشت دودیده گشتی تا سبب اصل نام تو میست	کریم بخشون بود یکم شود کریم کسی بود که تم شود که در افغانی پشتم شود و هر بر داشت جویم شود
صدرا خیل و پسر و کرد صدرا از غنای کشته دوار	
خفت کردن اگر درم کرد نیت پندار و نیت کرد و نرا سجده آرد سوس در تو فلک ور در آتش روی بدولت تو	پس بر آن تم تو رستم کرد بر کالای تو نفسم کرد خصلت نوبت از خستم کرد آتش اندر زمان ارم کرد
آتش دایم از کار بوند اگر دیوان تست بر نیت همی خط کرد هر که بر کار	
ای کیوان کشید با بوازرا برده درگاه خویش بر ملک کرده در حکم بندگی و گرم از دودست پراز سخاوت خویش	همی ابوانت کرده بوازرا کرده در بان خویش و رازرا همی نفع اندر آب حسیه ازرا کرده روشن و چشم احسانرا
بگذر آسیده از پسر پنهان بر تو نون بدو دولت هر روز	پیش سادات و هر دیو ازرا بند و دولت صفای کعبه ازرا

بر سپهر

بر سپهر جلال ماست تو من چشم کمال و صفت ترا کمران اسب و جهرت را دردل مستی فاسد بر تو	چون کردند را پناهی تو غایت حسن بادشاهی تو صدور و حجاب و پشیم تو بر سپهر دی کلاهی تو
عجب از چشمت و بر تو تا سر و پستان بوش دولت باد سپهر برید و دیار	
رد و کارت حبیب میمون باد تا کجا به تن صد و ز چپ تا زمان صفت باشد و کرد پای تخت میمنت همه سال	و دیده و شهنشانت بر چون باد دولت هر زمان بر از خون باد جان تو با سپهر مقرون باد بر سر ماه چشم کردن باد
نیت دودست همیشه بر تو شاد با شرای همیشه شادی را تجوشای شسته بر و دار	
خاک افغان ترک آن شه کاکت آسمان از یک دست و تو که مالیش بسیل سرباز از آن شکست با تو شاه را عیشی خوشی چون سبب از تو	آسمان و جلال سلطان خان آفتاب چاره است و ستاره خوشتر از تو شتری و زهره دار آن دیوان آفتاب زم را عالی زیبا سی جویش اندر آفتاب
از کلف و در بزم خورم خان جهان کریمت آن بزم را اکنون آفتاب	

مختصر غزل و سبک و خالی و جامه ترا مطربان چاک و طعناهی حاضر آ جان برانش ندی و بودی از غزلین ضا بادش نای که آخر بود این ترا که بزم خواه و باوه نوش و فتح یاب	ما حضرت دیدار سید صاحب و سبک ساقیان ناره کوفه و شیرین بنده مختاری اگر شربت مجلس که جفا اندازدهی خدمت این سبک تا جهان شد محمدان علامه العبد
از بزرگان حضور دوست از غزلین که با یار نیست آن یار که کرد و کرد زنده گشت نبرد خنده است که خواه نقش کرد اندک تلک تیر بر رخسار ماه رسم جان بخشیدن سلطان و پادشاه	را بنده ای آفرینش تا بوقت باد خاصه ایام نای که با انصاف من گرانده پر خفا و خرد بودم تیر خرد و پستیا رکان با یکدلیت با تا بیا موزندش نای که ز رخسار دیم
به پشت و پیش باقی دل زانده که جز ناله نوبت استند من که هیچ دور نیاید سر زانده که در دنیا بد جری و زمان که ازین که هیچ بر شود از جرم که ازین در سرای تو میری بود نشانی و با بود بخیر از رحمت تو دانه	محمدری ز سبک است خسته شتم باغ سایش به از سبک من از زودم اخلاص و راستی بهر چه توان کرد در پایا کان من شرباب نهای خوش و کریمه ایام بر کشم تیر و کردل فضل را ز سبکم

و کزین

و کزین یک سوی من و دلی بندجای آن بود از کمالیت رحمت تو بجان کزین شوم بختی و اورد از دنا سبک من کی ز جوب عمارت کنی تو خازن اگر خنای تو ز من کند پستان	ای شاد و بخت دینی و شاد و بخت نفس را هوات کزین کران بخت فرزند توانست نه جان تا که شوم بی مهر و سبک آن تو بر من غم دام که نیک تو سید کردی جویش
بازم بکین پدر بگذارد چنین نزدیک هر دو تن من چای ز کنی کام زود و پستی بکشد این ز دشتی	مادر من ز سبک بگو دارم ز کار بستم ز سبکی ز دل آن طلب کرده است آدم پدرم هست سواد
کنون گرفت است از شاد و بخت تو زنی و دل من حرکت خفیت کرد دو طفل من که بیکان بستای مهر و ناله رنگم که در که با من نیاید دم تو و زمان دودیده کس بر سر تو همی گیرند از آزادی تو کم تو	مرا گویی آه که بخت نخواهد بود دفاع این و دشتی بود و دشتی

زخاندان علی پاک روی بی شک	برفت نام نیکو از زمان بر رفت
نکاح جو در خور هر کس نیکو کرد	نشت و نظر نیکو شش زد و گرفت
ای چنگاه اهل حسن خواهر بود	ای زینت عالمک و پیرایه بود
ای جوهر ستوت و ای تسبیح آ	ای مایه مروت و ای مرکز حسن
من در کمال شکر بیان کرده ام	تا از نوری در کبود آراسته و کرد
نام مرا بیکرود نامی مرا بس	نفس مرا بجای ده دست مرا بزر
اندرون نقطه مرا باشد و نقطه	وز تو امید من نه بهار کرد و دید
در باین جور ای تو آینه کمال	با آن مستجاب فریاد می شنید
امید من به ماند و فضل این کرد	کو عجز نیست مست شان در کمال و جود
زاد بر اسلام در یک مرتبه ضایع	ز بجا اقبال ان ابر سایه کبریا بود
و کز شایع کفایت کی شکوفه بود	و ز شش از غم تابید میوه پرور بود
و کز تابش نور شیدوره کم شد	و با نور سپهر دن بر وی سپهر بود
و کز کج حسن کوهری زمانه بود	میشه مایه کاشش تمام کوهر بود
و کز شهاب سپهر کمال غایت بود	و ز سال هر که شمس او منور بود
ای محمد بدست و نخر تو	کوهر استخبر علم تو بخت
بندای غم زدم بشکست	رخسای دلم به هم پیوست

مزار

سمن از شک من کجی کرد	لوگو از غم من مژده برد
داد شکل مال رنگ نیک	روی و روان مرا ز ناخن و دشت
چون کان شد تم قصه علم	رفت بر از دلم چو تیر از پشت
بجو در می و پنج من زد دست	ضعیف پنجاه دانه توانی پشت
در غم خون بیست چون مایه	نماخت خلق من بخت پشت
است عقل بند زینت من	شده از پستی هوای تو پشت
در حجب نوران کشم که طبع	بکشید رخ و درد مردم است
پیش هر که از غمت زدم نشانه	گفت با خویش تن گرفت و دست
روی و قد چو ناره و ناره غم	شد سوسن جوی و گشت بجزر
آخ از خون چشمم در روان	تا رنگافت و ناره و رنگ
بر زادی احوال من مکر سینه	جایی کشتند و بدست جانت
برم نو بهشت از ان نباشد	مرا ده که بی من خوری جانت
می بود که بی من نخواه تا من	شغول کردم با پست جانت
ای کجاست در غم تو آستین	و آنجا بهرم یاد می جانت
دریاست مرا بی تو چشم و آفر	به چشم منم دست و جانت
چشمه عزیزان بکام و شادام	چون دیده شود از شاد و جانت
کو نباشد کم از سلاسی	ای راحت رو هم از سلا

حسین طاهر و الشیخ فخر الدین	خدا ای جان و شمای دل منی بخت
که کم ز معج نو پناه و آخرت	که کم ز شمس نو پروردگار
بر عجل دل تو شمع شمع	بر نفس تن کو هر شوی بگوشت
سمت بران می از لطف شمس	بنا بر خط پسند کشیده کردین
همان سوی دوات هبید جان	که شگفت بود خون آهوان خشن
که گرفت دست پای ذوالنور	که سپهر دیبا ای چو هر روشن
عروس لفظ تو از آفتاب تابد	چو شمس تو بر آسمان کشد دکان
ترا چو خورشید تو داده مایه	درین فتنه نهادند سرکشان
حسام خصل برین آرمه کمال	سر بلا بر گردن نیاز برین
زیاد من نرد و پیش دست تو بزرگ	اگر بفضل بر آیی بگردن ده

ای و لطف خلت ای مایه	ای آسمان کفایت و ای آفتاب
جود از تو در صعود و ناز تو در	جل از تو در سبوط و کمال از تو در
ماست خشم و در صدف روزگار	طبع شمس و در دلا را ای امید
امید را ببدلی ناز و دکان بدل	ایام را بفضل زلف را کائنات
ابر مروی و زهر بای اخف	تو خشم و هر که خلق تو نیست
صحن کفایتی و ز خورشید بگرفت	تو تابشی و اگر عطف تو نیست
ای مهربانیه فضل تو معیت	انفاس تو بیا به علم تو معیت
در طبع من جویج تو گرفت جای	در پیش او بجان معانی زد

تبراه

تبراه شبت منور گرفت	لیک از کشا و من ز سبیل تو برد
هر که که شمس من شوی پیش	لطیفی بجای دارد و فراموش نمیشد
اسلاف نام دار تو احسان	زیرا تیران بود که روی بر لب است
نیکی یک دار کسرم شام مراد تو	که هیچ گوید امر تو خدا را و لطف

ای خواجه زاده که فضل تو مستی	در روزگار دولت ملکات
طبع من آن سوال که از خدمت تو	کردی جواب مانند این را جواب
و در نی ز راه کسرت دردی نبرد	پندارم آن فراموش کردن مصیبت

تا بنده علاج پسندیده شاه	خبر دست شمع نیست پسندیده
که بار نیاید که رخ شاه بهر پسند	بی نور جانم پس ازین دیده

جهان بسیار نماید می چشم خود	خبر وید جو کسی که کتاب را بجزرید
که ز کشتن کرده نبرد کرد جان	که می نیاید خورشید نور مندید
و بار آمد بر عالم از درخشان	چو دولت منصور بن مسد ندید
چشمه شاه بود و غصه دولت را	که بود غصه خود زود بدید
یکشاید که در کائنات بی بدایت	بعمر باد کفایت خلق بر نوزید
چو مانند بجزر ز دست را و گوشت	بجزم صحنه خند و هیچ جام نمید
بدانکه هیچ نرنگی با و داد بد	که هیچ فضل را کفایت و شمع ندید

بلک بودن در کشتن اگر تو کدام در کجور کوشا و پندار و در شکست بی منت قبل برست	زبان و کوشش کسی که در حدیث گفت نگین بدش با خون دل فرو نهد نیز و اگر کجا نازد در خانه کلید
ای تو حکمت مند و ده جلال کف پای تو آسمان شرف آن منزله را خست لایق شد ز آن که بخت بد نوبت بقدر آن عدد دل باو تا محشر بنده مختاری آنکه در فن خویش چند سال است که خست زانده گرچه زادت هر کجا بودست در جبهه کی بجواید چید این سوال مرا جواب ده تا سوالی است منت ای چو آ	وی تو حکمت گرفت کمال کف دست تو آسمان نوال این مرقه را نشانی و زوال ز آن مین تو شربت نبال وین در سال و ماه دشمن نال پیش وارد ز روزگار محال بگرفت است چه گونه نال نظم را از ده ای تو جمال میوه زمین شایخ چو ساله نبال جز بپیم عیار و ز حال جز برای زدن را جواب سوال
بزرگ خاب کس نرساند به تمام پس بنده و اگر کوشش ای کجاست نمذاری اگر مدح کرم و رانی	از قسط من ببار که سپید تمام از علم تو به جا هست از دای تو تمام بر وجه نیست بهت و دم و سپید تمام

در کجور

هر چند کوهست ما هر اوصاف تو تمام نمودی آنچه از تو سپید لایق تمام میخواهد از خدا ای جلال ترا دوام از خود تو خشن و فرح تو بخاتم آرد بشرط عده شکر ترا تمام مح تو دوست دار و سپید تو تمام کبریا به تمام تو احوال تمام یک لایق خاب نماید ترا تمام بخش گرفت از شرف انشراح تمام چون خواهر نیست هر که نباشد از علما تو خواهر و زنا نه غلام تو و سپید تمام	در حدیث گفت بود بهیچ تو از حدیث راوی بخواند خوش بشنید بی حدیث او چون و ام غنیه بهیچ از دوا تو و اکنون سپیدم بخر اسنان شاه تا چون ربه صحت احوال را تو هر چند است بیشتر به از آن کرد آتشش آرزو که چون بیرون مدد بر باشد مرا نیست چو خنای تو روی تو روزش گرفت از سبب پیش تو چون تو اهل علم نباشی همی ز در صدر علم تا بیا سبب سبب زباش
ای همه ملوک تو دای که اهل فضل چو نیکو ز برای تو برستان شرف در طبع شان دای تو ثابت کنه جمال کبر و بملطای تو احوال من بر تو درین که جزیت نشانی اهل فضل فضلی کن بجای ملای شاه شرف اکنون که من کی شدم از نیکو کار تو	بر کام دل بسی تو کردند داشت دانش خاک پای تو در دجده تو در چشم شان خیال تو صورت کنده کبر و با تمام تو اسب شان روا آخر سرم بجا بایشان کشد هوا کوی مسود دولت و درین ز تو غلا صدر و کون مندر مراست منتها

پیشگان من که سبده تواند	باصول تو چه باشد از نفس من
من در حاجت تو نیندیشم از خاک	ایشان چرا که ز بر ما سپهر جا
کرامت تو تو بپسرم و دو	خاک برای تو من و اولاد و اولیا
چشم بگذرانیم اندر پناه تو	من حج که کنم آن در کن جنب کا
تو بگردان جان که جان بی تو نجات	کر جان نامت ای تو کرده بود روا

ای نهال انیس را چندین سبزه	واکنی نا بوده با چندین سبزه
نهر کورت بر در صحابه کشته	تیر خاطر بر در ارباب تیر انداخته
نظمت اندر عبارت جنتی ارباب	نقش اندر هر اشارت عالمی پرده
روی سواد ملک را چون افکند	تمام ابر جسم را چون آسمان افکند
کرده در میدان صحنه زین کوه	زیر کان تاخت شمشیر نامی افکند
شاد باش ای ام نام بیک بگو	دیر ز ای ای اسب اسم غر غر نام
زین سخن ز بهر این در خان جان	سمعا پر کرده و خود سمعا بکند
مردان بخانه روی تو اصل تواند	رو ترا ندیده و اصل ترا نشاند
مست بخاری که در کس نیاید بود	چون رسیدی در خنجران در میدان

ایر پسته عالم که بر صد در حلق	مقدم است چو بر جسد بر جمل
یکی دو ماه بخت بجا بخت تمام	غریز کرده مراد او بر پس جمل
بهشت بود در راحت افادت او	کز آن حیات من را بپسته شدی جمل

بوصل او کشد آسمان سجده	بهر او کشد خاک ذل من مثل
مانند فکرت تمام زبان گویند	فمن نمک یو یا فبید یوم ذل
ستوده بود که بر تاختی بخت	مرا جو خویج اندر که کشتی وصل
روا بود که مرا قفس بکفایت بود	ترا جلال جهان بپیدا نام وصل
خدا بجان امان مشتی و متو	کر ماه بگذرد اندر جوار و ز وصل
مرا ضعیف کن آفرین خیرت تو	یکی چنین و دهش از خدای عز و جل

دو خا صند جبار ای صبر جان	از رما دی و خنده مرده جان
دو نامه دارند از ره زکا ره زکا	تقصا بکاک ازل کرده هر دو جان
تصور هر یک بر محنت شده	که چون بخوانی انس و لذت و آستان
بفرمودین شرف الهی تو اید ملک	اجل سپید عالم پناه دولت خان
که ای فلک را خرم تو چون زمین	که ای زمین را رمی تو چون فلک خان
بجای چندان گداز شد و بست بدر	بجاست و فشان پیش چنان جان
چو شاعران روان حاسه ت بر لب	چو موزه دار درین دشت خنده جان
کتابت و خرد و دانش و دای اوهر	سرت و هنر و بخت و دولت تو جان

ای انکه نمی نفس کز دست بزد را	هر روز بهار آمد بر تو بکرات
کز تنب بپس می واجب دان	آنها که نمایند بر سم تو افکات
هر روز مرا از بی دنیا تو عیست	فرخنده مرا از عیب عرب افکات

من نیست میدکنم دیده خود را	آن مرد که روی تو بر منم بپشت
ای مری که عت عالت را بستی	جای من درین ملک بر من بود
ای آسمان توئی که جودت سخا بر تو	شغال در تراره می نشاء عز من بود
هر کس که این نصیب در آفتابم	زان قدر ترش شامس که در آستین بود
چیز بود نمیدم جدا می نام خود	کین دل در انتظار تو وقت و وقت بود
بر خاطر عزیز فراموش گشته ام	بطل الغنی و ظلم نه ای چسین بود
بزرگوارا چون من شدم تا کو	منیر تر ز هوای بهشت شد مردم
بر کفستی کا عام ده که برده	ز کف جراح و سوزان ترا بودم
جو کشت نام تو که در دنام من مانا	روا بود که ترا من مردوست نمودم
ای حکیم که در شرف	سجوی کرد بر زمانه و بالی
طرفه حالی منت و فادام را	که از آن طرفه ز رفعت جلال
هندوی بنده سانت خورده	ز آنکه من ترش حرام و پوچت لال
حدوح آگیش تو چو کوسه	دریا دل قائم نای باشد
چون باز فضا می ستایا	با و که و با در سراسی باشد
وز بخل کنای کیش بخش	آن روی که قاضی قضا باشد

شاد بخت مطیع را پیش این بوسه	برود می تازی ازین جسم است بدان
می نویسد روی او کین نام کرد این	در فسی چون دیک بر کجک من غرور
کجک کین شبی از دیک قاضی ده	ز آنکه او سبای از من دیک خوشتر
شرف الملک ما و را التماس	ریش بر سپیده جرت بانه
چند گوید دروغ بر من بپشت	نمک شش شرم چون سید اند
آه من ریش و کبر بپشتین	خوشتن را بر ریشی خواند
مرا ده کار که کوری آسب	که چند آستم جلد محکم بود
جو ریش حبیب بود کوه	چو شلای ریند ز ریش مسم بود
ز ریش رات و صدمت کاکه	کر از ریش بکشد من جسم بود
که گوید بدان که کار کای قلمت	برمودی بود که زنی کم بود
ای که خضرای اشیر خازن	ای دیده ز چاه تو خون شماره
کشد که در مردی واد می	مستی بیهوشتر از ازاره
من بر جان دیرت که گفتم	کس بر ترانه نیست فر شاره
سیم نو کون زنت با سیم	خورد و است و دریده نهاره
با من کننا گفتنت و لیکن	ز اندامه تو قلمت با من گذاره

چندین جلد بپای نیاز دور	ای کون تو باریست یا نه
ای کور ایتری بنزد اورد	روزی نابی بکشته بر پشت
ای میده تو دانه کور کوی	چون حشمت کفایت بپای بر پشت
ای کونیت از حق بر لاشه پیر	ای کنده دانه کورک بپشت
اگر باند کور شیر شوم که من	چرخ و دیده دی چشم اجود بود
بسته آید با کله باند کور بشهر	سینه کون با فصل خود میبرد
پیش نش پشش را بین اگر کور	میده کورس ماد کا و حسن کور بود
نزد میزش کورم چنانکه هر کور	زمن نزار کی حد نزار را طرد بود
شال مدام شاعر پان کور فوت	پسته کورن با کور غرض طرد بود
چرخ ایتر کور مسیح ایتر کور	وادم اسیر کورم کورم کور
در شطایم سپید آن باده دل	چون چشم خوش چشم بپایم سپید کور
شعر خط کفتم کور ایسر	لیکن از و یک درم احسان نیام
آن کور کسبش فی نان نادر	کام برت بدی و نان نیام
مرا بنزدین بسیار و پستان بود	بنام ز من آن قوم مانیا مباد

ملک

مگر که جسد بر دندون نیشاید بود	خدا عزوجل بسره را بیا مزاراد
ای یونس از هوای تو و موج آب	آن ماهیم کشت غمت بر موج آب
یونس شنیده که ز ماهی خاکشید	ماهی ندیده ام کز یونس خاکشید
دوش جور بام ناز ز شرم و دیم	ماه پدیدار آن جوامه پدیدار
گفتش ای ماهی بجا دوی آورد	از رخ رنگی خدا ترک پدیدار
ترا بدت نکوداشتی که کردی	که تو پنهان ای کوی نبوده ز
کرمودی در چشم او این لیل	که القری فی عین اصحابه
من بایت تو دوستی کریم	آزما که کان من چنانست
کو نیز خوش من شسته است	که پوسه او بر لب زلفت
دور کرمان کوهی کرم کونده	کز ملک رانکت و ملک ترا
سین حمزه کاز بوی آن جناب	سید کرد روزی جو حمزه و حسین
چند بوی نامدانا ز هیچ او	کرم شیش گفت کرم کرم
باری کای هر غنی از هیچ او	صد بار گفتی و قفا شرافت

جو مهر و طغیت تفاق با توست جو صغلی زره مرجون که بوشی را	جدال چند کنی کشتن ان مدی ا تو نیز نمی کن از مهر و بن سدی
شربت بریده شد از گوهر بنی آدم غم خلائق بچو پسته کشت چون	هنر کشت برافنا در راه و پیکم دم محمد بر روز احمد ادم
آب ابرست مال پیم الفیغ هر آن قطره قطره کرد آو	کلاه ز دریا می بر آو و ریش جله جلد زمین نشد و خورش
گفتم مبرین حبه دل پاک گفتم چو پیردی تو بند پیش ما گفت بود از قبل سوختن خرم کشت از دشت او دانه ضوان که می داد ور در کف پسندم کل سکن کین اچ این دل من برده زشت باید نازک برزم تو خشت در دشت جانز اخفت آن دولت این غنی روی چو شست خلی و ادو در کس از منم تا جو ران خوبی	در حجت بر جان دریا حوت بزم تو زرد بر پیمین گفت لطف دولتش ساخت لب لطف بر جگر و حورالعین اسپ با حیف را می سکن کند غنیمت و کافور گفت آن رخ حه تابش را وین ل شند دارند که ترا نش افز و خشت چو بنده بجان کو بهزایاب خلف آنرا که فرستاد با چون تو خلف را فرقی چو می خنجر جهان نص خلف را

انچه

آن جفا غار خط است ای سیر از غار دی که فرمودت که جگر و دوشوی	زلف بر گوش نه فال لب کوش ماه سیر کرده میان ارکا
طرح شوریده و کله های سید الله طیر کی نماند از جگر ترکان گل	بچه مالیده و سرهای سید الله بچی نماند از عارض ترکان سر
سایه زلف تو خورشید ترا داد راحت افزا لب آن دولت کین	نقشه افزای بود سایه خورشید کرا راحت افزای همان کی خنجر
همه یاران تو پستار را باشد یکی تو کل بر شده از لاله و آب سلام	
کره زنده بر زلفین بر نهاده بکوش نهار ناک چشم و لب غار کین	چو صد هزار رخ را زنده اندر دود شراب چو یسین و سیر علی بکوش
شبانده معن و معانه در دیده درم تو ز کس جادو و قرب حق فرا	چنان اندر دست و چانه و زلف فرم دولته عاشق فرا زوش و خوش
مرا زدی شکری بخود کشید که گوش زیم آن مشک آرای لب غایب تو	بیاد از بهستی بمن نمود که گوش کشیدم آن شکر کردار رخ مرز کوش
مرا شراب کو از جام داد و کا کاب بسته سز زلفین دل ربای که چه	ارکان عاقبت اوست کشت وین چه
دو چشم شوق یک شمر بر کاشته کنده کره کمر بقای که چه	غنی بکبر و بدل خواستن که ای کاش

اگر بخت نهد هزار دل ببرد	بهرم خورده خنده یی از خدای که سپهر
بره که از خوابت ریشد ان شده اند	ز نای هوی تو که بایان بهای نای که
بگوئی شده کان بر بستره دره	ز بس خورده بهود و برای که
می بخت صوفیان درای شب	طریق دین خود مانده بجای که سپهر
ترا تبارد یکسر اگر بخانه رسن	همی بخیره بگوئی در سرای که سپهر
ای جان من بجان تو که آرزوی تو	است آب چشم من شده چون آب تو
ای من غلام آن جسم کیوشی کیوشی	افتاده در دو پای تو از آرزوی تو
هر شب خیال می تو آید به پیش من	تا روزی کند بهیای جوسوی تو
بر نامت بسود می نرزد یک من تو	تا جان بجای نام تو بسپرم هوی تو
در گوی تو بسوی تو جان سپردم با	کو بوی تو من نه در خاک کوی تو
کماله شب که کن را حجاب دارد کن	دل مرا زده لاله و کلاله کن
بهر مزاج در تاب را ز لعل سپهر	بهر سخن سخن تازه را چو لاله کن
دوا و روان خود از مشک لاله پیش	دو چشم بیدار از لاله زید را کن
ز نوش خویش مرا می ده از تو قیاس	ز بوس خویش مرا خوش کن از چادر کن
دل مرا بر از عشوه لبش شیرین	لبش به سحره پر زمره خود را کن
ای روی چو لبش را بیدار دهن	در دیده من در جبهه لبش را کن

ای از وطن خویش برون نرزمین	در گدازه خود پرده بسند را کشاده
ای باده بیرون روشی و ز جلال	چون داشته دره بخدا داده
اندر دل من آتش بسپارد نهاده	ترا بجای که ترا بود بسند را داده
در پیش سوار غم عشق تو به نخل	آفریدم تا در بسند را داده
کعبه بدلا چو در و ابره کرد	سال خورده سپهر سال آورد
پر سر و سمنست آه و دوت	منز او بی ستر تر است از تو
کرده خویش را همی سپرد	زده خویش را همی شکرد
لایه کیمیای بو العجب است	ز انکه کارش سرشته و طرب است
بست زمین بجای نوش و جودن	بست چو بنده را دو آرزو بهر
کو سمنست کیش و ای چرا	در بر سپهره را برین گیت
چرخ نشاند و نرنگشند	توتنه بنماید و سپهر بزند
بزره کاوی است کو خورده ناپاد	بر تخی که خود کند شده بار
خوشیقت بسته بر کبود خواس	کرده اندام سخن رویان آس
تو امانی است آدمی سپهر	لیکن از عمر می ندیده اثر
تا دور ویت کار و دیرت	دیر دوری بزرگ شمرت
بخت آن طالع مسر عالم	نه کن کاری از تو دارد هم
شیرازه سربت بسد کار	کادی را بر دست راه گذار
چنگ او جسمم که کن بدرد	شبان بنماید و خاک سپهر

خوشه دارد که در کداز دوا
گنداشد نوزاد و الما پس
مرکز و طبع کند می کرده است
از بهشتش به فرخ آورده
و این تر از که آنچه بر سپید
جز حد سود خویش در گنج
هر چه در نفس زکوه باشد
و الما پس کند بهر خویش
گودم از چشم بی افتاد
دوا بدینند به صد از بهشت
کز دی دارد او طبع نیک
کز سریش او بدرد چنگ
وین کاشکش قضا نیرت
زغن تیرا و ست پیرت
راست کرده سوار و مطر
که رسد زو بهر کسی خطری
وین نیز چرخ که او کی چسبد
بدل شیر خون شیر خورد
هر که زده به به پوت دارد
نیش بکند و بدو پوت
دل این آب رنگ دولا
نیت الانها و سپید
ماهی چرخ سبب بهر تار
خار و با وقافت و رست
بشت او پیش کس نشسته
که چو ماهی کوه بریده شد
ز آسوی آتش آه از ارکان
غلغشت ن طبع بچین خوا
خاک کوزین چهار کونیمیت
نیت کوسنت شیر و کاه
با وزن شده ز کوه ران
بهر گاه وی در خشت بر کیت
آب از آنجا که اصل گاهی است
نفت و الیت این دولا
ناتوان دوزار از و سائب
نیش خرچنگ و کز دوا
گشته بر کام خویش کام روا

بزاز جسد بهر کس پوت
نکستش بفرمانست
نخس بد که هر چه اندیش
او زبان کا و خویشش
تا بر جی که او گذاره شود
پست و نه سال و چار ماه رود
بر ششم چرخ جای چسب است
مردا سمدوی نیکویش
هر که کار کربا ن شده
چانش بپستد چزان شیان شد
با و شامش کربا بی پست
یازده ساله و دوما هر ده است
بچین چرخ بهر بهرام است
که همیشه کشیده مصام است
نرم شمیر اگر سپید کند
چو که بریزد دونه نم کند
سالی و هفت ماهه نازد
تا سه ملک خود بهر دوازده
چارمین چرخ خویشش
که چهار با نفع و است
هر که زود رحمت ناراند و خفت
نوما و هر که با نفع و است
برمه ملک خویش را ندم کام
سبب و شست و پنج نوزام
بر سیم چرخ زهره دارد جای
انگ بر بلزن است و چنگ لای
بیک زهرش کوش کس بر سیه
کزن خویش را جز بر ندید
برماند بکل ملک خویش
سالی و پنج روز نفع و است
برده بر چرخ باد مش تیر است
که دوبری برای و تد بهست
نطقش زو ماده افتاده است
وزار و دشمن زو ماده است
چون زو خورشید راست نرفشه
وز ملک جز لب در نشود
بر نخستین ملک ملک ماه است
که چو خورشید بر ملک شاه است

بک چون آب از دهنی کشد
 ملک خود را به مشهور کند
 و دانه نشت با دانه نشت
 بخش کردن ملک چرخ کمان
 هر دو گردن زده به یک
 همه را خرد خانه خوش
 از بی ملک خوش تر بین
 فاه را شد زده و سپهر
 تا به پی اگر کسیه تبس
 انکی چون داشت رونق و
 بر جی از برج خوشتر هر یک
 بهر آه از جوار دوست
 نامه زمین دانه خلق و
 ده جود خواست از دوسر
 با برادر زکا و دکا است
 بخش بهرام کو پس که عدل
 ما را باب حبیل را مروتی
 برده وضع متهم پس دین
 تا چیر از کانت بهمانند

در شام

در شام کزت کیوان بجا
 تا به نشت سار انجمن
 زمین صفت جد تر کی زانند
 چون تو نزد یک خویش نشینی
 کز برای تو در ملک و پوسید
 حصه خون خوارگان جان شکرند
 دارا از جدی و دلو پرده را
 تا به نشت ابرو سپارند
 بر محیط ملک کرارند
 راز ترکان خوشتر پسند
 و ز بی کم شدت جویند
 غلیغ کرده نامشان ببرند

این موالیه را که نشسته
 این که با مفرد است بارشند
 چون سیولی بکم و شک نشنا
 جای او زیر آسمان آمد
 کز یکس عین او ندید و نورد
 در تن تو زنده به ملک
 بخش او از چار نفس جهان
 باز گری جو میل تری کرد
 ز بران باز خوشتر باز شد
 حکم کن کز به نیست به نفس
 نادرانی از دمان آرد
 چون که نیکری زرد شد

از بهر نشت گفت و داور چار
 در هوا مایه بکار شدند
 کوهری گفت و نام آتش یافت
 کار و روز جو حسن آن آمد
 منزله نایب یافت و کوزه نورد
 زاده اوست جو هر صفت
 نیت الماکه ماه تا به نشت
 جو بهر باور اید آورده
 یا نور انقبیل یاری داد
 رنگ او سبز و طعم شیرین
 در تن خوشتر مایه مهر
 باز به نشت و دست نشن

آتش را کرده اگر شیف شود
زوشود آتش ازلطف شود
که مری شد زتری و پسته
انکه نو آب نام او کرد
نام خود را جوهره بار شست
از حواشی بسوی مرکز شست
که با شش جدا شوی و پسته
رنگ و طمشت سید باقی شود
چون بدانی پسته و دیکو
که ترا قوت رطوبت از دست
عید هر کس که طبع او دشت
کز جهان بخشش در پست
چون بخنکی بناد کسپه دی روی
چو هر خاک نیست کشت از دست
پس بر دایره مدار گرفت
زیر باران خود مشغول گرفت
مزدور نمک و که سعدی است
کر ترش باشد و سیاه روست
ز انکه اردیده نصیب است
درین از او ست ماده شود
بخودان از چهار فصل جهان
قسم او کرده از فصل خوار
خشت خاشاک و آتش از لای
دایره طبع رست چون بر کار
انکه او را بسجده بود براد
نام این جسد امهات باشد
مادرانی که از سکان بترند
بچکان را چو کرکمان بخورند
زادشان از فو لن را ایشان
کامچیز زایشان برادر ایشان
معنی زاده نخستین است
وز طوابع فروزش این است
از کواکب نیست کشت خطیر
نیت او را منزلت نفسش
هر کجا آتش را مردم نیست
سنگ و باقوشه شمع هرگز
در زمین زاده طبع کجاست
که بایاد کار روح ناست

نمایان

نعم ازین پنج نوع پست رسید
نعم ازین پنج نوع پست رسید
کب دواوشن بکرفت او کفانت
کب دواوشن بکرفت او کفانت
از دل و پنج قطب از دواوشن
از دل و پنج قطب از دواوشن
چون کمال است غار پست
چون کمال است غار پست
تا جواهراتش استوار شود
تا جواهراتش استوار شود
چون همان بزرگای عشق بود
چون همان بزرگای عشق بود
باز پست نام او بکمال
باز پست نام او بکمال
کرنا علی کنی و همشمار می
کرنا علی کنی و همشمار می
و بر گردون رستا پیا لیس
و بر گردون رستا پیا لیس
جانور باز پسته سیوم است
جانور باز پسته سیوم است

و انکه دارد و نفس حسی سر
و انکه دارد و نفس حسی سر
بر برادر زیاده دارد
بر برادر زیاده دارد
فعل را محقق در آرد
فعل را محقق در آرد
لیکن از مریض است تمام
لیکن از مریض است تمام
ز انکه او را از ان شدت کجاست
ز انکه او را از ان شدت کجاست
چو برادر اصل مادر خویش
چو برادر اصل مادر خویش
کرک یا سب کیش بکرسنت
کرک یا سب کیش بکرسنت

بهرت ای برادر مرسته
بهرت ای برادر مرسته
حرکات از او بسته دارد
حرکات از او بسته دارد
خوردن او تن برادر است
خوردن او تن برادر است
کش زانها ز یکسده انجام
کش زانها ز یکسده انجام
برساند می بخش و بخاست
برساند می بخش و بخاست
باو شایست بر برادر خویش
باو شایست بر برادر خویش
نفس حسی چگونه پذیرفته
نفس حسی چگونه پذیرفته

و اگر کشتن کبریا باشد
 خورد و خوابت فعلی باشد
 اتر جانش تو را بود
 بگری اندر آفرینش خویش
 از دوی گیتی و لایبت ابدان
 در گمراهی از تصویرت کیت
 آفرینش زلفه پیشش
 فی از انواع نام پسر گشت
 عقل چون در تو فلک نکند
 جیح را مردم بزرگ نهاد
 کبریا می بینی از فلک تو سر جز
 چرخ و پستی و عقل جیسو
 تو شبانی و هر صفت در
 رستنی پیکر ترا می است
 حیوان زبردست را می تواند
 خاک آرامگاه خازن است
 آب حال کشت باد ترا
 با توانش کز دست سست
 شخص او پرست و پاینده
 او ج غفلت و تو خلاص را
 با اندیشه و گوشت بطریع
 با خود بگری ز پیشش خویش
 سود کردی زیاده دو جهان
 با بدانی که با نگاه تو صفت
 فی هر توانش زشت
 جیش از اجناس نام جوهرت
 قوت او حالت تو بدید
 مرزا آسمان صفت و داد
 زنده گانی و کشتی و تمیز
 بر کجا و طبع و جیح کین
 بشنو از من کنون پان
 معدنی و پستگاه پرایه
 همه فروش با پس پای تواند
 وز تو کاهی شکسته گاه درت
 بگرانکه بخشکی و دریا
 این همه کوهر که استی

وقت شایسته از پی مقصود
 اگر این قول دایم بر تو
 واجب آنکه آفرینش ترا
 بک و پیشش ای دانش دود
 کرده را زینت است خدا
 آنکه می پند نماید پیشی
 پیش دل جاده را لطیف
 کوی آن جاده پیشش
 هر که او مختصر ترا ز تو بود
 چرخ خلق از کائنات گشت
 جو پستیش سخن شده
 زده نمایی روا دار از پس
 زده بر اندامی حضرت او
 پیش روشن محبت نماز
 خلق در سایه حمایت او
 می پند بران پیش روان
 بادشایست هر که چاکر او است
 آنکه او گشت پشت دولت
 بر تو او را رنده مشرقت

کیت آری طالع مسعود
 زین همه کیت کوهر است
 کرده بر آفرینش ده کام روا
 بک و کفتم دین پیشی او
 خود و روح داد و زنده جا
 با همه پسر دان کتی پیشی
 که از روح را کشف
 کین می آفریند کارست
 زین سخن چنبره ترا ز تو بود
 نکرده دیده را بدو رست
 بر در چرخ گشت شده
 که بدوات رهی نماید و بسا
 همه بر کب رسالت او
 آنکه از خلق را پسر خواند
 را می پند و اشارت او
 بندگان و پند و روان
 باجشان پستانه و دراه
 سرو مرنگ روز بارز پستین
 چون ترا بر یک ده حیوان

او چون بگفت پیش تو بگفت
دل لمانست که از برای تو
برگرفت از دهشت انگشت
در پیش من بر لب و برشت
رو براه من راست بود
صدق و حکم و جاد و عدل بود
آورد کردی و زان پس از چو
که روی من و حق و برکتی
من می کرد این سخن کردم
چون می بابت که من کردم

راه صورت نماده ام در پیش
تا بعد از این که مردم
سکن خویش را که گشته ام
خوشتن بر سر کار گشته ام
سب رفتن من از خانه
مژده بود پس حکیم
و آن سب را حکایتی طریقت
که لطافت جوهر و غایت
بس عجب بود عورت و عادت من
تا جهان گشته کی بینم
تواضع به دشمنان من
پس برو خواندی شکایت من
و اندران کو می پیچیدم
که مرا کیم می باید
تجدد و آشتی مرا در پیش
ره نمودم بهیستی کردی

دل اندوهی می و بگفت
هر کسی بر قیاس دانش خویش
وصف حال تو کردی کردی

باز ماندی حدیث و حوت او
کفتی او را ندی بجهت و اوست
چون بر سپیدی من از ذکر
راست کفتی حدیث و بخش او
لیکن از اصل فضل او سخنی
دل از کار او شدی نویسد
بر سر رشته خود آید
سال من چون منی نوشت
نماند بر وجه و خسته می دیدم

بود از و شمس در کمری را بر
روی در پیش من بدان چه نمی
در سایه و سفید بپست آید
راه چشم سوی شاره شمشاد
آبچرخش نیست بنماید
چون مرا دید گشته با تیار
خانه بر خفته شمار خجسته
کن بخت مرا چو در بخت
کز شستن چو آبستوه نما

و اندران شمس و نصیب من
دل بر از سر و کفت بر سپیدی
کرده نامر سپیده و شوی
تا ازین خانه آب در آید
تا دل از غایت کی بر آساید
همو چهار جان و دل از غار
و آن ترا زوی دور را برود
و آنکه آشفته من بر خفت
کز بختی سپیدی که کوه نما

خاک اگر پستی چنین بد رنگ
 آفتاب که آمدی برون ز بخار
 باد اگر دوست داردی بکین
 آتش اگر دوستی به بخار
 آسمان از نه باشتا بستی
 هم ز پستی رسیدن باید کرد
 تا زیادت شودی زیاده خویش
 کردست سوی مایه کم نکرد
 بدل از حاصل چون سپه بکشی
 که بر آید ز رخ جو کا نور
 تا جو بکند از دالکب سینه کرد
 گفتیم ای نیچ کیمیا ی سرور
 من جو پر امن حسنه کردم
 دیدگان بر پستانه که نم
 بزم اندر حسنه که باوید
 که مرا ای خود پر پستی نیست
 گفت پس چیست این سخن گفتن
 از بی خدیت که هست
 این مرد طول عرض دعوی پست

منتهین شماره بودی تنگ
 قطره اونیستی در سوار
 از کلبستان نگردی کین
 روشنیایا بدی بپار
 در کن و شش کی افنا بستی
 هم تن اندر پستیل باید کرد
 افکنی بر پستانه سایه خویش
 زود سودت زیاده در گذرد
 در شکسته چرا نمک بکشی
 خویش تن را کند خور ز نور
 هر که رنجی گشت چنین کرد
 که خود با دل خود در خور
 کرد خاک در که بر کردم
 رفت بدست بجایه که نم
 نتوانم جدا شده از خورید
 سبل من جز به پستی نیست
 دین همه در معنوی منتن
 قبت خود کراشته
 چون ندانی که صدر دمی گیت

سخن از خاک تو بهر آب
 بیکران آب تلخ در بار
 باز کرده زابر بارنده
 بیک در شوره تلخ تر کرد
 بوی خون را نکند قاتل
 برده هر که از سسر خفاش
 کوفت خورشید از نگو خفتی
 بر کن کشش که همان که کمال
 زمره از پیش چشم ما برت
 هر که را جاده موسوسه باید
 خیزد بر کار کن سیکه جامه
 تارش از غفلت پوش از جان کن
 که بدست آوری نهایت غر
 نامرشد شب و دن بهر سخا
 صورت فرو نصرت اسلام
 جوهر ملکات شجاع و ملوک
 صدر پست معالی انکه پستم
 ملک و ملک را بنای معین
 ملک را سپهر ملوک را کلین

جو بر و آن درمی گشتند
 که جبار در شود بهو
 گشته باشد خوشن کوا زنده
 در دمان صدمت کسب کرد
 در دمان بنیر و نایغ غزال
 که بر امیر آفتاب مین
 پس چرا قصه آسمان بکشی
 عرض کردن خطا سبب حال
 بزه چشم و زبانی بصر
 یزید ضام کجور نسیب
 که بود نقش بند او خام
 معنویهای نقش الوان کن
 بر طرازش به پستی آیت غر
 احسن الملک سید الامرا
 سپهر خدات و پست نام
 که شد از ملکوت مطهر ملوک
 همه بر پسته کاشش دارد مهر
 بین نادای و بین دود لرد و بین
 بر دل بود المظفر اسماعیل

آنگاه از پسم اوست جان خود
 صبح او پای بسند بر در پست
 افروز چرخ جرم استراوت
 رده ای یوازش گیتی آرای است
 از دیانت قوی ترست مسلم
 بزرگداشت پناه داد و امل
 در سانش کت و پشیم غنیم
 زانکه او حق را جزا دادست
 پارسای است سر او کویت
 مجای ملک رای حکم اوست
 جزو مایه را بدان کجاست
 کز او کوه پستون آمد
 در زند نیست و را تعظیم اندر
 و دش بر خاشاک تیر بادما
 تیغش از جبهه را بر چاید
 در بر نو کاب او بود
 در زرمش دوات را شاید
 چشمه روز شد جهان افروز
 تا حیات مسرودت او
 خامه اوست تر جان خود
 جو داد و ست مایه روز است
 اختر روز عکس استراوت
 پانچش آسمان پستی است
 و زامنت کران ترست بکلم
 زرمکاش شکارگاه اجل
 بر گیش کار کرده غنیم
 بارگاش عشر و امانت
 کرد گیتی به دست نیکو سبیل
 جزا تهاج مسر غنم اوست
 که کندش بی نشان گیرد
 و آسمان را از پستون آمد
 جرج کرده را شود محور
 پیش بر آسمان بسته در راه
 دات چون راه کسکشان
 نورش از آفتاب بفرود
 چون بگرد قمر که نکشاید
 کوئی از نام اوست چشمه روز
 یکمای حیات خدمت او

از دروم تا در سمنج
 خدمتش را هر که سانش
 مع او کوی دیگر از استر
 نقش نامش هواد پند نخی
 گفت ازیر که بنده بایشش
 و این بجز آوی نشا بایشش

گفت ای ره نمای اجل سمن
 تو طرب را قسین من کردی
 بردیم بر طریق به روزی
 لیکن این کز سرشت نکند
 سن شکایت به ان کم پشیم
 گفت کای مای سخن سازی
 مرکب بخت زیران آری
 جز جان تو بر فلک زمین پیا
 این سخن را چو این لقب دادی
 چون بر آید سپهر دایره کرد
 کین بر پیش بدولت کت
 پنج بر بست کمان او نرزد
 بنده او را ز بند کشتاید
 شمر پروز روز یک است
 بخت را معشین من کردی
 بنودی هزاره روزی
 شمع غم مرا که بر آرد
 کو چو کین کبستر دمار دهر
 کز این دوج در سپهر دار
 بهره از درو ز کار برداری
 این سمن نامه بینی بس
 یکشد جف سمن پداوی
 به سبیل ایگی پشیم
 آخرش روشن انگفت او
 در زند شمع و پنج او بکشد
 روی او را بچون بیاید

چشم را چنان کند بعل
 زور را زود به پنج بر پند
 بهرگز گوید کبیر او
 آب داده پستان خون رنگش
 بناید بشیر او چنان
 به ده دانه رسیده نهشت او
 کوفه دمش اسپر طاس کند
 سوی پشت و سرش منورند
 بکشد بخ او زده زشت
 بشکند شکم ز مای او
 عقل داند که با دست بند
 ز دل زنجیر نفس مرکب او
 شسته ای کس عقلت ز راه
 که هر پنج شاه شد بهرام
 خادم رای او ست پیش روز
 زهره از بزم او برد شاه
 کید او از سپهر او عطار دوز
 مریخ سپید دست او دایم
 بر پسته شد چار کو شربت د

از طبع

اثر طبع خسرو است آتش
 با چون عزم اوست در نورد
 آب شد چون حدیث او بیضا
 خاک تا شاه را برو گذشت
 وین سوالید اگر چه باشد
 سر تا قبال شاه را خواسته
 که ز نویدی حسد ای آه دیک
 ورنه مامور او شده ای چو
 مردم از پیش او دوتا نشد

گفت ای در منتر پسندیده
 چون کنم تا شوم ز غمت آگاه
 و آنکه این صبح در سپهر دازم
 گفت من بر سپهر از تو در مقام
 خدمت شاه را سپهر اگر دیک
 گفت ای طبع رای که نیست
 تو برسی بیایستی مگر ایم

گفت آن جهت ای سپهر کرم
 از بر زمان او سپهر بخرم

پیش از همه آفتاب سها	نیز از جای پستیاب دعا
باشند اندیشهش چرخ برین	چون میان دانای در زمین
پیش از روزگار زنگ مجال	نه بزرگ او جان که مجال
روشن اندویش او ره انحال	ملک در جنب او خیر محل
چون کند سوی بسته نظری	برتر باشد اندیش ز غری
باید رفت نام بستی را	چون پستاره ندید بستی را
علم نیک و بد زان بخورد	همه کیست انتفاع بکورد
در صفت زرم دیدگان جهان	ز بود پیش او خاک جهان
چنان که آفتاب را در زر	باشند او را در آفتاب اثر
گفتم آن نسبت خداوند است	که بدو نور کار و نور پست
تا ز فرزند بدید باشد شاه	شاه بود این ملک است شاه

گفت پس چیست آن چنان لطیف	چون خود عالی و چو روح لطیف
بروز از فرش او طراش شود	تا زه چون آب و پدید از جگره
چهره بر من معتد روی زین	وین بود استوار ملک بین
سازد از خاره سو پس آواز	کلید آمد از آهن و فولاد
آفتاب است مانده در بحال	ماه رسته ز انقلاب و زوال
آب خورده ز چشم جوان	سایه گسترده ز زمین و زمان
روی از خلق در نهایت آوا	راز اسلام در حمایت آوا

مرکب و بد جهان و بد	هرگز از جای خود نه جنبید
ثابت و چون پستاره سیار	مانده تا حشر عالمی سیدار
گفتم این دولت سما عیلت	که چو در روشن و ملک اعلیت
بچار ملک شاه دولت	تا باید شاد باد و بر خور و ار

گفت پس چیست آن چنان زود	چو هر غف و گیای امان
دار اقبال و جزا اهل حسن	آیت نفع و استعاضای ظفر
مهر و اردکین دولت از د	نور کبر و چین دولت از د
جان رحمت از وحیست چو آن	بی مکان باشد گرفتگان
پیش ملک ار چه و کئی ملک	صلواتی بخیر و از دل ملک
مست معرونی ز چشم خود	چو در اکس از دست میل منور
زود جواب آن کاش فی نیست	نیت آباد و زندگانی نیست
اوست قدرت روزنامه	تا چو ملک و طراز جامه نیست
گفتم این شاه را لطیف است	بر کمال خود شریف است
تا چو نام شاه نامور است	تا چو ریاست نامور است

گفت پس چیست آن نهال عطا	ابر اقبال و آفتاب صفا
صورت خوب و سپهر راوی	ایه لهور و ماده شادوی
نام تا جسد و نامر احسان	چشم روزی و چشم جوان

منبع چو در طلس انعام	بجز انضال و سعدن کرام
زینت در زینت غنیمت	جایگاه پناه و منج و ظفر
خوار می زنده و کشاد دهر	افتخار عیار و عزه علم
گرازه کردی در آفتاب زمین	هر مردم به سبب بهان و بین
در جو کردی در آفتاب اثر	کوه کو هر شدی چو چهره اندر
حرکتش طلائع نسیم است	عزتش نوره دیده گرم است
گاه که شش توی ترا ز دریا	گاه که شش کشاد و زهرا
کنتم این شاه آفتاب است	که جهانگیر و ملکات آراست
نابود آب خاک و آتش هباد	دست او بر زمانه مطلق باد

گفت پر چیت آن مجاهد	کنک در هوا و تندرت ویم
و پیر و شهاب چو رخسار	محمد پرور کلیم و ثعالبین
سهم بی غم نام دار خطیر	نایب عقل و که خدا می خیر
دو زبان است و ترجمان د	راوی حاکمی منان دل است
دارد از عین حسد و سرور	زان کند چشم روشن و شاد
اوست آن زنده دماهی کل خوار	که چو خورشید باشد شفتار
چشمه روزه باشد او را جای	زین و تاب سیاه محسب
زور و رشک جان اسپندر	که ز تاریکی آورد کوه
کرچه ز تیغ پاره بهرید	پر کند عایله زمره اید

گوی از

کوی از درو از کبر و دیار	بر صفت دارد آن سرشاید
گفتم این ملکات هلی بخت	که بر راز لوح از و سپید است
تا چشم بر درو ریح و عین	قلش بر باد و در شریف

گفت چیت آن بر زنده کوهر	بجز پر درو چو بر کوهر
در شش زمره الیاس	کان الیاس و چشمه الیاس
ناز کی نخت و تیره روشن	آتش انداز ابر ساید فلک
سرد و خونا از و چو شمشیر	مانده عریان و حله پوشیده
چون کند نعت او زبان	پر جواحه شد میان علم
تلف دوین نراست و آتش	عکس و آتش و آتش
کر جهان دور نیت پر ز شمر	شرر دور نمی شود مسک
کوه در بالور باد کر اسب	آهوی شک خوی آهن جای
ز خضران کامبید از زمین	گاه بولاد شود از پر دین
پیش دارد روز جنگ شاه	سوی بالاد پست از شش و
زان کند شمس را بگرد سیاه	که کند سایه را به و مسد
هر گنجایر علم بران است	چار سندان چار پیکان است
کوی از لوح وید از عیدم	چون برآرد سرده کوش مشم
او چو اعراف را به پیش کشد	کر زدی کند در دار شکست
و دهنان سوی استرغان تازد	بدر آید بر آسمان تازد

گفتم آن چرخ آفتاب کلام
تا قیامت امید دولت

گفت پس چست آن پسر
روزی خلق را درو نسیم
چو شور و جدی و جوت چس
کردیدش بوالبشر کلاه
میخون بر لبه انا و کز
در زمین آبهای او رچست
اثراوت در بلاد و بار
هر که گفتش پیش او نشست
بر سر او بعد از زبان
ز آنچه در ده زو بیابید
گفتم آن خوان سپید الامرا
که جواب حیات بی قیامت

چون بچم جواب خود شنید
گفت کای همه سلا مری است
عالم از خاطر تو شد غافل
این شاد را فلک شاد کوی

ماید در من بدین طبعی بود
لافتی که الکلام الا
چشم بد دور از چنین خاطر
در تن شاه چون توئی جود

تو به پنی که چون بچم
مر زمان جرم آفتاب نسیم
همچو جان پرورد سبب زرا
اوست ناسد که با نگاه تو
هر چه در هر کشت نمکوت
خود منم که خواهر است
چند کوید چو زین شود آگه
دلش اندوه دیده نو درود
ساختی عسر جاده از ابرک
جان چو منشور جاودان خواند
قبله شاعری سخن پلری
چون سماعی نسیم باید
بادش از عسر جاده اندازد
ای خداوند بنده خمار کای
گر بام تو خدایت کوی
آخرش روزگار دست گرفت
کرگرمی شود بهر تن قبول
پیش تخت معسر دولت دین
ملک برو بر شاه جهان

مرا جاده بر میان سپهر
کویت کای حیات نفس به
کنند خلق بی نیاز ترا
وین سخن در دنیا پس خاطر
اصل آن در دوات و خاگر
مع پزای سپید الامرا
کای مسر نامد نشی خد
هر سخن دان که اندین کرد
تا ابد در نوشته شد در ک
این چو جان در کوی احمد ماند
مقصود زاری زمین بهای
کر پشودش جان سپید
کوتر کرده زنده جاوید
چست حسد بدین کار خود کای
درده کسبیه بدان مرین جود
دقت گفت با جزا شکفت
غرض خجست اورب محبول
ارسلان شاه باد شاه زمین
مغفر ملک باد شاه زمین

گوییم و دشمنان کوییم
 چون از بخاروم بران بخت
 جز بوی نوبت نکشیم
 میناید که مرده دولت
 عز آن بارگاه خواهم
 اگر خضر ضحاک و صد ران
 آن امین خدا بجان ملک
 نجات تا ختم بسند کلام
 زانکه مولی الملک را سال
 صحن مندر پستان به بودم
 بهشت بجز زبانش چو
 کفتم در سخن بدادم داد
 روشن زو شمع خواهد تاب
 تا کمالی بود که از کرمان
 سر بر سر از امیر پسر بلند
 بنده با شمت درج سال
 همه در خدمت نشاء آرام
 تو جهان را بعد از ارشاد
 تا صلیح ملک بود زمار

نیکوی خواهم و دعا گویم
 کانه بخت باشد دولت
 جز بخت سخن نیارم
 سوی من خواهد آمد از حضرت
 که زینش چرخ روی بتا
 قاضی سپید اتمان س
 آن سبی سپیده بون ملک
 فتح چهاره را بنظم آدم
 پیش بودت نصرت و اقبال
 شب پهلوی تربت آدم
 حال آن فتح نیست پرستید
 او ز کی نمود و بهر ستاد
 شرف اسپند خواجه پادشاه
 باز حضرت برد مرا فرمان
 شمس را در شرف به پنجه
 چار خدمت در پست بر سال
 عرو بهر کیت بکدام
 بکدران با شاطو خود گذر
 تا ثبات زمین بود ز قرار

گیلکی فرد

پای تخت بگذران از راه
 دور کردن ز دست بخت تو باد
 هست و راست آسمانی باد
 دولت قادر تو بردا باد
 نامت از ماه سپهر روز باد
 تیغ ترانت صیحه صاعقه باد
 روح خطبت مار کردن باد
 تیر تو در کشت و خالان باد
 حرکت آسان هر یک باد
 خازن و خواست کج روی باد
 بنده من خلق را بنده
 تا بود خوب خوب کرد از

بر خور از لبش و شمشیر
 خاک ساکن ز پای تخت تو باد
 در بزرگیت زنده گانی باد
 گرد پای تو نیست همت باد
 در جهان خفت چشم خواباد
 رای روشن طیب صادق باد
 وز دل دشمنانت پر خون باد
 بر عدوی تو خشم نردان باد
 پیشاه شمشیر آسان سگ باد
 بخش از بخت بک روی باد
 از منر نامه بیستی باد
 روح کوی تو باد محنت از

ملک ملک نفس بتارا جان
 زبان طبعت خلک کرده ان
 عدلت سبب دم زدن حیوان
 هر جا که روی از و بر و نتران شد

ای بحر بخت از توه کان بعد آ
 برده کنه تو ز کج کان نمیب آب
 از جود تو بگرد کان و نراست و بیاب
 بجز از تو بکل سپید کان از تو بیاب

ای روح ربای بخ تو جان جهان	با ملک تو حکم است جهان جهان
تا اصل بخار باشد بارگان جهان	مخدم سپهر باش سلطان جهان
ای خست ملک را به تنهای تو	در عرش زمانه را از ملک تو بود
شد چو تو کشته تر از زور و زور	پیش کت تو کجا بر آید خورشید
دی در گشت دیدم ای بی	چرا شدم ای خسته خورشید
تا بنده جان که افتاب از خیرا	اندر گشتی ندیده بودم دریا
شاهی که برای عیش ابرار بود	بیدار بر این حسد ابرار بود
اوخت جوانت و پشاهار بود	گر بخت جوان عیش پدار بود
در سنگ انداز چپ روی داد پناه	خورشید شراب زید و ساغر ناه
سازنی ساغر شاه و دل به نوا	سنگ انداز و تر مانده بر دشمن
سلطان ملک ارسلان خوار و خوار	آنگاه که خفت زت سو کند ملک
بی باد غلامیت بر چون ملک	
جان سپند برد غالب ملک	

نهی که

نهی که شمس کرد و غلبه میکرد	پیران و شست تو بر سبک کرد
چون دولت او بود که سبک کرد	چون مار بکود را بکدر سبک کرد
این خوش تو ای شهنش سبک	از عجب مضایر و از کرد و کرد
هر که بر آن است دای شاه	این رخ پنهانی و جام
ای ملک نهاده پیش اقبال نور	از بخت تو خصم شو خفت
با تو چه در آید ز کشت آن بخت	کوان پی خفت را دو نواز بخت
ای شاه که شاز کوس تو کرد و ملک	خرم تو دنیا دید اندر آغوش ملک
در عزم تو بسته است همه ملک	سای کلی غاشب بر دوش ملک
ای شاه چه چهره رخ آرا	خوش باید بوده جامی باید خواست
گان کار که ملک را بدان کام و آسا	المنه لک که بجام دل ماست
ای در سترافزیده از دود	مخدم زمانه فضل از دود کرد
زان صدر وزارت آمد اندر خرد	کایزد بی این روز می پرورد

ای چرخ بپستی شده پرورده تو	از بهر پناه است بر آورده تو
این چرخ که است خادوم پرورده تو	امروز نخل شده از سر پرورده تو
آنانکه چون نصرت دولت یاب	روی نغمه الملک به پند بخت آ
از آتش چون ایوانه پند غذا	مجرع نکند ز شمشیر چو آب
ظاهر نغمه الملک جو سردار گردان	آرد بختا سر تو سپهرای کران
چون شد بجهان دلش بخت	یا بند شمر عسکر جهان بکند ران
نفسی که گرفت او گوشتش دور	نوری که بدو جان حشر سرور
چرخ که جو ماه از ده جهان پر نور	خورشید خود محمد بصورت
ای آنکه بدشمن تو کین تو خنک	وز دیدن جز تو دیده به خنک
خورشید خود از رای تو افروخت	کردن کشتی از خشک تو اسون خنک
دوری چشم خلعت از زمین برآید	چندان ناز که روز روشن تازه
هر چه توان خویشش اگر برآید	ایام گذشته را نیک دریاید
آنانکه باوصاف شرف مذکور	در رای ضمیر مملکت را نورید

از حضرت امیر حسن مجبورند	زبان در چپد محمد منصورند
تمنا بجای حاجب آن خورشید تمام	مختاری را بر دسب کده غلام
دانند بزرگان که بخت آن نغمه	کس بنده ندانسته است مختاری نام
ای صاحب سبیل کو نشان رفیع	دست بلامه مشک بار تور
چون نیست مراد در خور کار از تور	بس خون خورم از بر من زار تور
ای پیغمبر عاشقی مرا کرده ملاک	با سپهر عشق کرا باشد ملاک
از شکی در چشم ای نگار چالاک	افسوس که از دست بخواهی چالاک
کر بر دلم هیچ خواهی بخشود	زین پیش نباید مرا بخشود
از حبه تر و چون سحر مرا کار	اگر تو پیشمان شوی از برده بتر
هر چند که در صحبت تو پاکیزم	در چشم تو انجمنه تراز خاک تم
تا و طلب تو از تو بی پاکیزم	هر روز بدولت تو فتناک تم
چون خواهش من ز صفت بفرم	خود را ز من کم ز من افروزم
ما حورت نکند آشتی اکنون دیدم	کر هیچ خودی من زای خود چون دیدم

زاد دل تو بیدار از بر بود	لیکن وفا عشم منزه بود
چون در کمر بستم نه در خور بود	تو نیز نیا نمود بهیستر بود
نازک دل اهل عشق جان ناز تو	کام تو دور و ناچه اعباز تو
نیکیست که هیچ یار و یار تو	کس را دل عشوه و پسته ناز تو
معتوق مرا ز دل جدا کردی	یکروزه دل خویش دو ناکردی
آمد که وفا کنم حجت کردی	مارا بهزار عشم جدا کردی
کرد لبه با رفت باز آیش	آزده نکردم و نیاز آیش
ارباب یکجای آیش	چون مردم دیده می آیش
رفتی و مرا حبه تو فرسودا	گفتم که توام کنی همین بودا
و شمن ز بهاک من بر آسودا	هجران تو دست برد نمودا
من دایم از جان کراچی پست	تا که دیدم عده ی جان خوشت
اکنون که چنین است مناد و کیت	دل خون کنم از عشم و فحاش پست

باصطو

باصطو چون چسته دلم را شده	بسیار کن تا برون آرزوست
اصناف دلم را بهای دوست	دل برون و روی در کشیدن گشت
کم پیسی من مرا برین روز آورد	کا ندر تو بدم اندر دی تو زد
در بی پیسی غم من باید خورد	چون پیسم آمد کار چون روانم کرد
معتوق مرا ز دل جدا خوا شد	این دل بفران مستلا خوا شد
که کار نه بر مراد ما خوا شد	دو ساله و قای من کجا خوا شد
چو کردم کشت ندانم عشم تو	وزر بوالعجب هم بنامد عشم تو
هر چند بر آکشم نشاند عشم تو	غش کشم تو کم نماد عشم تو
بچ سینه و جگر تو ای راحت جان	بر من کوفت چون دمان تو جهان
از ناخن دست خسته شد روی تو	فریاد رس غمت ز این دو جهان
جست از کن و شمن کن بخت	نزدیک آمد که لب ندر لب من
پهلو بود نامهای شب من	آری بر زمین کم و فست یار من

<p>پنهان شدی ز روی روشن را رومی شرف ای پنهان مرا نهان</p>	<p>محمود و عسکری سرفراز چو نت که کز تو بی مرا چیت</p>
<p>وقت تمام شد بگویند عتاب و توفیق قضا باری دیوان مولانا عثمان قناری علیه الرحمه والعتران با تمام رسید و تجریرا بجا بنار چو چیت بزم شهر شجوان المعظم نشد دست خیر بابت دوا</p>	
<p>الکافیت ملده اکر کاتب العبد محمدی م م م</p>	



